

جلد سوم: در محاصره برف و یخ

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

کاری از وبلاگ:

Percy3.mihanblog.com



تقدیم به تمامی طرفداران وبلاگ پرسی 3:

به خاطر همراهی صمیمانه شان

To all of our fans:

For always believing

سپاس خدای را ...
او که به من توانایی انجام خدمت به دوستی را داد که همیشه شادی ارمغان و هدیه اش بوده، که اگر نبود
حقیقت مرا می کشت!
دوستی دیرینه...
دوستی که هرگز لحظه ای تنهایم نگذاشت...
و به خاطر او همیشه شاد و مسرور بودم حتی وقتی بزرگترین غم های دنیا را تجربه کردم!
و چقدر کوچکنده آنها که دنیای بزرگش را می بینند و دعوتش را پذیرا نمی شوند. مهربانی که همیشه برای یاد
دادن در کنار توست، البته اگر طالب آن باشی!
با احترام، تقدیم به تمامی کتاب خوان های ایران زمین...
آخرین تجربه ی من در دنیای نت به عنوان یک مترجم...
با تشکر از کاترینا و مائده ی عزیز برای ویراستاری فصول،
امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید

Pioneer

فصل اول

بیشتر از چند ساعت به دماغه ی بادپناه^۱ فاصله نداشتند که به طوفانی عظیم برخورد کردند. در طی این سه روز، در میان دریایی که به آرامی یک حوضچه کوچک آب روان بود، به سمت شمال، به سمت اسکانديا، می رفتند، و حقیقتاً ویل و ایولین شکرگزار این وضع آرام بودند.

ویل، وقتی که کشتی باریک به آرامی در میان امواج راه می گشود، گفت:

- اونقدرام بد نیست.

او داستان های بدی در مورد افرادی که در دریا بر روی عرشه ی کشتی ها به طور وحشتناکی بیمار می شدند شنیده بود. اما نمی توانست چیزی برای نگرانی در میان آن حرکت آرام و آهسته ببیند. ایولین با کمی شک و تردید سری به موافقت تکان داد. او به هیچ وجه شبیه یک ملوان باتجربه دریانورد نبود، اما قبلاً در دریا سفر کرده بود. او گفت:

- وقتی شروع بشه به همون بدیه.

ایولین هم متوجه نگاه های نگرانی که ارک، کاپیتان کشتی، به سمت شمال می انداخت شده بود و همین طور متوجه شده بود که ارک داشت پاروزنان کشتی ولف وایند^۲ را با سرعت بالایی به پیش می راند.

ارک هم می دانست این آب و هوای فریب آمیز آرام منادی تغییرات برای آب و هوای بدتری ست - خیلی بدتر. با حالتی افسرده، او می توانست خطوط طوفان تیره ای را در افق شمالی ببیند که در حال شکل گیری بودند. او می دانست که اگر نتواند دماغه ی بادپناه را دور بزنند و به موقع وارد دریاها ی وسیع دور از وزش باد بشوند، در میانه آن طوفان نیرومند گیر خواهند افتاد. برای چند دقیقه، سرعت و فواصل را ارزیابی کرد و با توجه به آنها، پیشرویی شان را با حرکت آن ابرهای طوفانی مقایسه کرد. سرانجام به اسوینگال گفت:

- نمی تونیم به اونجا برسیم.

فرمانده ی دوم سری به موافقت تکان داد. اسوینگال با حالتی فیلسوفانه گفت:

- این طوری به نظر می رسه.

ارک با تیزی نگاه سریعی به دور و اطراف کشتی انداخت، برای اینکه مطمئن شود هیچ ابزار یا وسیله ای رها نباشد، وسیله ای که نیاز باشد آن را به جایی ببندند. نگاهش به آن دو زندانی افتاد که در قسمت جلویی کشتی خودشان را جمع کرده بودند. او گفت:

^۱ - CAPE SHELTER با حروف بزرگ در متن آمده بنابراین نباید ترجمه می شد اما خود کلمه گویا نبود و البته صرفاً هم یک اسم نیست. بادپناه جزیره هایی در دریاها هستند که وقتی کشتی ها گرفتار طوفان و یا تندبادهای بزرگ می شدند چند روزی در آنها اقامت می کردند تا طوفان برطرف شود. و این بیشتر مختص دریاها یی است که زمستان دارند.

^۲ - Wolfwind اسم کشتی ارک

- بهتره اون دو تا رو به دکل ببندید و پاروی بزرگ رو هم آماده کنین.
ویل و ایولین وقتی اسوینگال به سمتشان می آمد به تماشای او نشستند. او حلقه ای از طناب کنفی در دست داشت. ویل پرسید:

- حالا چی؟ اونها فک نمی کنن که می خوایم فرار کنیم.
اما اسوینگال کنار دکل ایستاده بود و با اضطراب به آنها اشاره می کرد. دو آرالوئی ایستادند و با حالتی نامطمئن به سمتش رفتند. ویل متوجه شد که حرکت کشتی

کمی مشخص تر شده و سرعت باد بیشتر شده بود. وقتی به سمت اسوینگال می رفتند تلو تلو خورد. پشت سرش شنید وقتی که ایولین سکندری خورد و ساق پایش به میله ی مهار کننده ی بادبان برخورد کرد و پوستش کنده شد، فحشی ناخامانه را زیر لب زمزمه کرد.

اسوینگال چاقوی ساکسش را در آورد و دو تکه از طناب را برید. او به آنها گفت:
- خودتون رو به دکل ببندین، هر لحظه ممکنه وارد آغوش مادر طوفان ها بشیم.
ایولین با دیرباوری پرسید:

- منظورت اینه که ممکنه باد از روی عرشه توی دریا پرتمون کنه؟
اسوینگال متوجه شد که ویل خودش را با یک گره ی بی نظیر و خیلی محکم به دکل بست. دخترک مشکل داشت، برای همین اسوینگال طناب را گرفت و آن را به دور کمر او پیچاند و بعد او را هم محکم به دکل بست. اسوینگال به پرسش دختر جواب داد:

- شاید. بیشتر مثل این می مونه که عرشه رو با امواج بشوره.
او دید که از ترس رنگ از رخ پسرک پرید. ویل پرسید:

- تو داری می گی که امواج دریا ... واقعاً تا روی عرشه میان؟
اسوینگال لبخندی خشم آلود و بدون هیچ شوخ طبعی به ویل تحویل داد. او گفت:
- اُه، بله. حقیقتاً.

و بعد برگشت تا در عقب کشتی به ارک کمک کند، جایی که همین حالا هم کاپیتان تجهیزات پاروی بزرگ را برپا کرده بود.

ویل چندین بار آب دهانش را قورت داد. او فرض را بر این گذاشته بود که یک کشتی شبیه به این می تواند شبیه یک مرغ دریایی بر روی امواج دریا به پیش رود. حالا به او گفته شده بود که امواج دریا می آیند تا عرشه را درهم بکوبند. او نمی دانست که اگر این اتفاق می افتد چطور ممکن است که کشتی شناور بماند.

ایولین، در حالی که به سمت شمال اشاره می کرد، به آرامی گفت:
- اُه، خدایا ... اون چیه؟

خط تاریک و ظریفی که ارک قبلاً دیده بود حالا به یک آشفتگی چرخان سیاه، آن هم درست در دوپست متری شان، تبدیل شده بود و داشت سریع تر از یک اسب تیزرو دریا را جاروب می کرد و به سمتشان می آمد. آن دو که در پایین دکل ایستاده بودند سعی کردند بازوهایشان را به دور پایه ی کاج زبر ببندند و ناخن هایشان را برای محکم کردن جای دستشان با تقلا در چوب فرو کردند.
و وقتی طوفان احاطه یشان کرد، خورشید از جلوی دیدگانشان محو شد.

نیروی محض باد به معنی واقعی کلمه شش های ویل را از هوا خالی کرد. این باد و نیروی وزش آن چیزی نبود که ویل قبلاً تجربه کرده باشد. این باد نیرویی باستانی، زنده و وحشی بود که به دورش می پیچید، کرش می کرد، کورش می کرد، شش هایش را از هوا خالی می کرد و مانع می شد که نفس بگیرد. و وقتی سعی داشت جای دست شل شده اش بر روی دکل چنگ بزند او را بلند می کرد و به درون هوا می کشید. چشمانش را محکم بسته بود و تقلا می کرد تا نفس بکشد و در همین حال با ناامیدی دکل را گرفته بود. در دوردست ها، صدای جیغ ایولین را شنید و حس کرد که او از کنارش سر می خورد و دور می شود. کورکورانه برای گرفتنش چنگ انداخت، دستش را گرفت و او را عقب کشید.

اولین موج غول پیکر حمله کرد و جلوی ولف شیب با زاویه ای وحشت آور بالا رفت. در مواجهه با آن موج، جلوی کشتی شروع به بلند شدن کرد، بعد کشتی لرزید و شروع به سر خوردن کرد- رو به عقب و رو به پایین! اسوینگال و ارک بر سر پاروزن ها فریاد می زدند. صدایشان در میان باد به دور دست ها می رفت، اما ملوانان، که پشتشان به طوفان بود، می توانستند حرکات بدن و اشارات شان را ببینند و منظورشان را درک کنند. آنها بر روی پارو خم شده بودند و با تقلا پاروهای چوب بلوطی را حرکت می دادند و حرکت رو به عقب کشتی به آرامی از بین رفت. کشتی شروع به پیمودن راهش درست در مواجهه با موج کرد، بالاتر و بالاتر. حرکتش کندتر کندتر شد تا وقتی که ویل مطمئن بود دوباره شروع به حرکت عقبگرد وحشتناکی کرده اند. ناگهان تاج موج شکست و بر بالای سرشان غریب.

هزاران لیتر آب بر روی ولف شیب فرو ریخت و آن را به سمت پایین کشاند، نیروی آب کشتی را چنان از پهلو به سمت راست چرخاند که به نظر نمی رسید هرگز کشتی بتواند خودش را باز یابد. ویل با ترسی کاملاً غریزی جیغ کشید، بعد وقتی آب شور منجمد کننده بر سرش فرو ریخت صدای جیغش خاموش شد و جای دستش بر روی دکل از دست رفت و دهان و شش هایش پر از آب شور شد، و نیروی آب او را روی عرشه پرت کرد تا وقتی که آن طناب یخ زده متوقفش کرد، بعد نیروی آب او را چرخاند، و او، تا وقتی که آن حجم بزرگ آب از رویشان گذر کرد، روی عرشه به این سمت و آن سمت پرت شد. وقتی که کشتی راست می شد، ویل همچون یک ماهی بر روی عرشه بالا و پایین می پرید. ایولین در کنارش بود و آنها، با هم، دست و پا زنان به سمت دکل برگشتند، و با ناامیدی، که در جسمشان سر بر می آورد، به دکل چسبیدند.

جلوی کشتی با حرکتی شیب دار به جلو پرتاب شد، و آنها به دنبال موجی که به درون فضای بین امواج برمی گشت به پایین شیرجه رفتند. و با ترسی محض بار دیگر جیغ کشیدند. جلوی کشتی به درون فاصله ی بین دو موج سر خورد، دریا را شکافت و کشتی را با شیبی رو به بالا به بالای امواج پرتاب کرد. دوباره، آب چون آبشاری بر سر عرشه ی کشتی فرود آمد. اما این بار نیروی کامل یک موج از هم پاشیده را داشت و آن دو جوان سعی کردند خودشان را نگه دارند. آب که تا کمرشان می آمد از آنها عبور کرد. بعد به نظر کشتی ولف شیب باریک خودش را تکان داد تا خودش را از آن وزن سنگین رها کند.

در روی ردیف صندلی ها، همین حالا هم ملوانان امداد به سختی کار می کردند و با تقلا آب را با سطل از طرفین کشتی خارج می کردند. در قسمت رو باز کشتی ارک و اسوینگال خودشان را به مکانی بسته بودند، هرکدام در یک طرف یک جاروی طوفان قرار گرفته بودند. این پاروی هدایت کننده ی بسیار بزرگ بود که

یکی از آن پاروهای معمولی نصف اندازه اش بود. این پارو در سمت راست عرشه ی عقب کشتی برای استفاده در موقعیت هایی این چنینی تعبیه شده بود. پاروی بلند به سکان دار قدرت بیشتری می داد، برای همین او می توانست به کمک پاروزنان بیاید تا از گردش سر کشتی به طرفین جلوگیری کند. امروز هر دو مرد قدرتشان را به کار می بردند تا آن پارو را اداره کنند.

با فرو رفتن بیشتر در بین دو موج، به نظر می رسید باد نیرویش را از دست داد. ویل نمک را از چشمانش پاک کرد، سرفه کرد و آب دریا را روی عرشه بالا آورد. نگاه ترسان ایولین را دید. با ضعف حس می کرد باید کاری انجام دهد تا او را دلگرم کند. اما چیزی برای گفتن یا انجام دادن در کار نبود. او نمی توانست باور کند کشتی بتواند در برابر موج دیگری مثل موج قبلی دوام بیاورد.

اما با اینحال موج دیگری در راه بود. حتی بزرگتر از قبلی، و از چند صد متری فاصله ی بین موج ها به سمتشان رژه می آمد، می غرید و خودش را بر بالای سر آنها می کشاند، بلندتر از دیوارهای قصر ردمونت. ویل صورتش را رو به دکل پوشاند و حس کرد ایولین هم دقیقاً همان کار را انجام داد، و کشتی دوباره آن حرکت بلند شدن آرام و وحشتناک را شروع کرد.

آنها در چنگال موج بالا و بالا رفتند، ملوانان پارو زدند، تا وقتی که ضربان قلب هایشان به حد انفجار رسید، آنها سعی می کردند در مقابل نیروی ترکیب شده ی دریا و باد ولف وایند را بر بالای امواج برانند.

این بار قبل از این که موج بشکند، ویل حس کرد کشتی در آخرین لحظه مبارزه را باخت. او با ترس چشمانش را باز کرد، و کشتی حرکت عقب گرد سریعش به سمت یک فاجعه ی مسلم را شروع کرد. تاج موج بالای سرشان خزید و بر رویشان فرو ریخت، و دوباره او را روی عرشه چرخاند و به این سو و آن سو پرت کرد. با کشیده شدن طنابی که او را از افتاده در داخل دریا نجات می داد، حس کرد چیزی به طور دردآوری به دهانش ضربه زد و متوجه شد که آن چیز آرنج ایولین است. آب برای بالای سرش غرش می کرد و بعد جلوی کشتی بار دیگر به سمت پایین چرخید و ولف وایند دوباره یک حرکت سر خوردن رو به عقب را شروع کرد، و از سمت دیگرش به سمت پایین شیرجه رفت و با حالتی عمودی چرخید و مثل یک اردک آب شور را کنار زد. این بار ویل چنان ضعیف بود که نتوانست جیغ بزند. او به آرامی ناله کرد و سینه خیز به سمت دکل برگشت. او به ایولین نگاه کرد و سرش را تکان داد. او با خودش فکر کرد هیچ راهی نیست که بتوانند از این مهلکه جان سالم به در برند. او می توانست همان ترس را در چشمان ایولین ببیند. ارک و اسوینگال در عرشه ی عقب کشتی، وقتی ولف وایند به درون فاصله ی موجها رفت خودشان را محکم نگه داشتند. در هر سمت، جلوی کشتی موج های کوچک را بالا فرستاد و کل بافت کشتی در اثر فشار لرزید. کشتی چرخید، تکان خورد و دوباره خودش را راست کرد.

اسوینگال فریاد زد:

- از پشش بر می آد.

ارک با حالتی درهم سری به موافقت تکان کرد. با حالتی وهم آور، این موضوع هم ممکن بود به نظر ویل و ایولین رسیده باشد، این که ولف شیپ طراحی شده تا از عهده ی دریاها ی پهناوری مثل این بر آید. اما حتی یک ولف شیپ هم محدودیت های خودش را داشت. و ارک می دانست اگر به مرز چنین محدودیت هایی برسند، همگی خواهند مرد. او جواب داد:

- آخرین موج تقریباً داشت کارمون رو یکسره می کرد.
وقتی که کشتی داشت به عقب، به درون موج ها، برمی گشت این آخرین نیرو و تقلائی پاروزنان بود که کشتی را به میان تاج موج کشاند. ارک نتیجه گرفت:

- باید کشتی رو بچرخونیم و از رویارویی با طوفان دورش کنیم.
و اسوینگال با حرکت سر تایید کرد، و با چشمانی سوزان از میان باد و فواره ی آب شور به جلو خیره شد. او گفت:

- بعد از این یکی.
موج بعدی کمی کوچکتر از آخرین موجی بود که کارش را با آنها تمام کرده بود. اما کوچکتر یک چیز نسبی بود. دو اسکاندی دستانشان را محکم بر روی پاروی هدایت کننده بستند. ارک از میان کوهی از آب که بر بالای سرشان می غرید بر سر پاروزنان غرید:

- پارو بزنین، لعنتی ها، پارو بزنین!
و ولف وایند دوباره یک حرکت رو به بالای آرام و پر مخاطره را شروع کرد. ویل وقتی که حس کرد جلوی کشتی دوباره رو به بالا می رود، ناله کرد:

- آه، نه، لطفاً، لطفاً تمومش کن.
ترس از نظر جسمی او را از پا در آورده بود. او فقط می خواست تمام اینها پایان یابد. او با خودش فکر کرد، آگه لازمه بزار کشتی غرق بشه. بزار همه چی تموم بشه. تمومش کن. فقط این ترس فلج کننده رو تموم کن. می توانست صدای ایولین را در کنارش بشنود، او با ترس هق هق می کرد. ویل بازویش را به دور او چرخاند، اما نمی توانست خودش را وارد کند که کار بیشتری برای دلگرمی او انجام دهد.

بالا و بالا و بالاتر رفتند، بعد دوباره همان غرش شکستن تاج موج، و تندری از آب که بر سرشان فرو ریخت. جلوی کشتی از میان تاج موج گذشت، به پشت موج ضربه زد و به سمت پایین پرت شد. ویل سعی کرد جیغ بکشد اما گلویش خشک شده و انرژی اش تحلیل رفته بود. او تنها هق هقی آرام سر داد.

ولف وایند دوباره در دامنه ی امواج شروع به حرکت کرد. ارک دستوراتش را بر سر پارو زنان فریاد می کرد. آنها وقت کمی داشتند تا این که باد سایه ی موج دیگری را بر سرشان اندازد. و آن زمان، وقت آن بود که چرخشان را انجام دهند. ارک فریاد کشید:

- به سمت راست عرشه ی عقبی!
و اگر چه احتمالش خیلی کم بود، اما با دستش به سمت جهت چرخش اشاره کرد تا اگر صدایش به پاروزنان جلویی نرسیده باشد آنها متوجه جهت چرخش شوند.

پاروزنان پایشان را در مکان چوبی محکم کردند. پاروزنان مستقر روی عرشه ی عقبی یا در سمت راست کشتی دسته ی پارویشان را به سمت عقب و بیرون بردند. سمت چپی ها پاروهایشان را به سمت جلو هل دادند. کشتی چرخید. ارک دستورش را فریاد کرد:

- حالا!

تیغه ی پاروها به درون دریا شیرجه رفت و همون طور که یک طرف هل می داد و سمت دیگر می کشید، ارک و اسوینگال وزنشان را بر روی پاروی هدایت کننده انداختند. کشتی باریک و دراز در جا با زاویه ای کامل چرخید و عرشه ی عقب کشتی به سمت باد و دریا چرخید. ارک فریاد کشید:

- حالا با هم به پیش!

و پاروزنان به یکباره آن دستور را انجام دادند. او مجبور بود که کشتی را کمی تندتر از دریایی که به دنبالشان بود به پیش برند و یا آن که امواج آنها را در هم می کوبیدند. او نگاه کوتاهی به دو زندانی آرالوئی جوان کرد که با ناامیدی به دکل چسبیده بودند، و بعد آنها را فراموش کرد و برگشت تا حرکت کشتی اش را اداره کند و عقب کشتی را از دست امواجی که به دنبالشان بودند دور نگه دارد.

هر اشتباهی از طرف او باعث می شد کشتی اش از طرفین سوراخ شود، و این پایان زندگی همگی شان بود. او می دانست که مسیرشان راحتتر خواهد بود. اما وقتی برای حواس پرتی نبود. در نظر ایولین و ویل کشتی به سمت پایین شیرجه رفت، و با طرحی وهم آور به عقب کشیده شد، و وقتی کشتی از روی تاج موج به سمت فاصله ی میان موج ها رفت، آنها با حرکتی عمودی از فاصله ای به اندازه ی پانزده متر به پیش رفتند.

اما حالا حرکت کشتی کنترل شده تر بود. آنها داشتند در دریا پیش می رفتند، نه این که با آن بجنگند. ویل آسودگی سبکی در درونش حس کرد. فوراً ی آب سرد هنوز با دوره های منظم بر رویشان فرو می ریخت، اما حرکت رو به عقب و وهم آور چیزی بود که گذشته بود. وقتی کشتی از عهده ی هر کوه آب پی در پی که در زیر و دور آن در جریان بود برمی آمد، ویل در دلش شروع کرد به باور این که ممکن است شانس کوچکی برای نجات داشته باشند.

اما این تصویری بیرنگ بود. او هنوز وقتی که هر موج بر بالای سرشان می آمد همان خروش ترس دل به هم زن را حس می کرد. و هر بار او حس می کرد این ممکن است آخرین بار باشد. او هر دو دستش را به دور ایولین بسته بود و حس می کرد بازوهای ایولین به دور گردنش بسته شده، و چانه ی سرد ایولین به چانه ی خودش فشرده می شد. و دو جوان جستجو کردند و آن را درون یکدیگر یافتند، آسودگی و شجاعت را.

ایولین با ترس می نالید. و او هم می نالید، و ویل با حیرت متوجه شد که کلمات ناله وارث که همین طور تکرار می شد و تکرار می شد، فریاد هایی بود برای خبر کردن هلت، تاگ و یا هر کسی که ممکن بود بشنود و به کمکشان آید.

اما وقتی موج پشت موج آمد و ولف شیپ نجات یافت، پرده ی ترس فرو افتاد و خستگی عصبی جایش را گرفت و ویل به تدریج به خواب رفت.

هفت روز بعد کشتی به سمت جنوب رانده می شد، به بیرون از دریای نروو¹ و به درون حاشیه اقیانوس بی پایان. و ویل و ایولین در کنار دکل ساکن شده بودند: گیج و خیس، از پا درآمده و یخ زده. ترس فلج کننده ی آن فاجعه همیشه در ذهنشان حضور داشت، اما به تدریج داشتند باور کردند که ممکن است نجات یابند.

در روز هشتم، خورشید به میانه ی طوفان آمد. مطمئناً نورش ضعیف و سرد بود، اما خود خورشید بود. حرکات شیرجه وار وحشتناک پایان یافته بود و بار دیگر کشتی به راحتی بر روی امواج کوچک دریا حرکت می کرد.

ارک که ریش و مویش آغشته به نمک بود با خستگی پاروی هدایت کننده را حرکت داد و کشتی را با حرکت منحنی وار خیلی آرامی دوباره به سمت شمال برگرداند. او به افرادش گفت:
- بیاین به سمت دماغه ی بادپناه بریم.

فصل دوم

هلت، وقتی آن راهزنان از میان جنگل یورش بردند تا کالسکه را محاصره کنند، در کنار تنه ی بسیار بزرگ آن درخت بلوط بی حرکت ایستاد. او چشم انداز کاملی داشت، اما هیچ کسی او را نمی دید. درست بود که دزدان کاملاً سرگرم شکارشان، یک تاجر ثروتمند و همسرش، بودند، و از طرف دیگر تاجر و همسرش کاملاً گیج و هراسان به مردان مسلحی خیره مانده بودند که حالا کالسکه یشان را در آن فضای باز محاصره کرده بودند، اما سهم اصلی دیده نشدن هلت، کاملاً وابسته به شل مستتر کننده ای بود که پوشیده بود، کلاه شنلش بر روی سرش کشیده شده و صورتش را در میان سایه ها پنهان کرده بود، و البته دیده نشدنش، وابسته به این حقیقت بود که او مثل یک تکه چوب کاملاً بی حرکت ایستاده بود.

مثل همه ی رنجرها، هلت رموز یکی شدن با پشت زمینه ها را می دانست، و این کار به توانایی بی حرکت ماندن وابستگی کامل داشت، حتی وقتی که به نظر می آمد آدمها مستقیم به او نگاه می کنند. بر طبق گفته های رنجرها، باور داشته باشی که نامرئی هستی، همین طوری خواهد شد.

یک فرد تنومند که سر تا پا سیاه پوشیده بود از میان درخت ها بیرون آمد و به سمت کالسکه رفت. چشمان هلت برای ثانیه ای باریک شد، بعد در سکوت آهی کشید. او با خودش فکر کرد: *یه تعقیب و گریز احمقانه.* آن فرد شباهت کمی با فلداری^۱ داشت، مردی که هلت از زمان پایان جنگ مرگارت در تعقیب او بود. فلداری فرمانده ی ارشد مرگارت بود. از زمانی که فرمانده اش مرده بود و ارتش نیمه انسان ورگال ها نابود شده بود، فلداری در حال فرار بود.

اما فلداری موجود بی شعوری نبود. او یک انسان با قابلیت های تفکر و نقشه ریزی بود- و مجهز با حسی کاملاً منحرف و شیطان گونه. یکی از نجیب زادگان آرالوئن بود که به خاطر بحثی در رابطه با یک اسب، پدر و مادرش را کشته بود. آن زمان یک نوجوان بود، او فرار کرده و به کوهستان های باران و شب گریخته بود،

^۱ - Foldar

جایی که مرگارت نوعی حس هم ذات پنداری و شباهت در او دیده و او را وارد لیست سربازانش کرده بود. حالا، او تنها عضو نجات یافته از گروه مرگارت بود و شاه دانکن برنامه ی دستگیری و زندانی کردن او را اولویت شماره یک نیروهای مسلح کل پادشاهی قرار داده بود.

مشکل این بود که کپی های فلدار در هر جایی سر بلند کرده بودند- معمولاً در شکل رهبانان معمولی، مثل این یکی. آنها از اسم آن مرد و شهرت وحشی گری اش استفاده می کردند تا وحشت به دل قربانی هایشان بیندازند و از آنها راحت تر دزدی کنند. و وقتی هر کدام از آنها سر بلند می کرد، هلت و همکارانشان مجبور بودند وقتشان را تلف کرده تا آنها را ردگیری کنند.

هلت، در همان لحظه حس می کرد آتشی از خشم آرام آرام او را می سوزاند. او داشت وقتش را با این مزاحم های کوچولو تلف می کرد.

هلت موضوعات دیگری داشت که باید به آنها می پرداخت. او قولی داده بود که باید به آن عمل می کرد و احمق هایی مثل این دزدان مانع از انجام آن بودند. فلدار قلایبی حالا کنار کالسکه توقف کرده بود. شنل مشکی یقه بلندش درست مثل آن شنلی بود که فلدار می پوشید. اما فلدار خوش هیکل بود و شنلش از مخمل و ساتن سیاه محض بود، اما این شنل از پشم معمولی بود، و به طور بدی رنگ شده بود، و حتی در چند جا وصله داشت، و یقه ی زمخت چرم مشکی رنگش قهوه ای شده بود.

کلاه بی لبه ی آن مرد نامرتب و به همان اندازه کثیف بود، و پر قوی مشکی رنگی که آن را تزئین می کرد به میانه ی کلاه رفته بود، احتمالاً به خاطر این که چند تا از آن دزدان شرور بر روی آن نشسته بودند.

حالا که مرد صحبت کرد و سعی داشت حالت نوک زبانی فلدار را تقلید کند، لحن طعنه آمیز حرفهایش، با لهجه روستایی غلیظ و مشکلات گرامری زیادش به یغما رفت. او با تعظیمی تمسخر آمیز گفت:

- از کالسکه پایین بیاین، قریون و بانوی مهریون. و اصن نترسین، بانوی زیبا، فلدار نجیب زاده هرگز به اونایی که به اندازه ی هنرشون زیبان، صدمه نمی زنه.

او سعی کرد خنده ای شیطانی و تمسخر آمیز را تقلید کند، که بیشتر شبیه به قد قد یک مرغ بود.

عبارت "بانوی زیبا" اصلاً نزدیک به حقیقت هم نبود. آن زن میانه سال بود و اضافه وزن داشت و به طرز فوق العاده ای بد قیافه بود. هلت با حالتی درهم با خودش فکر کرد: *اما این دلیل نمیشه که اون تا این حد بترسه.*

زن خودش را به درون کالسکه عقب کشید، و با دیدن آن مرد سیاهپوش در مقابلش، از ترس نالید. فلدار گامی به جلو برداشت، صدایش زمخت تر و لحنش تهدید آمیزتر شد. او فریاد کشید:

- بیا پایین، خانومی! یا من گوشای شوهرت رو می ذارم کف دستت!

دست راست راهزن رفت و دسته ی خنجر بلندی در کمر بندش را در بر گرفت. زن فریادی کشید و با ترس بیشتر به درون کالسکه عقب رفت. شوهرش که به همان اندازه ترسیده بود و بیشتر از آن هم خواهان این بود که بداند گوش هایش کجا هستند، سعی می کرد تا همسرش را به سمت در کالسکه هل دهد. هلت با خودش فکر کرد: *کافیه.*

با اطمینان کامل از این که کسی به سمتش نگاه نمی کند، پیکانی در چله ی کمانش نشاند، آن را کشید و بر روی یک موقعیت عالی زوم کرد و پیکان را رها کرد.

نام واقعی فلدار قلابی روپرت گابلستون^۱ بود، و او چیز کمی از آن شیئی که صاعقه وار درست از جلوی بینی اش رد شد، درک کرد. بعد یک قدرت دیوانه وار با یقه ی بلند شنلش درگیر شد و خودش را در حالی یافت که با پیکانی مرتعش و مشکی رنگ، که همچون تندر از میان جنگل بیرون آمده بود، به کالسکه دوخته شده بود. او فریادی از ترس کشید، تعادلش را از دست داد و تلو تلو خورد، اما توسط بند شنلش از سقوط نجات پیدا کرد، بندی که حالا، از جایی که بر روی گردنش بسته شده بود داشت خفه اش می کرد. همین که دیگر دزدان برگشتند تا ببینند که آن پیکان از کجا آمده است، هلت از درخت دور شد و به سمتشان رفت. با این حال برای آن دزدان ترسان مثل این به نظر می رسید که از درون آن درخت بلوط عظیم بیرون می آید. هلت فریاد کشید:

- رنجر پادشاه! اسلحه هاتون رو بندازین.

آنجا ده مرد بودند که همگی شان هم مسلح بودند. حتی نشانه ای کوچک مبنی بر این که فردی بخواهد از آن دستور سرپیچی کند وجود نداشت. چاقوها، شمشیرها و چماق ها بر روی زمین افتاد. آنها درست در همان زمان نمونه ای دست اول از جادوی سیاه رنجرها را دیده بودند: آن مرد عبوس درست از درون تنه ی یک درخت بلوط سبز بیرون آمده بود.

حتی همین حالا هم به نظرشان، آن شنل عجیبی که آن مرد پوشیده بود با حالتی نامطمئن در مقابل پشت زمینه ها سوسو می زد، و تمرکز بر روی آن مرد را سخت می کرد. و اگر جادو کافی نبود تا آنها را مجبور به فرمانبرداری کند، آنها می توانستند دلیل معتبرتری ببینند: کمان بلند عظیمش، با پیکان مشکی رنگ دیگری که همین حالا هم در چله ی کمان بود.

- رو شکم دراز بکشین! همه تون!

کلمات مثل شلاقی بر آنها فرود آمد و آنها روی زمین دراز کشیدند. هلت به یکی از آنها اشاره کرد، یک جوان با صورتی کثیف که نمی توانست بیشتر از پانزده سال داشته باشد. او گفت:

- تو، نه!

و پسر بر روی دست ها و زانوانش مکث کرد.

- تو کمربندهاشون رو بگیر و دستهایشون رو به پشتشون ببند.

پسر وحشت زده چند بار سری برای تایید تکان داد، بعد به سمت اولین رفیق درازکشش رفت. وقتی هلت هشدارهای بعدی را به او داد، او مکثی کرد. هلت گفت:

- اونا رو محکم ببند! اگه یه گره شل پیدا کنم، من ...

هلت برای لحظه ای مکث کرد تا تهدیدی مناسب انتخاب کند، بعد ادامه داد:

- تو رو داخل اون درخت بلوطی که اونجاست حبس می کنم.

او با خودش فکر کرد، باید کارگر بیفته. او از تاثیری که حضور غیرمنتظره اش از کنار درخت روی این روستایی های بی سواد داشت، آگاه بود. این حقه ای بود که بارها قبل از آن استفاده کرده بود. حالا می توانست ببیند که صورت پسرک در زیر خاک و کثافت روی صورتش سفید شد و می دانست که تهدیدش موثر واقع شده است.

¹ - Rupert Gubblestone

او توجهش را به گابلستون معطوف کرد، مردی که با ضعف در چنگال بند محکم شنلش تقلا می کرد، بندی که همچنان به خفه کردن او ادامه می داد. همین حالا هم صورتش قرمز شده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. وقتی هلت چاقوی سنگین ساکسش را از غلاف بیرون کشید، چشمانش بیشتر از حدقه بیرون زدند. هلت با خشم گفت:

- آه، آرام باش.

او به سرعت بند شنل را برید و گابلستون که به ناگهان رها شد با ضعف روی زمین سقوط کرد. به نظر می رسید از ماندن در آنجا راضی باشد، به دور از دسترس چاقوی درخشان.

هلت نگاهی به افراد داخل کالسکه انداخت. آسودگی خاطر به وضوح در چهره هایشان نمایان بود. هلت با خرسندی گفت:

- فک کنم اگه دوست داشته باشین بتونین به راهتون ادامه بدین. این احمقا دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شن.

تاجر، که با حالتی گناهکارانه به یاد آورد چطور همسرش را به بیرون از کالسکه هل می داده، سعی کرد با خشم و فریاد ناراحتی اش را بپوشاند.

- اونا حقشونه که دارشون بزنن، رنجر! من که می گم دارشون بزنن! اونا همسر بیچاره ی من رو ترسوندن و هر کدوم از افراد من رو تهدید کردن!

هلت بدون نشان دادن هیچ احساسی به مرد چشم دوخت تا وقتی که انفجار خشمش پایان یافت. هلت به آرامی گفت:

- بدتر از همه ی اینا اونا وقت من رو هم تلف کردن.

کراولی گفت:

- جوابم نه ست، هلت. درست مثل آخرین باری که این درخواست رو کردی.

کراولی می توانست عصبانیت و خشم را در هر گوشه ای از وجود هلت، آن دوست قدیمی که در مقابلش ایستاده بود، ببیند. کراولی از چیزی که مجبور به انجامش بود، متنفر بود. اما دستورات دستورات بودند، و به عنوان فرمانده ی رنجرها این شغل او بود که آنها را اجرا کند. و هلت، مثل همه ی رنجرها، موظف بود که تابع دستورات باشد. هلت با خشم گفت:

- تو به من نیازی نداری! من دارم وقتم رو برای شکار این فلدارهای قلبی در سرتاسر پادشاهی تلف می کنم، اونم وقتی که باید برم دنبال ویل!

کراولی به یادش آورد:

- پادشاه فلدار رو اولویت شماره یک ما قرار داده. بالاخره فلدار واقعی رو پیدا می کنیم.

هلت اشاره ای تند و بی ادبانه کرد. او گفت:

- و تو چهل و نه تا رنجر دیگه داری که اون کار رو انجام بدن! محض رضای خدا، اون تعداد باید کفایت کنه.

- شاه دانکن اون چهل و نه تاي ديگه رو مي خواد. و اون تو رو هم مي خواد. اون به تو اعتماد داره و روي تو حساب مي کنه. تو بهترين رنجري هستي که ما داريم.
هلت با صبوري جواب داد:
- من سهمم رو انجام دادم.
- کراولي مي دانست آن مرد چقدر براي به زبان آوردن اين کلمات ناراحت است. او همين طور مي دانست که بهترين جواب سکوت خواهد بود- سکوت ممکن بود هلت را وادار کند بيشتر به آن توجيهات منطقي توجه کند، توجيهااتي که کراولي مي دانست هلت از آنها متنفر است. هلت با اندکي اطمینان بيشتر در لحنش گفت:
- پادشاهي به اون پسر بدهکاره.
کراولي به سردی گفت:
- اون پسر يه رنجره.
هلت حرفش را تصحيح کرد:
- و يه کارآموز.
- و حالا کراولي ايستاد، صندلي اش به خاطر حرکت تند و پر از خشمش به زمين افتاد.
- يه کارآموز رنجر هم همون وظايف رنجرا رو داره. براي ما هميشه اين طوري بوده، هلت. براي هر رنجر قانون يکيه: پادشاهي در اوليته. اين قسم ماست. تو اون قسم رو خوردی. منم خوردم. و ويل هم اين قسم رو خورده.
- سکوتي طولاني بين آن دو مرد به وجود آمد، چيزی که آن سکوت را زشت تر مي کرد، سالهاي بود که به عنوان دوست و همکار در کنار هم زيسته بودند. کراولي متوجه بود که هلت احتمالاً نزديکترين دوستش در کل دنياست. حالا، آنها اينجا بودند، در حال تبادل کلمات تلخ و بحث هايی پر از خشم.
او پشت سر هلت رفت و صندلي افتاده را بلند کرد، بعد اشاره ای به هلت کرد که آرام شود. او با لحن آرامتری گفت:
- ببين، بهم کمک کن اين ماجرای فلدار رو جمع و جورش کنم. دو ماه يا شايدم سه ماه، بعدش با دعای خير من مي توني بري دنبال ويل.
- سر موی خاکستري هلت حتی قبل از اين که حرفش را تمام کند، داشت به نشانه ی مخالفت تکان مي خورد.
- تو اين دو ماه ممکنه بميره. يا شايدم به عنوان يه برده فروخته بشه و تا ابد گمش کنيم. بايد حالا برم که ردش هنوز گرمه.
او بعد از يک مکث کوتاه، با صدایی که از بيچارگی بم شده بود، گفت:
- بهش قول دادم.
کراولي با لحنی براي پايان دادن آن بحث گفت:
- نه.
- هلت با شنيدن آن شانه هایش فرو افتاد. او گفت:
- پس بايد پادشاه رو ببينم.
کراولي به روي ميزش زل زد. او با لحن بدون احساسی گفت:

- پادشاه تو رو نمی پذیره.
- او به بالا نگاه کرد و حیرت و بی اعتمادی و مورد خیانت واقع شدن را در چشمان هلت دید.
- اون من رو نمی پذیره؟ اون از من دوری می کنه؟
- در تمام این بیست سال، هلت یکی از نزدیکترین معتمدان پادشاه بود، با پذیرشی دائمی در تالارهای سلطنتی، آن هم بدون هیچ سوالی.
- هلت، اون می دونه که تو چی می خوای. اون نمی خواد از پذیرش اون خودداری کنه، برای همین از دیدنت خودداری می کنه.
- حالا حیرت و احساس مورد خیانت واقع شدن از چشمان هلت رخت بر بسته بود. به جای آن عصبانیت در آن نگاه بود. عصبانیتی گزنده. او به آرامی گفت:
- پس مجبورم نظرش رو عوض کنم.

فصل سوم

به محض آن که ولف شیپ دماغه را دور زد و به ساحل بادپناه رسید، امواج سنگین از بین رفت. داخل اسکله ی طبیعی کوچک، پرتگاه های سنگی بلند هم نیروی باد و هم نیروی امواج را درهم می شکست، به همین خاطر آب آرام و بدون موج بود و سطح آن تنها با حالت V شکلی در دنباله ی ولف شیپ چین برمی داشت. ایولین پرسید:

- اینجا اسکاندیاست؟

ویل با حالتی نامطمئن شانه ای بالا انداخت. مطمئناً آن طور که انتظار داشت به نظر نمی آمد. بر روی ساحل تنها یک سری کلبه ی متزلزل و کوچک وجود داشت، بدون هیچ نشانه ای از یک شهر. و بدون هیچ نشانه ای از انسان ها. ویل گفت:

- به اندازه ی کافی بزرگ به نظر نمی رسه، مگه نه؟

اسوینگال که داشت در نزدیکی شان طنابی را جمع می کرد، به خاطر نادانی شان خندید. به آنها گفت:

- این اسکانديا نيست. ما حتى نصف راه تا اسكانديا رو هم طي نكرديم. اينجا اسكوركيل^۱ ه.

با ديدن نگاه هاي گيج شان توضيح بيشتري داد:

- ما نمي تونيم راهمون به سمت اسكانديا رو يه ضرب طي كنيم. طوفان درياي نروو تا وقتي كه سامر

گيلز^۱ توش جولون مي ده باعث تاخيرمون ميشه. ما اينجا پناه مي گيريم تا وقتي كه وزش اونا تموم بشه. اون كلبه ها براي همينه.

ويل با ترديد به كلبه هاي فرسوده و چوبي خيره شد. آنها كثيف و مكاني ناراحت كننده به نظر مي آمدند.

ويل پرسيد:

- چقدر طول ميكشه؟

و اسوينگال شانه اي بالا انداخت.

- شش هفته، دو ماه. كي مي دونه؟

او با دسته ي طنابي كه روي شانه اش بود دور شد و دو جوان رها شدند تا محيط پيرامونشان را رصد كنند. اسكوركيل متروك، مكاني بود از سنگ هاي برهنه و زمخت، صخره هاي گرانيتي با شيب تند، و يك ساحل شيب دار كوچك كه خورشيد و كلبه هاي چوبي سفيد و نمكين در آن ازدحام کرده بودند. هيچ جايي در ديدشان، نه درختي بود و نه شاخه اي سبز.

لبه ي صخره ها با يخ و برف سفيد رنگ پوشيده شده بود. بقيه اش سنگ و صدف و سنگ هاي گرانيتي سياه و خاكستري رنگ ملال آور بود. گويا خداياني كه اسكاندي ها مي پرستيدند، هر چه رنگ بود را از اين پهنه ي سنگي كوچك پاك کرده بودند.

ناخودآگاه، بدون اين كه نياز باشد با دسته ي موج هاي رو به عقب بجنگند، پاروزنان ريتمشان را كند كردند. كشتي بر روي آب در آن خليج كوچك به سمت ساحل شني سر خورد.

ارك، با هدايت سكان، كشتي را در كانال نگه داشت و آن را به سمت لبه ي آب پيش راند، تا جايي كه ته كشتي با ساحل شني برخورد كرد و ولف شيب براي اولين بار در طي اين روزها ثابت و بي حركت شد. ويل و ايولين ايستادند، پاهيشان به خاطر حركت ثابت كشتي در طي آن روزها سست بود.

كشتي با صدای مبهم برخورد چوب بر روي چوب پر شد، پاروها به روي عرشه ي كشتي آورده شده و بر روي هم انباشته شدند. ارك طنابي چرمي به دور اهرم سكان كشتي بست تا آن را ثابت کرده و از چرخش سكان به عقب يا جلو، به خاطر جزر و مد آب دريا، جلوگیری کند. او نگاه کوتاهی به دو زندانی کرد. به آنها گفت:

- اگه دوست دارين مي تونين برين به ساحل.

لزومي نداشت كه به هيچ روشي نگهباني برايشان بگمارند يا با طناب آنها را ببندند. اسكوركيل يك جزيره بود كه در عرضش عريضترين قسمت به سختي به دو كليومتر مي رسيد. على رغم اين كه اين اسكله ي طبيعي بي نظير براي اسكاندي ها در طي سامر گيلز پناهگاهي مي ساخت، ساحل اسكوركيل خطي بي وقفه از صخره هاي محض بود كه به دل دريا فرو رفته بودند.

¹ - Skorghijl

¹ - Summer Gales بوران های فصل تابستان. چون با حرف بزرگ در متن آمده بود ترجمه اش نكرديم!

ویل و ایولین به سمت جلوی کشتی حرکت کردند. آنها از کنار اسکاندی هایی که داشتند بشکه های آب، آب جو و کیسه های مواد غذایی خشک شده را از کشتی پیاده می کردند، عبور کردند. بشکه ها و کیسه ها در فضای زیر عرشه ی مرکزی کشتی جاسازی شده بود.

ویل از لبه ی جلوی کشتی بالا رفت، و چند ثانیه ای از آن آویزان شد و سپس به روی ساحل صدفی زیر پایش افتاد. وقتی که کشتی بر روی ساحل سر خورده بود، دماغه ی جلوی کشتی بالا آمده بود و برای همین این یک سقوط قابل توجه بر روی سنگ ها بود. او برگشت تا به ایولین کمک کند، اما او هم بعد از ویل پایین پریده بود. آنها با حالتی نامطمئن ایستادند.

ایولین، در حالی که حس می کرد به این سو و آن سو می تابد، زیر لب گفت:

- خدای من.

مثل این که زمین سفت و سخت زیر پایش می چرخید و تاب برمی داشت. او سکندری خورد و روی یک زانو افتاد. ویل در موقعیت بهتری نبود. حالا که آن حرکت ثابت روی دریا از بین رفته بود، به نظر می رسید زمین خشک زیر پایشان حرکت کرده و عقب و جلو می شود. او یکی از دستانش را بر روی بدنه ی چوبی کشتی گذاشت تا از سقوطش جلوگیری کند. او از ایولین پرسید:

- این چیه؟

او به زمین زیر پایش خیره شد، انتظار داشت که زمین به پستی بلندی های کوچک تغییر شکل دهد. اما زمین صاف و بی حرکت بود. ویل اولین حالت های دل آشوبه را در میان شکمش حس کرد. صدایی در بالای سرشان هشدار داد:

- اونجا، اون پایین، مراقب باش!

و کیسه ای از گوشت خشک بر روی سنگ های کنار ویل فرود آمد. او، در حالی که با حالتی نامطمئن به این سو و آن سو می تابید، به بالا نگاه کرد، و به درون چشمان شوخ طبع یکی از ملوانان خیره شد. مرد بدون هیچ حس همدردی گفت:

- گرفتار چرخش زمین شدی، مگه نه؟ چند ساعت دیگه باید همه چی رو به راه بشه.

سرش ویل چرخ برداشت. ایولین سعی کرد تا بر روی پایش بلند شود. او هنوز داشت تاب می خورد، اما حداقل زیر هجوم آن حالت تهوع آور که ویل در درونش حس می کرد نبود. ایولین بازوی ویل را گرفت. او گفت:

- بیا. کنار اون کلبه ها چند تا نیمکت هست. بهتره بریم اونجا بشینیم.

و با حالتی مستانه و تلو تلوخوران، سکندری خوران از میان ساحل شنی به سمت میز و نیمکت های چوبی زمختی که در بیرون کلبه ها تعبیه شده بودند رفتند.

ویل با حالتی شکرگزارانه روی یکی از آنها افتاد، سرش را در میان دستانش گرفت و آرنج هایش را برای حمایت روی زانوهایش گذاشت. وقتی دوباره حالت تهوع موج دیگری در درونش برداشت، با حالتی دردناک نالید. ایولین در وضعیت بهتری بود. او شانه های ویل را نوازش کرد. با صدای آرامی گفت:

- چی باعث این میشه؟

جارل ارک که به پشت سرشان رسیده بود گفت:

- وقتی یه چند روزی روی یه عرشه ی کشتی باشی این اتفاق می افته.

او کیسه ی تدراکاتی را که از روی یک شانه اش آویزان بود، در بیرون یکی از کلبه ها، روی زمین پایین انداخت، و به آرامی زیر فشارش نالید. او ادامه داد:

- یه جورایی، به نظر میاد پاهات فک می کنن هنوز روی عرشه ی کشتی هستی. هیچ کی نمی دونه چرا. تنها باید یه چند ساعت بگذره، و بعدش خوب میشی.

ویل با صدای بمی غرولند کرد:

- نمی تونم تصور کنم دوباره حالم خوب میشه.

ارک به او گفت:

- خوب میشی.

بعد با لحن تند و بی ادبانه ای گفت:

- یه آتیش روشن کنین.

او با انگشت شصتش به سمت حلقه ای از سنگ های دوده گرفته و سیاه شده که از نزدیکترین کلبه چند متری دورتر بودند، اشاره کرد.

- اگه یه غذای گرم توی شکمت باشه، احساس بهتری می کنی.

ویل با شنیدن اسم غذا نالید. با این وجود با حالتی نامطمئن از روی نیمکت بلند شد، فولاد و سنگ چخماقی راکه ارک به سمتش دراز کرده بود گرفت. او و ایولین به سمت آتشدان رفتند. چیزی که در کنار آن آتشدان قرار داشت، دسته ای از هیزم های خشک، آفتاب خورده و نمکین بود. چند تا از تخته ها به قدر کافی ترد بودند، و بدون هیچ ابزاری با دست خالی شکسته شدند و ویل با تراشه ها و باریکه های چوب شروع به ساختن یک هرم در میانه ی جای سنگی مدور کرد.

ایولین به نوبه ی خودش، شروع به جمع کردن خزه های خشک کرد تا به جای مشتعل کننده از آن استفاده کنند، و پنج دقیقه بعد آنها آتش کوچکی داشتند که ترق و تروق می کرد و شعله هایش با حالتی حریصانه به تکه های ضخیم تر هیزم، که آنها به آن آتش می افزودند، حمله می کردند. ایولین با لبخند کوچکی زیر لب گفت:

- درست مثل قدیما.

ویل به سرعت به سمت او برگشت، و در جواب لبخند زد. به وضوح می توانست پل مرگارث را ببیند که یک بار دیگر بر بالای سرشان جلوه گری می کرد، با آتشی که آنها برپا کرده بودند و حریصانه از طناب های قیراندود و شاه تیرهای کاج مملو از صمغ تغذیه کرده بود. ویل آهی از ته دل برآورد. اگر دوباره همان موقعیت پیش می آمد، هنوز هم همان طور که عمل کرده بود، انجامش می داد. اما او آرزو می کرد که ای کاش ایولین وارد ماجرا نشده بود. آرزو می کرد که ای کاش ایولین با او دستگیر نشده بود.

بعد حتی با این که آن را آرزو می کرد، متوجه شد که ایولین یکی از بارقه های روشن در زندگی نکبت بار کنونی اش است، و با این آرزو که ایولین از او دور باشد، در واقع داشت آرزو می کرد که تنها رد کوچک شادی و عادی بودن از روزهایش دور شود.

او سردرگم شده بود. با حیرتی عظیم متوجه شد که اگر ایولین با او اینجا نبود، زندگی اش اصلاً ارزش زنده ماندن نداشت. او دستش را برد و دست ایولین را به آرامی لمس کرد. ایولین دوباره به ویل خیره شد و این بار ویل اولین کسی بود که لبخند زد. او از ایولین پرسید:

- دوباره اون کار رو می کردی؟ می دونی پل و اون چیزا رو می گم.
این بار ایولین به او لبخند نزد. چند ثانیه ای با جدیت فکر کرد و بعد گفت:
- بدون هیچ تردیدی. تو؟

ویل سری برای تایید تکان داد. بعد ویل دوباره آه کشید، و در مورد همه ی آنچه که پشت سر گذاشته بودند، فکر کرد.

بدون این که آن دو جوان متوجه شوند، ارک آن گفت و گو را مشاهده کرد. او برای خودش سری به تایید تکان داد. با خودش فکر کرد که این برای هر دویشان خوب است که دوستی داشته باشند. وقتی به هلسام^۱ و بارگاه رنیاک^۲ می رسیدند زندگی برایشان سخت می شد. آنها به عنوان برده فروخته می شدند و زندگی شان به یک کارگری سخت بدل می شد، بدون هیچ استراحت و یا هیچ راه فراری. با حالتی غم افزا، هر روز سخت بعد از دیگری، ماهی می رفت و ماهی دیگر می آمد، و سالی پشت سال بعدی. شخصی که قرار بود این طور زندگی کند به یک دوست نیاز داشت.

این که بگویم ارک محبتی نسبت به آن دو جوان در دل حس می کرد، چیزی خیلی دور و بعید بود. اما آن دو جوان احترام او را برنده شده بودند.

اسکاندی ها تباری جنگجو بودند که در میانشان قدرت شجاعت و دلاوری در میان جنگ بالاتر از هر چیزی بود، هم ویل و هم ایولین وقتی که پل مرگارت را نابود می کردند شجاعتشان را اثبات کرده بودند. او با خودش فکر کرد، پسره یه مبارز واقعیه. او با کمان کوچکش ورگال ها را مثل میله های بولینگ سرنگون کرده بود. ارک خیلی به ندرت شلیکی این چنین دقیق و سریع دیده بود. ارک حدس می زد این یکی از نتایج آموزش رنجرها باشد.

و دخترک هم شجاعت بسیاری نشان داده بود، اول از همه مطمئن شده بود که آتش کاملاً پل را در بر گرفته است، بعد وقتی که ویل در نهایت سقوط کرده بود و با سنگی که یکی از اسکاندی ها پرت کرده بود گیج شده بود، سعی کرده بود خودش کمان را بردارد و به شلیک ادامه دهد.

سخت بود که برایشان دل نسوزانی. با توجه به آنچه که باید با آن مواجه می شدند، هر دو خیلی جوان بودند. ارک با خودش فکر کرد، وقتی به هلسام رسیدیم سعی می کنم تا جایی که ممکنه چیزا رو براشون راحتتر کنم. اما چیز زیادی وجود نداشت که قادر به انجامش باشد. او با عصبانیت سرش را تکان داد، و آن حالت خویشتن آزاری را که بر رویش سایه انداخته بود کنار زد. زیر لب به خودش گفت:

- احساسات لعنتی برین به جهنم!

¹ Hallasholm -

² Ragnak -

او متوجه شد که یکی از پاروزنان سعی دارد از کیسه تدارکاتی در نزدیکی اش دزدکی تکه ای مرغوب از گوشت خوک را بدزدد. او به آرامی به پشت مرد رفت، و با خشم پایش را بر پشت آن مرد گذاشت، و با نیروی لگدش کاملاً او را روی زمین پخش کرد. او غرید:

- دستای دزدت رو کنار خودت نگه دار!

بعد سرش را در زیر سردر ورودی کلبه خم کرد، و وارد کلبه ی تاریکی که بوی دود می داد شد تا بهترین رختخواب را برای خودش تصاحب کند.

فصل چهارم

آن بار مکانی کوچک، دلگیر، با سقفی کوتاه، و پر از دود بود و اصلاً به هیچ وجه تمیز نبود. اما آن جا به رودخانه نزدیک بود، جایی که کشتی های بزرگ که برای تجارت کالا به پایتخت می آمدند، لنگر می انداختند، و معمولاً آن بار از کسب و کاری پر رونق لذت می برد. اگر چه در آن لحظه، کسب و کار پر رونق به خواب رفته بود، و دلیل کاهش آن هم در کنار یکی از میزهای عریان و پر از لک، نزدیک شومینه نشسته بود.

مسئول بار نگاهی به او کرد، آن مرد چشمانش در زیر پیشانی گره خورده اش می سوخت، و لیوان بسیار بزرگ شرابخوری اش را بر روی تخته های زمخت میز چوبی از جنس کاج می کوبید. او با عصبانیت گفت:

- دوباره خالیه.

رد بسیار کوچکی از گیجی و ابهام در میان کلمات آن مرد، به مسئول بار یادآوری کرد که این هشتمین و یا نهمین بار است که آن شرابخوری بزرگ از براندی آتشین و ارزان روح پران پر شده بود، براندی که جزئی جدا نشدنی از کسب و کار بارهای باراندازی مانند این جا بود.

او با شک و تردید به خودش گفت، مشتری، مشتری/ است. اما به نظر می رسید این مشتری مثل بلایی بود که منتظر بود بر سرشان نازل شود، و مسئول بار مشتاقانه آرزو می کرد که این مرد برود و اجازه دهد که این بلا در جای دیگری نازل شود.

وقتی که مرد ریز نقش وارد شده بود و با چنین هدف راسخانه ای شروع به نوشیدن کرده بود، مشتری های همیشگی اش، با غرایزی غیرطبیعی برای دردسرسازی، کاملاً از میدان به در شده بودند. تنها شش هفت تا مشتری باقی مانده بودند. یکی از آنها، یک کارگر بارانداز درشت هیكل بود، او نگاهی به مرد ریز نقش کرد و

پیش خودش فکر کرد که مورد آسانی برای جیب بری است. مشتری های ریزنقش و مست ممکن بود این گونه باشند، اما شنل سبز خاکستری و غلاف دوگانه ی چاقو که در سمت چپ آن مرد قرار داشت، نشانه ای از این بود که آن مرد یک رنجر است. و رنجرها، همان طور که هر فرد عاقلی می توانست به شما بگوید، افرادی نبودند که سربه سرشان بگذارید.

آن کارگر بارانداز این درس را به روش سختی آموخت. مبارزه یشان به سختی چند ثانیه طول کشید، و آن کارگر بیهوش روی کف بار فرو افتاد. هر کدام از رفقایش، با شتاب برای یافتن فضایی امن تر و دوستانه تر به سمتی رفتند. رنجر رفتنشان را دید و اشاره ای برای دوباره پر کردن شرابخوری اش کرد. مسئول بار از روی کارگر بارانداز رد شد و با حالتی عصبی شرابخوری بزرگ رنجر را پر کرد و دوباره به پشت امنیت نسبی بارش عقب نشینی کرد.

و ناگهان دردسر حقیقی شروع شد.

رنجر اعلان کرد:

- باید بهم گوش کنین.

کلماتش، برای مردی که می دانستند خیلی زیاد نوشیده است، با دقت و تمرکز زیادی اعلان شده بود.

- شاه دانکن مهربونمون، لرد این قلمرو، هیچی نیست به جز یه ترسو.

اگر فضای بار تا قبل از آن منتظر بود، حالا با هیس هیس مطلق و پر از کشمکش پر شد. چشمان مشتری های اندک باقی مانده بر روی مرد ریزنقش نشسته در کنار آن میز قفل شده بود. آن مرد نگاهی به دور و اطراف انداخت، لبخند کوچک درهمی بر روی لبانش بازی می کرد و بین ریش و سبیل خاکستری اش خودنمایی می کرد. او با صدای شفاف و واضحی گفت:

- یه ترسو. یه بزدل. و یه احمق.

هیچ کس حرکت نکرد. این یک گفت و گوی خطرناک بود. برای یک شهروند معمولی توهین و استهزای شاه در ملا عام، مثل این، گناهی جدی بود. برای یک رنجر، یکی از اعضای قسم خورده ی نیروهای مخصوص پادشاهی، این بیشتر شبیه به یک خیانت خیلی بزرگ بود.

نگاه های نگران رد و بدل شدند. مشتری های باقی مانده آرزو می کردند که ای کاش می توانستند بی سر و صدا آن جا را ترک کنند. اما چیزی در نگاه آرام رنجر به آنها می گفت این انتخابی ست که از دست رفته است. آنها متوجه آن کمان بزرگ، که بر روی دیوار پشت سر او آویزان بود، شدند. و تیردان کنار آن پر از پیکان بود.

آنها همگی می دانستند در یک چشم به هم زدن یک پیکان به دنبال اولین نفری که سعی کند از در جلوی بار خارج شود روان خواهد شد. و همه ی آنها می دانستند که رنجرها، حتی رنجرهای مست، به ندرت چیزی که هدف گرفته بودند را از دست می دهند.

با این حال ماندن در این جا، آن هم وقتی که آن رنجر شاه را مسخره و سرزنش می کرد، به همان اندازه خطرناک بود. سکوتشان ممکن بود به عنوان موافقت تلقی شود، باید کسی می فهمید که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. رنجر حالا تقریباً با سرخوشی ادامه داد:

- من شواهد خوبی برای این دارم که شاه دانکن مهربون ساکن قانونی تاج و تخت نیست. من شنیدم که اون شواهد می گن که شاه دانکن در حقیقت پسر یه نژادفروشی مست مستراح شور بوده. یه شایعه دیگه میگه اون حاصل افسون و شیدایی پدرش با یه رقص کولی بوده. انتخاب با شماست. هر کدومش رو انتخاب کنین، این مسیر درستی برای یه شاه نیست، مگه نه؟

آه کوتاهی از روی دلواپسی از روی لب های فردی گذر کرد. هر لحظه داشت خطرناک تر و خطرناک تر می شد، و مسئول بار با حالتی عصبی پشت بار این پا و آن پا شد، او حرکتی در اتاق پشت بار دید، و حرکت کرد تا دید واضح تری از میان درز در داشته باشد. همسرش در مسیر ورود به بار، با بشقابی پر از پای برای بار، وقتی که آخرین جملات رنجر را شنیده بود، خشکش زده بود. او با صورتی به سفیدی گچ آنجا ایستاده بود، و با سوالی بی کلام به چشمان شوهرش نگاه می کرد.

مسئول بار نگاه سریعی به رنجر کرد، اما توجه آن مرد حالا بر روی یک گاریچی، که سعی داشت خودش را در انتهای بار نامرئی کند، متمرکز شده بود. رنجر پرسید:

- با من موافق نیستین، قربان تویی که نیم تنه ی چرمی پوشیدی، با لکه های صبحونه ی دیروزت که انگار همش رو هم روی لباس ریختی ... یه همچین شخصی لیاقت پادشاهی یه سرزمین به این مطلوبی رو داره؟

گاریچی زیر لب منی کرد و روی صندلی اش جا به جا شد، و اصلاً دوست نداشت که با رنجر چشم در چشم شود.

مسئول بار با حرکتی تند و سریع، و بسیار کوتاه و ناپیدا، سرش را به سمت ورودی پشت ساختمان حرکت داد. همسرش به آن سمت نگاه کرد و بعد به سمت او برگشت، ابرویش به حالت سوالی بالا رفت. مسئول بار با دقت و فقط با حرکت لب گفت: "نگهبان". و فهم و درک خواسته اش را در چشمان همسرش دید.

مسئول بار به آرامی گامی برداشت، و هنوز بیرون از خط دید رنجر ماند، زنش از اتاق پشتی عبور کرد، از در پشتی بیرون رفت و در را با بی صداترین حالت ممکن که می توانست انجام دهد، پشت سرش بست. با تمام دقتی که به خرج داد، ضامن در، وقتی در پشت سرش در مکان اصلی اش افتاد، صدای کلیک ظریفی ایجاد کرد. چشمان رنجر با حالتی بدگمان و پرسشگر به سمت مسئول بار چرخید. او پرسید:

- اون چی بود؟

و مسئول بار شانه ای بالا انداخت، و داستان خیسش را بر روی پیش بند لک دارش مالید. سعی نکرد که کلمه ای بگوید. می دانست که گلوش خشک تر از آن است که به کلمات فرم دهد.

برای لحظه ای زود گذر حس کرد که نوعی رضایت خاطر را در حالت آن مرد دیده است، اما او این فکر را با این عبارت که "مضحکه" از ذهنش مرخص کرد.

همین طور که دقایق می گذشتند، حرف های تمسخر آمیز و تهمت های رنجر به شاه دانکن واضح تر و شک دهنده تر می شد. صاحب بار با حالتی عصبی آب دهانش را فرو برد. همسرش حالا ده دقیقه ای می شد که رفته بود. مطمئناً می بایست دسته ای از نگهبانان را یافته باشد؟ مطمئناً آنها هر لحظه ای به اینجا می رسیدند، و این مرد خطرناک را دستگیر می کردند، و این گفت و گوی پر از خیانت پایان می یافت؟

حتی وقتی به این افکار در ذهنش شکل می داد، در جلویی بار با صدای بلندی بر روی لولاهایش عقب رفت و دسته ای شامل پنج مرد، که توسط سرجوخه ای رهبری می شدند، راهشان را با زور به درون آن اتاق که با نور کداری روشن بود باز کردند. هر کدامشان با یک شمشیر بلند، و یک چماق سنگین و کوتاه که از کمر بندش آویزان بود، مسلح بودند و یک سپر مدور بر روی پشتشان آویزان بود. سرجوخه وقتی مردانش پشت سرش موضع می گرفتند اتاق را ارزیابی کرد. زمانی که نگاهش بر روی پیکری که روی میز قوز کرده بود افتاد، چشمانش باریک شدند. او پرسید:

- اینجا چه خبره؟

و رنجر لبخند زد. لبخندی که هرگز به چشمانش نمی رسید و مسئول بار متوجه اش شد. او گفت:

- ما داشتیم در مورد سیاست صحبت می کردیم.

کلماتش حاوی لحن سنگینی از نیش خند و استهزا بود.

سرجوخه با لبانی باریک گفت:

- این چیزی نیست که من شنیدم. من شنیدم که داشتنی حرفای خیانت آمیز می زدی.

رنجر دهانش را با O ناباورانه ای باز کرد و ابروهایش با حیرتی ساختگی درهم رفت. او تکرار کرد:

- خیانت آمیز؟

بعد با حالتی کنجکاو به دور و اطراف اتاق نگاه کرد.

- پس یکی اینجا داشته رازها رو برملا می کرده؟ کسی اینجا هست که چغولی کرده، کسی که باید

زبونش ... بریده بشه!

آنقدر سریع رخ داد که مسئول بار به سختی توانست خودش را به زیر بارش پرت کرده و آن جا دراز بکشد. وقتی رنجر دو کلمه آخر را فریاد کرد، به نحوی کمان بزرگ پشت سرش را در دست گرفت و پیکانی در آن نشاند و شلیک کرد. آن پیکان در دیوار پشت سر مسئول بار، درست در نقطه ای که مسئول بار لحظه ای قبل آن جا ایستاده بود، فرو رفت، و خودش را خیلی عمیق در چوب فرو کرد، و هنوز با نیروی ضربه ای که پشتش بود مرتعش بود. سرجوخه شروع به حرف زدن کرد:

- کافیه

او شروع به پیشروی کرد، اما به طرز باور نکردنی رنجر همکنون پیکان دیگری در چله ی کمانش بود. به کندی، نوک درخشان پیکان بر روی پیشانی سرجوخه هدف گیری شده بود، کمان کشیده شده بود و چله اش محکم بود. سرجوخه توقف کرد، و به جلوه گری مرگ در مقابلش خیره شد. او گفت:

- اون رو کنار بزار.

اما صدایش قدرت را کم داشت و خودش آن را می دانست. توقیف کردن مستان و بیدادگران بارانداز یک چیز بود، و رویارویی با یک رنجر، یک مبارز با مهارت و یک قاتل آموزش دیده، چیزی کاملاً متفاوت بود. حتی یک شوالیه هم در چنین مقابله ای باید کمی مکث کرده و در موردش فکر می کرد. این خیلی بیشتر از توانایی های یک سرجوخه ی ساده ی یک دسته نگهبان بود. با این حال سرجوخه ترسو نبود و او می دانست وظیفه ای دارد که باید انجام دهد. او چندین بار آب دهانش را فرو برد، بعد به آرامی، خیلی آرام، دستش را به سمت رنجر بلند کرد. او تکرار کرد:

- اون ... کمان ... رو ... بزار کنار.

جوابی در کار نبود. پیکان همچنان در مرکز پیشانی اش باقی ماند، در فاصله ی میان چشمانش. سر جوخه با تردید گامی به جلو برداشت.

- جلو نیا.

آن دستور واضح و روشن بود. سرجوخه مطمئن بود که می تواند صدای ضربان قلبش را بشنود، قلبی که همچون طبل صدا می کرد. کنجکاو بود بداند که آیا بقیه هم در آن اتاق می توانند آن صدا را بشنوند. نفس عمیقی کشید. او قسمی برای وفاداری به پادشاهی خورده بود. او یک نجیب زاده و یا یک شوالیه نبود، تنها یک مرد معمولی بود. اما قسمش به همان اندازه ای برایش معنا داشت که برای یک افسر نجیب زاده.

او خوشحال بود که سالیان سال وظیفه اش را به خوبی انجام داده بود و با مست ها و مجرمان کوچک مقابله کرده بود. اما مخاطره ی این موقعیت خیلی بیشتر بود. خیلی خیلی بیشتر. حالا وقت آن بود که بر آن سال های قدرت و احترام جواب پس دهد.

او گام دیگری برداشت.

صدای رها شدن زه کمان تقریباً فضای پر از اختناق و وحشت را کر کرد. سر جوخه، با حالتی کاملاً غریزی، و بسیار به سختی، به خودش پیچید و تلو تلو خوران گامی به عقب برداشت، انتظار درد سوزان پیکانی را داشت، و بعد تیرگی مرگی قطعی را.

و متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است: زه کمان پاره شده بود. رنجر با دیر باوری به اسلحه ی بی فایده در دستانش خیره مانده بود. آن پرده ی نقاشی برای پنج ثانیه ی کامل ثابت ماند. بعد سرجوخه و مردانش به جلو شیرجه بردند و چماق های سنگین و کوتاهی را که به همراه داشتند تاب دادند و به آن مرد پیچیده در شنل سبز خاکستری هجوم بردند.

وقتی رنجر در زیر هجوم ضربه ها روی زمین پخش شد، هیچ کسی متوجه نشد که تیغه ی کوچکی که برای بریدن زه کمان از آن استفاده کرده بود، روی زمین افتاد. اما مسئول بار متوجه شد که حیرت کرده، این که چطور آن مرد، که آن قدر سریع حرکت کرده بود و کارگر باراندازی را که دو برابر اندازه اش بود شکست داده بود، حالا این قدر کند و آسیب پذیر به نظر می آمد.

فصل پنجم

در جزیره ی بادزده و برهوت اسکورکیل، ویل داشت می دوید. او پنج دور کامل به دور ساحل شنی را تمام کرده بود. و حالا به سمت صخره های شیب داری که بر بالای اسلکه ی کوچک سر بلند کرده بودند، برگشت.

پاهایش وقتی خودش را مجبور به بالا رفتن از صخره ها کرد، در زیر آن فشار می سوخت، و عضله های ران و ساق پاهایش اعتراض می کردند. هفته ها رکود و عدم فعالیت در کشتی ولف شیب آسیب زیادی به آمادگی جسمانی اش وارد کرده بود، و حالا او مصمم بود تا آن را دوباره بازیابی کند، عضله هایش را سخت کرده و بدنش را دوباره به وضعیت مناسب برگرداند، دقیقاً به همان مرحله ای که هلت از او خواسته بود. ممکن بود نتواند مهارت های تیراندازی و یا کار با چاقو را تمرین کند، اما حداقل می توانست مطمئن باشد که اگر موقعیتی برای فرار پیش می آمد، بدنش آماده باشد. و ویل مطمئن بود که چنین موقعیتی پیش خواهد آمد.

او خودش را از آن شیب تند بالا کشید، سنگ های ریز و شن و ماسه از زیر پایش سر می خورد و دور می شدند. هرچه بالاتر می رفت، باد بیشتر در میان لباس هایش می پیچید و او را عقب می کشید، تا وقتی که سرانجام به بالای صخره رسید و تماماً در مقابل نیروی عظیم باد شمالی قرار گرفت- همان بادهایی که اسکاندی ها آن را سامر گیلز می نامیدند. در شمالی ترین نقطه ی جزیره، باد موج ها را بر فراز سنگ های سیاه سرکش می راند، و فواره های بزرگی به درون هوا می فرستاد. در اسکله ی پشت سرش آب نسبتاً آرام بود، با توجه به آن صخره های نعلی شکل عظیمی که آن را محاصره کرده بودند، آن اسکله از وزش باد در امان بود.

مثل همیشه وقتی به این نقطه می رسید، اقیانوس را برای دیدن نشانه ای از یک کشتی رصد کرد. اما مثل همیشه هیچ چیز به چشمش نیامد به جز موج های بیرحمی که رژه می رفتند.

او به درون اسکله نگاه کرد. دو کلبه ی بزرگ، که از این جا به طرز مسخره ای کوچک به نظر می رسیدند. یکی از آنها خوابگاهی بود که ملوانان اسکاندی در آن جا می خوابیدند. و دیگری سالن غذاخوری بود که آنها بیشتر وقتشان را در آنجا در حال جر و بحث و قمار و نوشیدن می گذراندند.

در کنار خوابگاه، در کنار یکی از آن دیوارهای دراز، آلونکی بود که ارک آن را به او و اونلین اختصاص داده بود. فضای کوچکی بود، اما حداقل مجبور نبودند که با اسکاندی ها در محلی شریک شوند، و ویل یک پتوی کهنه را از یک طرف برافراشته بود تا برای اونلین فضای خصوصی کوچکی فراهم آورد.

اونلین حالا بیرون آن آلونک نشسته بود. حتی از این فاصله، ویل می توانست آن رخوت افسرده وار را در میان شانه های اونلین ببیند، و او اخم کرد. چند روز قبل، ویل به اونلین پیشنهاد کرده بود که او می تواند به ویل ملحق شود، در آن زمان هایی که ویل سعی می کرد تا آمادگی جسمانی اش را بازیابی کند.

اونلین این ایده را با حرکت دستش رد کرده بود. ویل با خودش فکر کرد، به نظر می رسد به سادگی سرنوشتمون رو پذیرفته.

اونلین در چند روز گذشته تسلیم شده بود، از همه چیز دست کشیده بود، و وقتی ویل سعی کرده بود روحیه اش را بالا برد و برایش در مورد احتمالات فرار صحبت کرده بود، تعاملاتشان به حد زیادی نیش دار شده بود، اما در ذهن ویل همین حالا هم نقشه ای در جهت فرار در حال شکل گیری بود.

ویل به خاطر حالات اونلین حیرت زده و ناراحت شده بود. او شبیه اونلینی که او از ماجرای آن پل به خاطر می آورد، نبود- اونلین شجاع، همکاری ثابت قدم، او که از روی آن الوارهای باریک پل دویده بود تا به او کمک کند، بدون هیچ فکری در مورد امنیت خودش، و بعد وقتی که اسکاندی ها به آنها نزدیک می شدند، او سعی کرده بود که آنها را عقب براند.

این اونلین جدید، به طرز غریبی روحیه اش را باخته بود. رفتار منفی بافانه اش ویل را غافلگیر کرده بود. او هرگز فکر نمی کرد که اونلین را فردی در نظر بگیرد که وقتی اوضاع بر وفق مراد نبود، تسلیم شده و از ادامه کار دست می شست.

ویل به خودش گفت: شاید دخترا/ این طوری/ ان. اما او این را باور نداشت. حس می کرد چیز دیگری در میان است، چیزی که اونلین به او نگفته بود. ویل با شانه بالا انداختنی، آن افکار را دور ریخت، و بار دیگر شروع به پایین رفتن از صخره کرد.

دویدن از سرپایینی آسانتر از دویدن به سمت سربالایی است، اما نه آنقدر هم آسان. سطح یخ زده و خائن صخره ها در زیر پایش به معنای آن بود که مجبور است به دویدنش ادامه دهد، سریع و سریعتر، تا بتواند تعادلش را حفظ کند، و وقتی می دوید بهمنی کوچک از سنگریزه ها شروع شد. در زیر فشار بالا رفتن از صخره عضلات سختش تیر کشیده بود، و حالا او فکر می کرد آن احساس و درد به میان ساق پاها و قوزک پاهایش رفته است.

ویل به انتهای سراسیمه رسیده بود، به سختی نفس می کشید، در همین حال بر روی ساحل شنی دراز کشید تا تعدادی شنای سریع را انجام دهد. شانه هایش بعد از چند دقیقه تیر می کشیدند، اما او به کارش ادامه داد، خودش را وادار کرد تا از مرز درد بگذرد، و با عرقی که داشت به میان چشمانش می دوید کور شود، تا وقتی که در نهایت نتوانست بیشتر از آن ادامه دهد.

او که از پا درآمده بود، فرو افتاد. بازوانش قادر نبودند که وزنش را تحمل کنند و او روی شکم بر روی ساحل دراز کشید، و همچنان نفس نفس می زد.

او که در حال انجام شنا بود، صدای نزدیک شدن اونلین را نشنیده بود. و حالا با شنیدن صدای او از جا پرید.

- ویل، این وقت تلف کردنه.

صدایش لحن جر و بحث نداشت، چیزی که در این چند روز گذشته زیاد پیش آمده بود. ویل به خودش فکر کرد: تقریباً لحنش آرومه. با ناله ای از درد، خودش را از روی ساحل شنی بالا کشید و چرخید و نشست، و شن

نمدار را از روی دستانش تکاند. ویل به اونلین لبخند زد و او هم در جواب لبخند زد، بعد اونلین پیش آمد تا کنار ویل بر روی ساحل بنشیند. ویل پرسید:

- چی وقت تلف کردنه؟

اونلین اشاره ای مبهم کرد که شامل ساحل، جایی که حرکات شنا را انجام داده بود، و صخره ای که از آن بالا رفته بود و پایین آمده بود، می شد.

- همه ی این دویدنا و تمرینات ورزشی. و تمام این حرفا در مورد فرار.

ویل اخم کوتاهی کرد. او نمی خواست جر و بحثی را با اونلین شروع کند، برای همین مراقب بود که به خاطر حرف هایش واکنش خیلی تند و غضبناکی نشان ندهد. سعی کرد لحنی بی طرفانه و منطقی داشته باشد. او گفت:

- هیچ وقت روی فرم موندن وقت تلف کردن نیست.

اونلین سری برای موافقت تکان داد و آن حرف را تایید کرد.

- شاید نه. اما فرار چی؟ اونم از اینجا؟ ما چه شانسی می تونیم داشته باشیم؟

ویل می دانست که حالا مجبور است مراقب باشد. اگر به نظر می رسید که دارد برای اونلین سخنرانی می کند، او ممکن بود دوباره به درون لاکش فرو رود. ویل می دانست که زنده نگه داشتن امید در موقعیتی بدین شکل چقدر اهمیت دارد و می خواست با حقایق اونلین را تحت تاثیر قرار دهد. او گفت:

- تایید می کنم که خیلی نوید بخش به نظر نمی آد، اما هرگز نمی دونی که فردا چی ممکنه با خودش به همراه داشته باشه. مهمترین چیز اینه که امیدوار بمونی. ما نباید تسلیم بشیم. هلت این رو بهم آموزش داده. هرگز تسلیم نشو، چون اگه شانسی بهت رو کنه، مجبوری آماده باشی تا اون رو از دست ندی. لطفاً تسلیم نشو، اونلین.

اونلین دوباره داشت دستش را تکان می داد، اما در حالی تند.

- تو حرفم رو درست متوجه نشدی. من تسلیم نشدم. فقط دارم می گم وقت تلف کردنه چون نیازی بهش نیست. لازم نیست فرار کنیم. راه دیگه ای برای خروج از این وضعیت وجود داره.

ویل نگاهی به دور و اطرافش انداخت، مثل این که ممکن بود آن راه دیگر را ببیند، راهی که اونلین داشت در مورد آن صحبت می کرد. ویل گفت:

- راه دیگه ای هست؟ متاسفم اون رو نمی بینم.

اونلین گفت:

- ما می تونیم بهای آزادیمون رو بدیم.

و ویل با صدای بلندی خندید- نه از روی استهزا، بلکه از روی بی پیرایگی محضی که در حالت ساده اونلین بود.

- خیلی بهش امیدوار نیستم. کی میاد برای یه کارآموز رنجر و یه ندیمه پولی پرداخت کنه؟ منظورم اینه که می دونم اگه هلت پولی داشت این کار رو می کرد، اما اون هیچ پول این شکلی نداره که بتونه از پس پرداخت بهای آزادیمون بریاد. کی میاد یه پول خوب برای ما پرداخت کنه؟

اونلین مکثی کرد، به نظر می رسید دارد تصمیمی می گیرد. او به سادگی گفت:

- پادشاه.

ویل چنان به او خیره شد گویا اونلین عقلش را از دست داده است. در حقیقت برای لحظه ای ویل کنجکاو شد که آیا واقعاً اونلین عقلش را از دست داده. مطمئناً به نظر نمی رسید گفته اش حتی ذره ای به واقعیت نزدیک باشد. ویل تکرار کرد:

- پادشاه؟ چرا پادشاه باید کوچکترین علاقه ای به ما داشته باشه؟

- چون من دخترشم.

لبخند از روی صورت ویل محو شد. او به اونلین خیره شد، مطمئن نبود که حرفش را درست شنیده باشد. بعد دوباره حرف های گیلن در کلتیکا به ذهنش برگشت، وقتی که آن رنجر جوان به ویل هشدار داده بود که چیزی در مورد اونلین کاملاً واضح و شفاف نیست. ویل شروع به صحبت کرد:

- تو دختر...

بعد مکث کرد. این بیشتر از آن بود که بخواهد آن را هضم کند. اونلین توضیح داد:

- دخترشم. متاسفم ویل. باید زودتر بهت می گفتم. وقتی شماها پیدام کردین، داشتم به صورت یه فرد

ناشناس در کلتیکا سفر می کردم. این تقریباً طبیعی بود که به مردم اسم واقعی ام رو نگم. بعدش،

بعد از این که گیلن ترکمون کرد، می خواستم بهت بگم. اما می دونستم که اگه این کار رو بکنم

اصرار می کردی که فوراً من رو پیش پدرم برگردونی.

ویل سرش را تکان داد، سعی داشت از چیزی که داشت می شنید سر در بیاورد. او به دور و اطراف اسکله ی

کوچک صخره ای نگاهی انداخت. او، با لحنی که اندکی تندی در آن بود، از اونلین پرسید:

- اون قدر بد بود؟

اونلین با ناراحتی لبخندی به او زد.

- درباره اش فک کن، ویل. اگه تو می دونستی که من کی ام، ما هرگز ورگال ها رو تعقیب نمی

کردیم. هرگز اون پل رو پیدا نمی کردیم.

ویل وسط حرفش پرید:

- ما هرگز گیر نمی افتادیم.

اما اونلین بار دیگر داشت سرش را به نشانه ی مخالفت تکان می داد. او به سادگی گفت:

- مرگارت ممکن بود پیروز بشه.

ویل به درون چشمان اونلین خیره شد و متوجه شد که حق با اوست. سکوتی طولانی بین شان به وجود آمد.

- پس سمت ...

او مکتی کرد و اونلین جمله ی او را تمام کرد.

- کساندرا. شاهزاده کساندرا.

بعد با لبخندی غم بار اضافه کرد:

- و متاسفم اگه توی این چند روز گذشته شبیه یه شاهزاده ی بی مقدار رفتار کردم. حس بدی داشتم

چون بهت نگفته بودم. نمی خواستم این حقیقت رو روی سرت هوار کنم.

ویل با سردرگمی گفت:

- نه، نه، حاله خوبه.

او هنوز در اخبار اونلین غوطه ور بود. بعد فکری به ذهنش خطور کرد.

- کی می خوامی به ارک بگی؟

اونلین جواب داد:

- فک نکنم کار خوبی باشه. این جور چیزا بهتره در بالاترین سطوح حل بشه. همه ی اینا به کنار،

ارک و مردانش بیشتر شبیه دزدان دریایی کوچولو هستن. نمی دونم چطوری واکنش نشون می دن.

فک کنم بهتره تا وقتی که به اسکانندیا می رسمیم، اونلین بمونم. بعدش یه راه پیدا می کنم تا به

حکمرانشون برسم... اسمش چی بود؟

ویل که ذهنش با سرعت تمام کار می کرد گفت:

- رنیاک. ابرجارل رنیاک.

او با خودش فکر کرد: حق با /ونه. به عنوان شاهزاده کساندرا آرالوئی، اون مثل یه اقبال کوچیک برای

ابرجارل می ارزید. و از آنجایی که اسکاندی ها اساساً پول دوست و مزدور بودند، شکی نبود که آزادی اونلین

به فروش گذاشته می شد. اما از سوی دیگر، وضعیت ویل موضوع دیگری بود. او متوجه شد که اونلین دارد

صحبت می کند.

- وقتی به اونا گفتم کی ام، کارا رو راست و ریس می کنم که برای آزادی هر دومون پول درخواست

بشه. مطمئنم پدرم موافقت می کنه.

و مشکل همین جا بود. ویل می دانست. شاید اگر اونلین شخصاً از پدرش درخواست می کرد، او به این سمت

و سو تغییر عقیده می داد. اما این موضوع وابسته به اسکاندی ها بود. آنها به شاه دانکن می گفتند که دخترش

را در اختیار دارند، و قیمتی برای آزادی او تعیین می کردند. نجیب زادگان و شاهزاده ها ممکن بود آزادیشان

در مقابل پول مبادله شود- در حقیقتاً در زمان جنگ اغلب این گونه بود. اما افرادی مثل جنگجویان و رنجرها

موارد متفاوتی بودند. اسکاندی ها ممکن بود از آزادی یک رنجر، حتی یک کارآموز رنجر، اکراه داشته باشند،

کسی که ممکن بود در آینده برای آنها دردسرسازی کند. این موضوع طرف دیگری هم داشت. نامه نگاری

هایشان شاید ماهها طول می کشید، شاید در بهترین حالت یک سال طول می کشید تا آن نامه ها به آرالوئی

می رسید. و به همان اندازه زمان می برد تا جواب دانکن مسیر برگشت را طی کند. مذاکرات شروع می شد.

در تمام این مدت اونلین در مکانی امن و راحت نگه داشته می شد. بعد از همه ی اینها، او دارایی با ارزشی

بود. اما چه کسی می توانست بگوید سر ویل چه می آمد؟ او ممکن بود وقتی که این پول پرداخت می شد،

مرده باشد. واضح بود که اونلین آن گونه به موضوع فکر نمی کند. اونلین داشت افکار قبلی اش را ادامه می

داد.

- خب می بینی ویل، هیچ مزیتی در اون دویدنا و کوهنوردیا و پیدا کردن راهی برای فرار نیست.

لژیومی نداره اون کارا رو بکنی. از طرفی ارک ممکنه مشکوک بشه. اون احمق نیست و من دیدم که

مراقبته. فقط آرام باش و همه چی رو به من بسپار. من هر دومون رو به خونه برمی گردونم.

ویل دهانش را باز کرد، می خواست آنچه را که داشت به آن فکر می کرد را توضیح دهد. بعد دوباره دهانش را

بست. و ناگهان می دانست که اونلین دیدگاهش را نخواهد پذیرفت. حالا متوجه بود که اونلین اراده ای آهنین

دارد و به خودش مطمئن است- اونلین عادت داشت راه خودش را برود. او متقاعد شده بود که می تواند بازگشتشان به خانه را مدیریت کند، و هر چه هم که ویل بیان می کرد نمی توانست عقیده ی اونلین را عوض کند. او به اونلین لبخند زد و سری به تایید تکان داد. اما این تقلیدی مسخره از لبخند همیشگی اش بود. در درونش، او می دانست که مجبور است برای برگشت خودش به خانه راهی بیابد.

فصل ششم

قصر آرالوئن، جایگاه حکمرانی شاه دانکن، ساختمانی با زیبایی شاهانه بود. برج های نوک تیز و بلند، و پایه ها و حائل های بسیار بلندش حاوی یک افسونگری واقعی بود که استحکام و قدرت قصر را از چشم ناظران می پوشاند. مطمئناً زیبا بود، با بلوک هایی از جنس سنگ سخت به رنگ زرد عسلی ساخته شده بود، اما تقریباً به همان اندازه هم رسوخ ناپذیر بود. برج های بسیار بلندش به قصر جلوه ای از نور و دلبازی و زیبایی داده بود. اما همین طور آن برج ها برای ساکنان قصر موقعیتی مناسب را فراهم میآورد که از آن جا می توانستند پیکان، سنگ و روغن جوشان بر سر هر متجاوزانی فرو ریزند، متجاوزانی که ممکن بود به قدر کافی نادان باشند تا به دیوارهای قصر حمله کند.

اتاق جلوس در قلب قصر قرار داشت، و در درون یک سری دیوار و در و پل متحرک قرار گرفته بود، که در زمان محاصره های طولانی، برای مدافعان قصر موقعیت های متوالی برای جایگزینی فراهم می آورد. مثل هر چیز دیگری در قصر، اتاق جلوس در اندازه و مقیاس بسیار عظیم بود، با سقفی طاق دار که بر بالای سرشان چون برجی قرار گرفته بود، و کفی صاف و صیقلی که در میان مربع های مرمری، به رنگ صورتی تیره و سیاه، سنگ فرش شده بود.

پنجره های بلند با شیشه های رنگی می درخشیدند و در میان نور بی نظیر خورشید کم ارتفاع زمستان می درخشیدند. ستون هایی که قدرتی بی اندازه به دیوارها داده بودند دور هم جمع شده و به صورت عمودی بالا رفته بودند تا حسی از روشنایی و جاداری در اتاق ایجاد کنند.

سریر دانکن، منحنی ساده ای از چوب بلوط، و بالاسری آن شبیه یک برگ بلوط حکاکی شده بود، و در سمت دیوار شمالی اتاق جلوس قرار گرفته بود. در انتهای آن، میز و نیمکت هایی چوبی بر اعضای کابینه ی دانکن فراهم شده بود. در بینشان اتاق تهی بود، با فضایی چند صدمتری بر ایستادن درباریان. در فصول جشن

جمعیت زیادی در آنجا گردهم می آمدند، با لباس های رنگی و نشان های خانوادگی که نور نارنجی، طلایی، آبی و قرمزی را که از میان شیشه های رنگی پنجره ها بیرون می پاشید، می گرفتند، و بارقه های رنگارنگی از زره ها و کلاهخود های جلا داده شده به اطراف بتاباندند.

امروز، به فرمان دانکن، تنها ده دوازده نفری در آن جا حاضر بودند، کمترین حد ممکن و قانونی برای مشاهده ی اجرای عدالت. شاه با انبساط خاطر بسیار کمی با وظیفه ای که در مقابلش قرار داشت روبرو شد. و به هر اندازه ای که ممکن بود شاهدان کمتری می خواست تا برای دیدن آنچه که می دانست مجبور به انجام آن است، حاضر شوند.

او با اخم عمیقی بر صورت، بر روی سریرش نشست، و درست به مقابلش نگاه کرد و چشمانش بر روی در دو لنگه ی بلندی که در انتهای دیگر اتاق قرار داشت قفل شد. قداره ی بسیار بزرگش با قبه ای به شکل سر یوزپلنگ، که نشان شخصی دانکن بود، در غلافش استراحت می کرد و به دسته ی سمت راستی سریر تکیه داشت.

لرد آنتونی^۱ از اسپا^۲، پیشکار دانکن در پانزده سال اخیر، در یک طرف سریر ایستاده بود، چندین پله پایین تر. و با نگاهی با معنا به شاه خیره شده بود و با حالتی عذرخواهانه گلویش را صاف کرد تا توجه شاه را به خودش جلب کند. چشمان آبی دانکن بر روی او چرخید، ابروهایش با حالت سوالی و بدون کلام بالا رفت و پیشکار سری به موافقت تکان داد. او به آرامی گفت:

- وقتشه، اعلی حضرت.

لرد آنتونی کوتاه و بسیار چاق، جنگاور نبود. او اصلاً هیچ مهارتی در بازوانش نداشت، و در نتیجه عضلاتش نرم و شل بود. ارزش او در مدیریتش بود. با بدهکاری عظیمی به کمک های او، پادشاهی آرالوئن مدت زمانی طولانی بود که مملکتی کامیاب و خوشبخت بود.

دانکن پادشاهی محبوب و فردی عادل بود. و این باعث نمی شد که او در حکمرانی، اراده کردن و متعهد شدن برای اجرای قوانین در پادشاهی، با صلابت نباشد- قوانینی که توسط اجدادشان طرح ریزی و برقرار شده بود و وجودشان به ششصد سال قبل برمی گشت.

و دلیل اخم و قلب پر از درد دانکن درست همین جا قرار می گرفت. چون امروز، او مجبور بود یکی از آن قوانین را بر روی مردی که خدمتکاری باوفا و یکی از دوستشان بود اجرا کند. در حقیقت مردی که دانکن همه چیز را به او مدیون بود- مردی که دو بار در این بیست سال گذشته نقشی به سزا در نجات آرالوئن داشت، نجات آن سرزمین در مقابله با تهدیدی تاریک از مغلوب شدن و به اسارت در آمدن در چنگال یک مجنون.

لرد آنتونی با نا آرامی این پا آن پا شد. دانکن حرکتش را دید و دستش را با حرکتی از سر تسلیم تکان داد. او گفت:

- خیلی خب. بیاید به این کار برسیم.

Anthony - 1
Spa - 2

آنتونی به سمت اتاق جلوس برگشت. افراد کمی که آنجا گرد هم آمده بودند حرکتی کردند و با حالتی منتظر به سمت درها برگشتند. نماد اداری پیشکار یک عصای بلند از چوب آبنوس بود که انتهایش فولادین بود. او آن را بلند کرد و دو مرتبه بر روی کف سنگفرش اتاق کوبید. صدای برخورد فولاد بر روی سنگ در میان اتاق انعکاس کرد و به وضوح به گوش مردانی که پشت درهای بسته منتظر بودند رسید.

مکثی کوتاه، و بعد درها باز شدند، تقریباً بدون هیچ صدایی بر روی لولاهای کاملاً متعادل و روغن خورده شان کنار رفتند. وقتی درها متوقف شدند، گروه کوچکی از مردان وارد شدند و با رژه ای آرام و تشریفاتی پیش رفتند تا در پایین پله های عریضی که به سریر پادشاهی ختم می شد ایستادند. چهار مرد در آنجا بودند. سه تا از آنها یونیفورم و پیراهن زنجیرباف و کلاهخود نگهبانان شاه را به تن داشتند و چهارمین مرد، مردی ریز نقش ملبس به لباس های خاکستری تیره و سبز کثیف بود. کلاهی بر سر نداشت و موی جو گندمی اش درهم و به طور بدی اصلاح شده بود. او بین دو پیشرو در آن گارد راه می رفت و سومین مرد درست در پشت سرش قرار داشت. صورت مرد ریز نقش با خون خشک شده لک شده بود، دانکن کبودی زشتی را دید که در زیر گونه ی چپ آن مرد قرار داشت که باعث شده چشم بالای آن بسته باشد. دانکن قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت:

- هلت؟ حالت خوبه؟

نگاه هلت بالا آمد تا به چشمان او نگاه کند. برای لحظه ای کوتاه، دانکن با خودش فکر کرد که غمی عمیق و ژرف در آنجا دیده است. بعد آن لحظه از دست رفت. هیچ چیزی در آن چشمان تیره نبود به جز عصبانیتی مشخص و ردی از مسخرگی و استهزا. هلت با حالت خشکی گفت:

- به همون خوبی ام که انتظار می ره، والا حضرت.

لرد آنتونی طوری واکنش نشان داد گویا زنبور نیشش زده است. او فریاد زد:

- زبونت رو نگه دار زندانی!

با حرف او، سر جوخه ای که کنار هلت ایستاده بود دستش را بلند کرد تا زندانی را سیلی زند. اما قبل از این که ضربه ای به سمت صورت هلت روانه شود، دانکن از روی سریرش نیم خیز شد.

- کافیه!

صدایش در آن اتاق نیمه خالی انعکاس کرد. سر جوخه با کمی شرم دستش را پایین آورد. این باعث شد که دانکن بفهمد هیچ کسی در آن جمع حاضر از این صحنه لذت نمی برد. هلت در کل پادشاهی مردی شناخته شده و بسیار محترم بود. دانکن مکثی کرد، او می دانست باید چه کاری انجام دهد، اما از انجام آن متنفر بود. لرد آنتونی پرسید:

- می تونم اتهامات رو بخونم، والا حضرت؟

این حقیقتاً بر عهده ی دانکن بود که بخواهد چنین کاری انجام شود. به جای آن، شاه با اکراه دستش را به علامت موافقت تکان داد. او زیر لب گفت:

- بله، بله، ادامه بده اگه باید این کار رو انجام بدی.

بعد وقتی به لرد آنتونی خیره شد، از به زبان آوردن آن حرف ها پشیمان شد، چون حالتی آزرده در صورت لرد آنتونی نقش بسته بود. دانکن متوجه شد که بر خلاف ظاهر ماجرا، لرد آنتونی هم نمی خواست آن کار را انجام دهد. دانکن با حالتی عذرخواهانه شانه ای بالا انداخت.

- متاسفم، لرد آنتونی. لطفاً اتهامات رو بخونین.

آنتونی با حالتی معذب گلویش را صاف کرد. به اندازه ی کافی بد بود که شاه رویه ی اداری را رها کرده بود. اما چیزی که به طور بی حد و حصری پیشکار را آزرده می کرد این حقیقت بود که شاه دلیل مناسبی برای عذرخواهی از او یافته بود.

- شنیده شده زندانی هلت، رنجری از نیروهای والاحضرت، مامور و متعهد به شاه و حامل برگ بلوط نقره ای، تهمت های ناروایی به شخصیت شاه، و اصل و نسبش وارده کرده است، والاحضرت. از موضع کوچک شاهدان رسمی، آهی کوتاه و تقریباً غیر قابل شنیدن، به وضوح به گوش دو مردی که روی سکوی سریر پادشاهی بودند رسید. دانکن نگاهی کرد و به دنبال منبعش بود. ممکن بود بارون ارالد از قصر ردمونت باشد، حکمران بخشی که هلت ماموریت یافته بود تا در آنجا خدمت کند. یا ممکن بود کراولی فرمانده ی دسته ی رنجرها باشد. آن دو مرد از قدیمی ترین دوستان هلت بودند. آنتونی به طور آزمایشی ادامه داد:

- والاحضرت، به محضرتون یادآوری می‌شود که به عنوان یک افسر خدمتگزار شاه، بیان چنین حرف هایی، تخلفی بزرگ از قسم وفاداری زندانی ست و برای همین گناه و رفتاری خیانت آمیز را موجب می شود.

دانکن با حالتی دردآور به پیشکار خیره شد. قانون در مورد رفتار خیانت آمیز واضح بود. تنها دو مجازات ممکن وجود داشت. او گفت:

- آه، مطمئناً، لرد آنتونی. یه سری حرف از روی عصبانیت؟

حالا نگاه لرد آنتونی سرشار از آزرده‌گی بود. امیدوار بود شاه سعی نکند که در این موضوع اعمال نظر کند.

- اعلی حضرت، این تخلفی بزرگ از قسم است. این نتیجه و برآمد خود کلمات نیست، بلکه حقیقت اینه که زندانی با گفتن آن حرف ها در ملاعام موجب شکستن قسمش شده است. قانون در این باره واضح و شفاف است.

آنتونی به هلت خیره شد و دستانش را با اشاره ای از ناامیدی گشود. لبخندی کم رنگ در صورت داغان شده ی رنجر نقش بست. هلت گفت:

- و تو هم داری قسم خودت رو میشکنی، اونم با درست مشاور ندادن به پادشاه.

این بار آنتونی به او دستور نداد تا ساکت شود. بدون هیچ خشنودی او با تکان دادن سرش موافقت کرد. حق با هلت بود. هلت با رفتار مستانه ی مسخره اش برای همه موقعیتی غیرقابل تحمل ایجاد کرده بود. دانکن می خواست صحبت کرد، مکثی کرد، بعد دوباره شروع کرد. او در حالی که امیدوار بود هلت به طریقی راهی برای خروج از آن اتهامات پیدا کند، پیشنهاد داد:

- هلت، مطمئناً باید یه سری سوتفاهم اینجا وجود داشته باشه؟

هلت شانه ای بالا انداخت. او به آرامی گفت:

- نمی تونم اتهامات رو کتمان کنم، والا حضرت. من یه چیزای... ناخوشایندی در موردتون شنیده بودم. و از آن وضعیت غیر قابل تحمل سمت و سوی دیگری داشت: هلت نظرات وحشتناکش را در ملاعام در مقابل حداقل هفت یا هشت نفر شاهد بیان کرده بود. دانکن به عنوان یک مرد و یک دوست، می توانست اراده کرده و او را ببخشد - مطمئناً چنین کاری را می کرد. اما به عنوان یک شاه، او باید وقار دربارش را حفظ و تقویت می کرد.

- اما... چرا، هلت؟ چرا این کار رو با همه ی ما کردی؟

حالا نوبت هلت بود که شانه بالا بیندازد. چشمانش از روی چشمان شاه به زیر افتاد. او با صدای آرامی، چیزی زیر لب گفت که دانکن کاملاً نتوانست از آن سر در آورد. او پرسید:

- چی گفتی؟

و در همین حال آرزو می کرد که به نحوی از این تله ای که در آن گرفتار شده بود رهایی یابد. چشمان هلت دوباره بالا آمد تا به چشمان او نگاه کند. او با صدای بلندتری گفت:

- مقدار زیادی براندی روح پران، والا حضرت.

بعد به زور یک نیشخند، بدون هیچ شوخ طبعی، روی صورتش نشاند و اضافه کرد:

- من هیچ وقت برای مشروب خوری قابلیت زیادی نداشتم. شاید بتونین به اتهاماتم مشروب خوری رو هم اضافه کنین، لرد آنتونی؟

برای اولین بار آرامش آنتونی و حس آداب دانی اش فرو ریخت. او شروع به حرف زدن کرد:

- لطفاً هلت ...

تقریباً داشت به رنجر التماس می کرد، نه این که به آن روند بختند و آن را سبک بینگارد. بعد خودش را جمع و جور کرد و به سمت شاه برگشت.

- اینها اتهامات هستن، والا حضرت. که توسط زندانی تایید شدند.

برای مدتی طولانی دانکن بدون این که چیزی بگوید بر روی سریرش نشست. او به مرد ریزنقش مقابلش خیره شد، سعی کرد از میان آن چشمان معاند چیزی ببیند و دلیلی را که پشت اعمال هلت بود بیابد. او می دانست چرا رنجر عصبانی ست، چون دانکن از صدور اجازه برای این که او برای نجات کارآموزش کاری انجام دهد، امتناع کرده بود. اما دانکن کاملاً باور داشت که ماندن هلت در آرالوئن تا وقتی که موضوع فلدار حل شود حیاتی است. هر روزی که می گذشت، نایب سابق مرگارت به خطر بزرگتری تبدیل می شد، و دانکن می خواست بهترین مشاورانش در کنارش باشند تا به این موضوع رسیدگی کنند. و هلت یکی از بهترین ها بود.

دانکن با ناامیدی با انگشتانش بر روی سریرش ضرب گرفت. این اصلاً به هلت نمی آمد که نتواند تصویر بزرگتر را ببیند. در همه ی این سالها که یکدیگر را می شناختند، هلت هرگز علایق شخصی اش را جلوتر از امور پادشاهی قرار نداده بود. حالا به نظر با کینه و عداوت و عصبانیت، اجازه داده بود مشروب و الکل افکار و قضاوتش را مکدر و مشوش کند. او در ملاعام شاه را ریشخند کرده بود، در مقابل چشم شاهدان - کاری که نمی شد نادیده اش گرفت، یا مثل چند کلمه ی رد و بدل شده در حالت عصبانیت بین دوستان از کنارش گذشت.

دانکن به دوست و مشاور قدیمی اش خیره شد. حالا چشمان هلت به کف اتاق دوخته شده بود. شاید می شد کاری کرد، اگر او برای بخشش التماس می کرد، و یا به خاطر خدماتش به پادشاهی کمی ارفاق تقاضا می کرد ... یا هر چیز دیگری. دانکن دوباره قبل از این که متوجه آن باشد شروع به حرف زدن کرد:

- هلت؟

چشمان هلت بالا آمد تا به او نگاه کند و دانکن با ناامیدی اشاره ای سوالی با دستانش انجام داد. اما چشمان هلت حتی وقتی به چشمان دانکن نگاه کرد سخت بودند و دانکن می توانست بگوید که هیچ التماسی برای بخشش در کار نخواهد بود. آن سر مو خاکستری به آرامی با استنکاف تکان خورد و قلب دانکن حتی بیشتر از قبل فرو ریخت. او بار دیگر سعی کرد تا بر روی فاصله ای که بین او و هلت رشد کرده بود، پل بزند. او به زور لبخندی مصالحه آمیز و کوچک بر روی صورتش نشانده. او با لحنی معقولانه اضافه کرد:

- همه ی اینا به کنار هلت، این به خاطر این نیست که من احساست رو دقیقاً درک نمی کنم. دختر خودم هم با کارآموز توه. فک می کنی دوست ندارم خیلی راحت پادشاهی رو به مشاورانش بسپرم، و برم و اون رو نجات بدم؟

- این کاملاً موضوع متفاوتیه، والا حضرت. همیشه انتظار داشت با دختر یه شاه کمی بهتر از یه کارآموز رنجر محض رفتار بشه. اون دختر گروگان با ارزشیه.

دانکن کمی به سمت پشت صندلی اش رفت. تلخی و گزندگی در لحن هلت مثل یک سیلی بر روی صورتش بود. و بدتر از آن، شاه متوجه بود که حق با هلت است. وقتی اسکاندی ها از هویت اونلین مطلع می شدند، تا وقتی که منتظر بودند تا بهای آزادی اش پرداخت شود به خوبی با او رفتار می شد. با حالتی غمبار، او متوجه شد که تلاشش برای مصالحه و آشتی جویی تنها شکافت بین شان را عریض تر کرده.

آنتونی سکوت فزاینده ی اتاق را شکست. او به هلت هشدار داد:

- مگر این که زندانی چیزی برای گفتن در دفاع از خودش داشته باشه، و گرنه به اتهاماتش محکوم میشه.

با این که چشمان هلت روی چشمان شاه باقی ماند، او بار دیگر آن حرکت نفی کوتاه را با سرش انجام داد. آنتونی مکثی کرد و به دور و اطراف اتاق، به دیگر نجیب زادگان و افسرانی که در آن اتاق گرد هم آمده بودند نگاه کرد، امیدوار بود کسی، هر کسی، چیزی بیاید که در دفاع هلت بیان کند. اما، البته چیزی در کار نبود. پیشکار شانه های درشت بارون ارالد را دید که با ناامیدی فرو افتاد، و وقتی که فرمانده ی رنجرها از آن صحنه که در مقابل همه یشان پهن شده بود دیده بر گرفته، آنتونی درد را در چهره ی کراولی دید. آنتونی گفت:

- زندانی محکوم میشه، والا حضرت. بقیه اش به عهده ی شماست که حکم رو صادر کنین.

دانکن می دانست. این بخشی از نقش شاه بودن بود که هرگز برای آن آماده تان نمی کنند. وفاداری، چاپلوسی، قدرت و تشریفات وجود داشت. تجملات، غذا، مشروبات خوب و بهترین لباس ها، اسب ها و اسلحه ها در اختیار تان بود. و بعد لحظه ای بود که باید برای همه ی آنها جواب پس می دادید. لحظاتی مثل این که قانون باید اجرا و تایید می شد. وقتی که سنت باید حفظ می شد. وقتی که بزرگی، جاه و قدرت دربار باید حمایت می شد، حتی اگر با انجام آن یکی از با ارزشترین دوستانتان را نابود می کردید.

آنتونی در حالی که می دانست دانکن از هر لحظه ی این ماجرا متنفر است دوباره شروع به یادآوری کرد:

- قانون تنها دو مجازات ممکن برای خیانت در نظر گرفته، والا حضرت. دانکن با عصبانیت زیر لب گفت:

- بله، بله، می دونم.

اما نه آن قدر زود که بتواند جمله ی بعدی آنتونی را متوقف کند.

پیشکار با تشریفاتی مناجات گونه گفت:

- مرگ یا تبعید. نه چیز دیگه ای.

و وقتی او آن کلمات را گفت، دانکن لرزش کوچکی از امید در سینه اش حس کرد. او در حالی که آرزو می کرد مطمئن باشد به آرامی پرسید:

- اونها تنها انتخاب هامون هستن، لرد آنتونی؟

آنتونی با حالتی گرفته سری به تایید تکان داد.

- هیچ راه دیگه ای نیست. تنها مرگ یا تبعید، والا حضرت.

دانکن به آرامی ایستاد، شمشیرش را در دست راستش گرفت. او آن را در مقابلش جلو آورد و غلاف شمشیر را در دست راستش، در زیر قبضه ی حکاکی کاری و میناکاری شده ی پیچیده ی شمشیر گرفت. او تابش گرمی از رضایت را در درونش حس می کرد.

او دوبار از آنتونی پرسید تا مطمئن شود. تا مطمئن شود که کلمات دقیق پیشکار را تمامی شاهدان اتاق جلوس شنیده باشند. او با حالتی محکم در حالی که حس می کرد هر چشمی در اتاق بر روی اوست گفت:

- هلت، رنجر سابق پادشاه در بخش ردمونت، بدین وسیله به عنوان لرد قلمرو آرالوئن اعلام می کنم که تو از تمامی سرزمین ها و متعلقات اون تبعید می شی.

دوباره صدای رها شدن آهی در میان اتاق شنیده شد، درست وقتی که شنونده ها فهمیده بودند مجازات مرگ صادر نشده و احساس آسودگی کرده بودند. دانکن متوجه شد هر کدام از حاضران انتظار چنین چیزی را داشت. اما حالا بخشی در راه بود که آنها منتظرش نبودند.

- با مجازات مرگ، منع میشی که دوباره پا به قلمرو پادشاهی آرالوئن بگذاری ...

او مکثی کرد، حالا غم را در چشمان هلت می دید، دردی که رنجر پیر نمی توانست بیشتر از این آن را پنهان کند. بعد دانکن جمله اش را کامل کرد.

- برای مدت یک سال از امروز.

فوراً همه هم ای در اتاق جلوس رخ داد. لرد آنتونی به پیش آمد، سُکی واقعی در میان چهره اش بود.

- والا حضرت! من باید اعتراض کنم! شما نمی تونین این کار رو بکنین!

دانکن صورتش را محکم و با وقار نگه داشت. بقیه افراد حاضر در اتاق، دیگه در آن سکوت کنترل شده نبود. او دید که صورت بارون ارالد با لبخندی بزرگ از هم باز شد. در همین حال کراولی داشت به بهترین حالت ممکن نیش بازش را در کلاه شل خاکستری رنجرش پنهان می کرد.

با حسی مبهم از رضایت، دانکن متوجه شد که برای اولین بار در این صبح هلت به نحوی از چرخش حوادث ترسیده است. اما نه به اندازه ی لرد آنتونی معترض و فریاد کش. شاه به پیشکارش خیره شد، و ابرویش را با حالتی سوالی بالا برد. او با وقار زیادی پرسید:

- نمی تونم، لرد آنتونی؟

آنتونی با عجله جمله اش را جمع و جور کرد، او متوجه شده بود این جزیی از وظایف او نیست که دستورات را به شاه صادر کند. او با حالتی ناقص و لکنت وار استدلال کرد:

- منظورم اینه که ... والا حضرت... تبعید... خب، اون تبعیده.

دانکن موقرانه سری به تایید تکان داد. او جواب داد:

- کاملاً درسته. و همون طور که خودت بهم گفتی، این یکی از تنها دو مجازاتیه که می تونستم انجام بدم.

آنتونی اعتراض کرد:

- اما والا حضرت، تبعید ... تبعید همیشگیه! برای کل دوران زندگی!

صورتش از شرم سرخ بود. او از هلت هیچ کینه ای به دل نداشت. در حقیقت تا قبل از این که رنجر برای تهمت ناروا به آبروی شاه بازداشت شود، آنتونی حسی مشخص از تایید و تحسین نسبت به او در دل حس می کرد. اما همه ی اینها به کنار، این شغل او بود تا در مورد موضوعات قانونی، و رسم و رسومات به پادشاه مشاوره دهد. حالا دانکن پرسید:

- قانون صریحاً این رو بیان کرده، آره؟

و آنتونی سرش را به علامت نه تکان داد، و اشاره ای از روی فروماندن با دستانش انجام داد. نزدیک بود که در انجام آن عصای رسمی اش از دستش رها شود.

- خب، نه صریحاً، نه. لازم نبوده. تبعید همیشه برای کل دوران زندگی بوده.

او کلماتی را که به دنبالشان بود یافته بود، و اضافه کرد:

- این یه رسمه!

دانکن جواب داد:

- دقیقاً. و رسومات جز قوانین نیستن.

آنتونی شروع به صحبت کرد:

- اما...

بعد خودش را در حالی یافت که چرا این قدر بر روی این موضوع اعتراض می کند. علی رغم همه چیز، دانکن راهی یافته بود که هلت را مجازات کند، اما هم زمان بخشش را همراه مجازاتش کرده بود.

شاه مکث و تردید آنتونی را دید و ابتکار عمل را به دست گرفت.

- این موضوع رفع و رجوع شد. زندانی به مدت دوازده ماه تبعید میشه. تو چهل و هشت ساعت وقت

داری که مرزای آرالوئن رو ترک کنی.

نگاه دانکن برای آخرین بار بر روی چشمان هلت افتاد. سر رنجر به نشانه ی احترام و قدرشناسی به شاهش به آرامی پایین آمد. دانکن آهی کشید. او نمی دانست چرا هلت این موقعیت را به همه ی آنها تحمیل کرده

بود. شاید، وقتی که سال بعد می گذشت، او از آن سر در می آورد. ناگهان رسوخ بی میلی از کل این ماجرا را در درونش حس کرد. او شمشیر در غلاف را به درون کمر بندش فرو برد. و به آن جمع حاضر گفت:

- این موضوع کامل شد. دادگاه تمام شد.

او برگشت و اتاق جلوس را ترک کرد، و از میان اتاق انتظار کوچکی در سمت چپ سریر خارج شد. آنتونی آن جمعیت را از نظر گذراند و شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- شاه حکمشان صادر شد.

لحنش بیان می کرد که چقدر به خاطر تمام این چیزها در هم شکسته و از پا در آمده است.

- زندانی برای دوازده ماه تبعید میشه. نگهبانان اون رو ببرین.

و با گفتن آن، او به دنبال شاه از اتاق جلوس خارج شد.

فصل هفتم

اونلین با خشمی فزاینده به تماشای ویل نشست که داشت دور دیگری را به دور ساحل کامل می کرد، و بعد که خودش را روی زمین انداخت و ده تا شنای سریع انجام داد. اونلین نمی دانست چرا ویل اینقدر بر روی انجام این برنامه ی ورزشی مسخره پافشاری می کند. اگر این موضوع ساده ای مثل "روی فرم ماندن" بود، ممکن بود اونلین آن را بپذیرد- چون کار کمی برای انجام در اسکورکیل وجود داشت و این یکی از راه های سرگم بودن و مشغول شدن بود. اما اونلین حس می کرد که آن کار به دلیل محکم تری وابسته است. علی رغم گپ و گفت شان در چند روز قبل، اونلین مطمئن بود که ویل هنوز نقشه هایی برای فرار در سر دارد. اونلین زیر لب گفت:

- کله شق، احمق کله خر!

او با خودش فکر کرد: دقیقاً مثل یه پسر. به نظر می آمد ویل نمی توانست بپذیرد که او، یک دختر، می تواند مسئولیت ها را به عهده بگیرد و بازگشتشان به آرالوئن را مدیریت کند. اونلین اخم کرد. ویل در کلتیکا این طوری رفتار نمی کرد. به نظرش، زمانی که داشتند برای انهدام پل بسیار بزرگ مرگارت نقشه ریزی می کردند، ویل نسبت به انرژی او و ایده هایش خوشحال بود. اونلین کنجکاو بود بداند چرا ویل تغییر کرده. همین طور که تماشا می کرد، ویل به سمت پایین ساحل، به سمت لبه ی آب رفت، جایی که اسوینگال داشت کرجی پارویی کوچکی را به سمت ساحل برمی گرداند. کاپیتان دوم اسکاندی ها ماهیگیر توانایی بود. او

اکثر صبح ها، هر گاه که آب و هوا اجازه می داد، کرجی را بیرون می برد و ماهی های کُد و خاردراری که او در خلیج عمیق اسکورکیل به تله می انداخت، وعده های غذایی تازه ی بودند که تغییری خوشایند در جیره ی گوشت نمک سود شده، ماهی و سبزیجات خشکشان ایجاد می کردند.

اونلین با سوزش اندکی از حسادت به تماشای ویل نشست که با اسکاندی صحبت می کرد. او می دانست آن راحتی که ویل با بقیه افراد دارد، را ندارد. ویل ظاهری دوستانه و صورتی گشاده رو داشت برای همین برایش آسان بود به راحتی سر صحبت را با هر کسی که با او روبرو می شد باز کند. به نظر می رسید آدم ها به طور ناخودآگاه دوستش دارند. از طرف دیگر، اونلین اغلب در مواجهه با غریبه ها احساس ترس و ضعف می کرد، و به نظر می آمد بقیه هم همین حس را نسبت به او دارند. به ذهن اونلین خطور نکرد که این ممکن است نتیجه ی بزرگ شدنش به عنوان یک شاهزاده خانم باشد. و چون امروز صبح روی مُود آن بود که از ویل خشمگین باشد، دیدن ویل وقتی که به اسوینگال کمک می کرد تا کرجی پارویی کوچک را از ماورای جرز و مد بیرون بکشد، آزدگی و خشمش را افزایش داد.

اونلین با عصبانیت به سنگی بر روی ساحل لگد زد، و وقتی آن سنگ بزرگتر و ثابت تر از آن چیزی که انتظار داشت از کار درآمد، فحشی داد و لنگ لنگان به سمت آلونکشانش رفت، جایی که از دیدن ویل و دوست جدیدش معاف می شد.

ویل همان سوالی که از هر ماهیگیری در طول تاریخ پرسیده شده بود را پرسید و گفت:

- ماهیگیری خوب بود؟

اسوینگال با سرش به کپه ای از ماهی در کف کرجی اشاره کرد. او گفت:

- اون خوشگله رو که اونجاست گرفتم!

ماهی کُد بزرگی در میان هشت یا نه ماهی کوچکتر اما هنوز قابل توجه قرار گرفته بود. ویل که تحت تاثیر قرار گرفته بود، سری به تایید تکان داد. او گفت:

- قشنگه، خیلی خب، برای پاک کردنشون کمک نیاز داری؟

به هر حال، بدترین جایش آن بود که گفته بود ماهی تمیز می کند. تمام کارهای تمیزکاری، پخت و پز و وظایف سرو کردن به عهده ی او و اونلین گذاشته شده بود. اما او می خواست سر صحبت را با اسوینگال باز کند و با خودش فکر کرد این گونه اسکاندی ممکن است بماند و وقتی که ویل کار می کرد با او حرف بزند. او متوجه شده بود اسکاندی ها حراف های بی نظیری هستند، به خصوص وقتی که دست کس دیگری بند بود.

اسکاندی درشت هیکل به راحتی گفت:

- مشغول شو.

و چاقوی کوچکی را به روی کپه ی ماهی ها پرت کرد. اسوینگال وقتی که ویل ماهی را بیرون کشید و کارکشیف پولک تراشی، بیرون کشیدن دل و روده ی ماهی، و تمیز کردن آن را شروع کرد بر روی لبه ی جلوی کرجی نشست. ویل می دانست که اسوینگال خواهد ماند. او می دانست که اسکاندی می خواهد

خودش آن ماهی کُد بزرگ را به کلبه ببرد. ماهیگیران عاشق تعریف و تمجید بودند. ویل همین طور که روی پولک تراشی ماهی خاردار تمرکز کرده بود و مطمئن می شد لحن صدایش بی طرفانه و غیر جدی باشد، گفت:

- اسوینگال، چرا تو هر روز به زمان خاص به ماهی گیری نمی ری؟
اسوینگال جواب داد:

- جزر و مد، پسر. من وقتی که جزر و مد آب رو بالا میاره، دوست دارم برم ماهی گیری. می دونی این طوری آب ماهی ها رو به بندرگاه میاره.
ویل پرسید:

- جزر و مد؟ اون چیه؟

اسوینگال به خاطر نادانی پسر آرالوئی در مورد این چیزهای طبیعی و سر راست سرش را تکان داد. او پرسید:
- متوجه نشدی که آب چطوری در طول روز توی بندرگاه بالا و بعدش پایین می ره؟
و وقتی ویل سری به تایید تکان داد، اسوینگال ادامه داد:

- این جزر و مد. جلو می آد و بعدش هم بر می گرده. اما هر روز به کمی دیرتر از روز قبلی رخ می ده.

ویل اخم کرد. او پرسید:

- اما اون به کجا برمی گرده؟ اولین بار از کجا می آد؟

اسوینگال ریشش را با حالتی متفکرانه خاراند. این چیزی نبود که زحمت جستجو و تعقیب آن را به خودش داده باشد. جزر و مد، حقیقت ساده ای در زندگی او به عنوان یک ملوان بود. چرا و کجا چیزی بود که به دیگر افراد محول کرده بود. او افسانه ای که در دوران بچگی اش شنیده بود را به خاطر آورد و گفت:

- می گن به خاطر نهنگ آبی رنگ غول پیکره.

با دیدن حالت گیج و حیرت زده ی ویل، ادامه داد:

- فک کنم تو حتی نمی دونی یه نهنگ چیه؟

او به خاطر چشمان خالی از حس دانستن آن پسر آهی کشید.

- یه نهنگ یه ماهی خیلی خیلی بزرگه.

ویل، با لحنی سرشار از تحسین برای شکار اسوینگال، گفت:

- به بزرگی این ماهی کُد؟

گرگ دریا با حیرتی حقیقی خندید.

- یه کوچولو از این بزرگتره، پسر. درست یه ذره.

ویل پرسید:

- خب به بزرگیه یه شیر ماهیه؟

دسته ای از حیوانات که به کندی حرکت می کردند و بر روی صخره های جنوبی ترین قسمت بندرگاه زندگی می کردند و او نام آنها را از یکی از ملوانان یاد گرفته بود. نیش اسوینگال بیشتر از قبل باز شد.

- حتی بزرگتر. نهنگ های معمولی به بزرگی یه خونه ن. اونا موجودات بزرگی ان. اما با این حال نهنگ غول پیکر آبی رنگ چیز دیگه ایه. اون به بزرگی یکی از قلعه های شماست. اون برای نفس کشیدن آب رو داخل خودش می کشه و بعد اون رو از داخل یه سوراخی که روی سرشه بیرون می پاشه.
- ویل با دقت گفت:
- می فهمم.
- جمله ای که گفتنش لازم به نظر می رسید. اسوینگال با متانت و صبوری ادامه داد:
- خب، وقتی اون برای نفس کشیدن آب رو داخل می کشه، جرز و مد عقب برمی گرده و وقتی آب رو بیرون می پاشه ...
- ویل پرسید:
- از داخل یه سوراخ بالای سرش؟
- او دوباره شروع به تمیز کردن ماهی کُذ کرده بود. همه حرف های اسوینگال به نظر خیلی دور از واقعیت و خیلی خیالی به نظر می آمد- ماهی هایی با حفره هایی در سرشان که آب را داخل می کشیدند و بیرون می فرستادند. اسوینگال، هم به خاطر این که ویل به میان حرفش پریده بود و هم به خاطر این که ردپای ناباوری را در میان لحن ویل تشخیص داده بود، اخم کرد.
- بله. از داخل یه سوراخ بالای سرش. وقتی اون این کار رو می کنه جرز و مد دوباره برمی گرده. اون دو بار در روز این کار رو انجام می ده.
- ویل پرسید:
- خب پس چرا این کار رو هر روز توی یه وقت خاص انجام نمی ده؟
- و اسوینگال تاللو دیگری از آزدگی اش را نشان داد. اما در حقیقت، او ایده ای در این باره نداشت. افسانه این نکته را بیان نمی کرد.
- چون اون یه نهنگه، پسر! و نهنگ ها ساعت ندارن، دارن؟
- با تندى و خشم، او رشته ی ماهی پاک شده را گرفت و مطمئن شد که چاقویش را هم گرفته و قدم زنان از ساحل بالا رفت و ویل را در حالی ترک کرد که خون و پولک ماهی را از روی دستانش می شست.
- وقتی اسوینگال از ساحل به سمت سالن غذاخوری رفت، ارک در بیرون سالن غذاخوری بر روی یک نیمکت نشسته بود. او گفت:
- کُذ قشنگیه!
- و اسوینگال خیلی کوتاه سری به تایید تکان داد. ارک با شصت اشاره ای به سمت ویل کرد و اضافه کرد:
- اونجا چه خبر بود؟
- اسوینگال جواب داد:
- چی؟ اُه، پسره؟ ما فقط داشتیم در مورد نهنگ آبی رنگ غول پیکر صحبت می کردیم.
- ارک چانه اش را با تفکر مالید.
- واقعاً؟ چطورى به اون موضوع رسیدین؟

اسوینگال مکتی کرد و به گفتگویی که انجام داده بود فکر کرد. سرانجام گفت:

- اون فقط می خواست در مورد جزر و مد بدون، همش همین!

او منتظر شد تا ببیند که آیا ارک چیز بیشتری برای گفتن دارد یا نه، بعد شانه ای بالا انداخت و داخل کلبه شد.

ارک به خودش گفت:

- حالا چی؟

او با خودش فکر کرد، باید مراقب پسره باشم. در چند ساعت بعدی، او در بیرون کلبه ماند و به چشم همه این طور به نظر می آمد که دارد در زیر نور خورشید چرت می زند. اما چشمانش کارآموز رنجر را هر جا که می رفت دنبال می کرد. چند ساعت بعد، او پسر را دید که چند تکه هیزم به درون آب دریا پرت کرد، بعد به تماشای آن تکه های چوب نشست که جزر و مد دور شونده آنها را به درون دریا می کشید.

کاپیتان ولف شیف زیر لب به خودش گفت:

- جالبه.

بعد متوجه شد که ویل ایستاد و با دستی بر روی پیشانی اش ورودی اسکله را به دقت رصد کرد. ارک سمت نگاه ویل را دنبال کرد و با حیرت به یکباره بلند شد.

یک ولف شیپ که به طور بدی از یک طرف کج شده و در آب فرو رفته بود، با روشی کاملاً ناجور، پاروزنان داشت خودش را به داخل اسکله می کشید.

فصل هشتم

آن سوار خاکستری پوش که با بدبختی در درون شنلش قوز کرده بود، به آرامی در میان بارانی مه وار که بر روی مزارع می بارید اسب می راند. سم دو اسبش - آن اسبی که بر آن سوار بود و اسب دیگری که یه جورایی داشت نقش اسب باربر را ایفا می کرد- در میان چاله های آبی که در دست انداز های جاده ایجاد شده بود، تلق تلق می کرد.

وقتی به یک بلندی رسید، در پشت سرش، برج ها و مناره های نوک تیز قصر آرالوئن در میان آسمان خاکستری سر بلند کرده بودند. اما هلت به خاطر دیدن آن منظره ی با شکوه و مجلل برنگشت. او نگاهش را به جلوییش دوخته بود. خیلی قبل تر از آن که به او برسند، صدای دو سوار را شنید که داشتند دنبالش می

کردند. گوش های ابلارد به خاطر صدا درام وار سم اسب ها پیچ خورد و هلت می دانست که اسب کوچک صدای دو اسب رنجر دیگر را شناخته است. با این حالا او برنگشت. او می دانست آن دو سوار چه کسانی هستند. و او می دانست چرا دارند می آیند. سوزش کوچکی از ناامیدی در سینه اش حس کرد. امیدوار بود که به خاطر سردرگمی و غم تبعیدش، کراولی این چیز کوچک را فراموش کرده باشد، چیزی که هلت مجبور بود واگذارش کند.

با کشیدن یک آه و پذیرفتن این اتفاق قطعی، به آرامی افسار ابلارد را لمس کرد. اسب رنجر کاملاً آموزش دیده، فوراً واکنش نشان داد و توقف کرد. پشت سرشان اسب باربر هم همین کار را کرد. صدای سم اسب ها نزدیکتر شد و او نشسته بر اسب، با کسالت و تیرگی به مقابلش خیره شد، و کراولی و گیلن در کنارش افسار اسبشان را کشیدند.

چهار اسب با شیهه ای آرامی با یکدیگر احوالپرسی کردند. سه مرد کمی محتاط تر بودند. سکوتی ناخوشایند بینشان بود که در نهایت کراولی آن را شکست.

- خب، هلت، خیلی زود راهی شدی. مجبور شدیم اسب ها رو خیلی تند بتازونیم تا بتونیم بهت برسیم. کراولی، سعی و کوشش وافری برای تقلید صمیمیتی دروغین انجام می داد تا بدبختی اش را از روند حوادثی که رخ داده بود، پنهان کند. هلت بدون هیچ قصدی به دو اسب دیگر خیره شد. در آن هوای سرد و مرطوب بخار به آرامی از روی بدنشان بلند می شد. او به آرامی جواب داد:

- می تونم ببینم.

سعی کرد که غم و اندوه نقش بسته بر صورت گیلن را نادیده بگیرد. می دانست که کارآموز سابقش به خاطر اعمال غیر قابل توضیح او رنج عمیقی را تحمل می کند. او قلبش را سخت کرد تا غم رنجر جوان را بیرون براند. حالا کراولی هم صمیمیتش را کنار گذاشت. صورتش جدی تر و درهم تر شد.

- هلت، یه چیزی هست که ممکنه فراموش کرده باشی. متاسفم که مجبورم اصرار کنم ... اما... او مکث کرد. هلت سعی کرد تا انتهای آن نمایش تلخ نقش بازی کند، و حالتی سوالی و حیرت زده به خود گرفت. او جواب داد:

- من چهل و هشت ساعت وقت دارم تا پادشاهی رو ترک کنم. اون زمان از سپیده دم امروز صبح شروع شده. تا اون موقع کاملاً از مرز خارج می شم. نیازی نیست تا من رو اسکورت کنین. کراولی سرش را تکان داد. از گوشه ی چشمش، هلت دید که گیلن نگاهی به جاده انداخت. این کاملاً موجب درد و غم همه ی آنها شده بود.

هلت می دانست کراولی به خاطر آن آمده است. او دستش را به درون شنلش فرو برد، برای گرفتن زنجیر نقره ای دور گردنش. او که سعی می کرد صدایش با نشاط باشد گفت:

- یه امیدایی داشتیم که ممکنه فراموشش کنی. اما گرفتگی و بغضی راه گلویش را بست و تاثیر آن را از بین برد. کراولی با غم سرش را تکان داد.

- تو می دونی که نمی تونی برگ بلوط رو نگه داری، هلت. به عنوان یه فرد تبعیدی، به طور خودکار از دسته ما هم اخراج شدی.

هلت سری به تایید تکان داد. وقتی قلاب رنجیر را باز کرد و نماد نقره ای کوچک را به فرمانده ی رنجرها داد، رشته ای از اشک را پشت دیدگانش حس کرد. آن فلز هنوز به خاطر تماس با بدنش گرم بود. وقتی که دید مشت کراولی به دور آن تکه فلز بسته شد، دیدش تار شد. او با خودش فکر کرد، *یه تکه ی کوچک از فلزی درخشان*. و با این حال برایش ارزش زیادی داشت. هلت، در بخش اعظمی از زندگی اش، برگ بلوط را با فخر و مباهات مشتاقانه ای که همه ی رنجرها احساس می کردند به گردن می انداخت. و حالا دیگر، آن برگ بیشتر از آن متعلق به او نبود. کراولی با بیچارگی گفت:

- متاسفم، هلت.

هلت یکی از شانه هایش را بالا برد، مثل تقلیدی از شانه بالا انداختن. او گفت:

- موضوع خیلی کوچیکیه.

و دوباره سکوتی بینشان فرو افتاد. چشمان کراولی به درون چشمان هلت خیره شده بود، سعی داشت به حجابی که هلت در آن مکان برافراشته بود نفوذ کند. حجابی از بی احساسی، حجابی از پذیرش بی احساس این موقعیت. آن حس دروغین بود، اما آن حجاب به خوبی آن جا برقرار مانده بود. سرانجام فرمانده بر روی زینش به جلو خم شد و خیلی محکم ساعد هلت را در دست گرفت. او با خشم پرسید:

- چرا، هلت؟ چرا این کار رو کردی؟

دوباره همان شانه بالا انداختن آتشین. هلت جواب داد:

- همون طور که گفتم، مقدار زیادی براندی روح پران. تو می دونی که هرگز نتونستم مشروب خوریم رو کنترل کنم، کراولی.

او واقعاً سعی کرد و لبخندی با آن همراه کرد. اما آن لبخند به طرز روح واری بر روی صورتش نقش بست، شبیه یک لبخند بر روی صورت یک مرده. کراولی بازوی هلت را رها کرد و به عقب برگشت، و سرش را با ناامیدی تکان داد. در نهایت با صدایی که از احساسات در هم شکسته بود گفت:

- خدا بهمراحت، هلت.

بعد با یک تکان تند و خشن غیر معمول با افسار اسبش، کراولی سر اسبش را چرخاند و چهارنعل دور شد، و در جاده ی برگشت به قصر آرالوئن پیش راند.

هلت رفتنش را به تماشا نشست، شنل رنگ شده و مات رنجرش خیلی زود در باران مه وار گم شد. بعد هلت به سمت کارآموز سابقش برگشت. او با غم لبخند زد، و این بار هم لبخند و هم غم حقیقی بودند.

- خداحافظ گیلن. خوشحالم که برای خداحافظی با من اومدی.

اما رنجر جوان معاندانه سرش را به مخالفت تکان داد. او با خشم گفت:

- من اینجا نیستم که باهات خداحافظی کنم. باهات میام.

هلت یکی از ابروانش را بالا برد. این حالت چنان برای گیلن آشنا بود که با دیدن آن قلبش تکه پاره شد. هلت از رنجر جوان پرسید:

- توی تبعید؟

و دوباره گیلن سرش را تکان داد. او جواب داد:

- من می دونم تو می خوای چی کار کنی.
- او با سرش اشاره ای به اسب باربر که با صبوری در پشت ابلارد ایستاده بود کرد.
- تاگ همراهته. داری می ری دنبال ویل، مگه نه؟
- برای لحظه ای، هلت وسوسه شد که آن را انکار کند. اما روزهای تظاهر داشتند برایش زیاد می شدند. او می دانست فقط این یک بار تاییدِ دلایلش نوعی تسکین خواهد بود. او به آرامی گفت:
- مجبورم، گیلن. بهش قول دادم. و این تنها راهی بود که می تونستم از خدمت رها بشم.
- با تبعید خودت؟
- صدای گیلن با لحنی دیرباورانه بلند شد.
- به ذهنت خطور کرده که دانکن می تونست سرت رو بزنه؟
- هلت شانه ای بالا انداخت. و این بار این کار اشاره ای تقلید وار نبود. این بار تنها اشاره ای برای تسلیم بود.
- فک نکنم این کار رو می کرد. مجبور بودم شانسم رو امتحان کنم.
- گیلن با غم سرش را تکان داد. او گفت:
- خب، تبعیدی باشی یا نباشی، باهات میام.
- ناگهان هلت نگاهش را برگرفت. نفس عمیقی کشید و آن را بیرون فرستاد. مجبور بود تایید کند که وسوسه شده بود. او مسیری خطرناک، سخت و طولانی در پیش رو داشت که همراهی گیلن ممکن بود خوب و خوشایند باشد، و شمشیر او ممکن بود مفید واقع شود. اما خدمات گیلن جای دیگری نیاز بود، و هلت که هم کنون در زیر بار سنگین دانستن این که به وظایفش خیانت کرده است، خم شده بود، نمی توانست اجازه دهد که مرد جوان هم همان کار را انجام دهد. او خیلی ساده گفت:
- گیلن تو نمی تونی.
- گیلن نفسی کشید تا جوابش را بدهد و هلت دستش را بلند کرد تا او را متوقف کند.
- ببین، من دنبال رهایی بودم برای این که بتونم برم دنبال ویل. و اونا بهم گفتن که به اینجا وجودم نیاز هست.
- او مکثی کرد و گیلن برای فهم آن حرف سری به موافقت تکان داد.
- خب، من تصمیم گرفتم که نیاز اونا خیلی کم اهمیتته. اما این تنها قضاوت منه، و ممکنه در اشتباه باشم. این ماجرای فلدار خطرناکه، خیلی خطرناک. و لازمه که در نطفه خفه بشه. لازمه با احتیاط دنبالش برین، ردش رو بگیرین و براش کمین کنین. و صریح بگم نمی تونم به رنجر دیگه ای که بیشتر از تو برای این کار مناسب باشه فک کنم.
- گیلن تلافی جویانه گفت:
- مگه خودت.
- و هلت حقیقت را با خم کردن کوتاه سرش تایید کرد. صحبت خودستایی در کار نبود. این اظهار نظری صادقانه از حقیقت بود. او گفت:
- ممکنه درست باشه. اما این حرف من رو اثبات می کنه. اگه ما هر دومون دور بشیم کراولی مجبوره کس دیگه ای رو پیدا کنه تا این کار رو انجام بده.

گیلن با کله شقی جواب داد:

- اهمیت نمی دم.

و افسار میان دستش را به گره ای کوچک و محکم می پیچاند و دوباره آن را رها کرد. هلت با وقار به او لبخند زد.

- من اهمیت می دم، گیلن. می دونم شکستن قسمی مثل این چه حسی به همراه داره. باور کن، ضربه ای تلخ و عمیقیه. و بهت اجازه نمی دم چنین چیزی رو به خودت تحمیل کنی.

گیلن با بدبختی گفت:

- اما هلت ...

و مرد ریز نقش مو خاکستری می توانست ببیند که اشک خیلی از چشمانش دور نیستند.

- من به خاطر رها کردن ویل مسئولم. من اون رو توی کلتیکا تنها رها کردم! اگه باهاش مونده بودم، هرگز اسکاندی ها دستگیرش نمی کردند!

هلت سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد. وقتی که داشت مرد جوان تر را تسلی می داد صدایش آرامتر بود. او به گیلن گفت:

- تو نمی تونی خودت رو برای اون کار سرزنش کنی. هر کاری که اون موقع کردی درست بوده. به جاش من رو سرزنش کن، به خاطر به خدمت گرفتن پسری آن قدر با شرف و شجاع که این گونه عمل کرد. و به خاطر آموزش اون، برای همین ویل هرگز در مورد انجام کاری که داشت انجام می داد، شک نکرد.

هلت مکثی کرد تا ببیند که آیا حرفهایش تاثیری داشته یا نه. او می دانست گیلن دو دل شده است. هلت برای ضربه نهایی را وارد کرد.

- نمی بینی گیلن. این دلیلشه، می دونمبا بودن تو در اینجا، می تونم پستم رو این جوری ترک کنم. چون می دونم می تونی جای خالیم رو پوشش بدی. اما اگه از انجامش امتناع کنی، نمی تونم برم.

و با گفتن آن، شانه های گیلن با حالت تسلیم فرو افتاد. چشمانش بار دیگر به زمین دوخته شد و با صدایی گرفته و خشن زیر لب گفت:

- خیلی خب، هلت. اما پیداش کن. پیداش کن و برش گردون، تعبید شده یا غیر اون.

هلت لبخندی به گلین زد و خم شد تا شانه اش را بگیرد. او گفت:

- فقط یه ساله. قبل از این که متوجه اش بشی برمی گردیم. خدا حافظ گیلن.

رنجر با صدای شکسته ای گفت:

- خدا به همراهت هلت.

چشمانش از اشک آکنده بود و وقتی ابلارد و تاگ به سمت ساحل رفتند، صدای تلق تلق میهم سم اسب ها را بر روی جاده ی مرطوب شنید.

وقتی در مسیر باد اسب می راند، باد به صورت هلت می وزید و باران سبک در مقابلش بود. این باعث تشکیل قطرات کوچکی بر روی صورت باد و باران خورده اش شد. قطرات از روی گونه هایش فرو غلتیدند. و به طرز غریبی بعضی از آنها شور مزه بودند.

فصل نهم

آن کشتی ولف شیپ در حالت بدی بود. به طرز ناچوری از پهلو به سمت ساحل شنی حرکت می کرد، و ملوانان کشتی ارک از کلبه یشان بیرون ریخته بودند تا تماشا کنند. کشتی به سختی پیش می آمد، و بیشتر از آن چه که باید در زیر آب فرو رفته بود. نرده ی عرشه کشتی از سمت فرو افتاده اش به سختی ده سانتی متر از آب فاصله داشت. یکی از اسکاندی ها نماد سر گرگ بر روی جلوی منحنی شکل کشتی را تشخیص داده و از روی ساحل فریاد زد:

– اون کشتی اسلگور^۱ه!

فرد دیگری پرسید:

– اون اینجا چی کار داره؟ وقتی برای رفتن به آرالوئن راهی می شدیم اون تو اسکاندیا جاش امن بود. ویل با عجله از کنار صخره ها، جایی که هیزم در آب پرت کرده بود، برگشت. او اونلین را دید که از سمت آلونک به آنجا می آمد و به او پیوست. آزرده گی و رنجش چند ساعت قبل اونلین با رخداد حوادث جدید به فراموشی سپرده شده بود. او پرسید:

– اون کشتی از کجا میاد؟

و ویل شانه ای بالا انداخت.

– ایده ای ندارم. من اون بیرون روی صخره ها بودم، بعدش سرم رو بلند کردم و اون اونجا بود. کشتی حالا نزدیک بود. ویل متوجه شد که ملوانان نجیف شده و از خستگی رو به موت بودند. او حالا می توانست چندین درز بین تخته هایی تشکیل دهنده ی بدنه کشتی ببیند و همین طور شکستگی های دندانانه دندانانه از جایی که دکل شکسته شده و روی عرشه افتاده بود.

اسکاندی هایی که در دور و اطرافشان ایستاده بودند متوجه این حقایق شدند و آنها را به زبان جاری کردند. ارک از فراز آب آرام فریاد کشید:

– اسلگور! از کدوم جهنمی بیرون پریدی؟

مردی درشت هیکل در روی عرشه ی عقب، که در حال کنترل پاروی بزرگ بود، یکی از دستانش را برای احوالپرسی تکان داد. بی نهایت خسته و درمانده بود، و خوشحال بود که به اسکله رسیده است.

یکی از ملوانان کشتی بر روی جلوی کشتی ایستاد و طنابی سنگین را به سمت مردان ارک که روی ساحل منتظر بودند پرت کرد. در ظرف چند ثانیه، ده دوازده نفری از آنها انتهای طناب را گرفتند و شروع به کشیدن

¹ Slagor -

کشتی ولف شیپ در چند متر آخر کردند. به تدریج پاروزنان کشتی به روی پشتی نیمکت هایشان فرو افتادند، بدون ذره ای انرژی حتی برای بلند کردن پاروهایشان را.

پاروهای سنگین منحنی شکل چوب بلوط در روی آب رد می انداختند، و وقتی در قفل های پارویی به صورت لولایی به عقب برمی گشتند ضربه های سنگینی به کناره های کشتی وارد می کردند. ته کشتی به ساحل شنی برخورد کرد و کشتی متوقف شد. چون بیشتر از ولف وایند در آب فرو رفته بود نتوانست بیشتر از آن به درون ساحل بالا آید. جلوی کشتی به ساحل برخورد کرد و سریع گیر افتاد.

مردان روی عرشه شروع به پیاده آمدن کردند، خودشان را از روی نرده های جلوی کشتی آویزان کرده و به روی ساحل می پریدند. پاروزنان تلوتلوخوران به روی زمین خشک آمدند، با ناله ای از خستگی بدنشان را کشیدند، و بر روی سنگ های زبر و شن فرو افتاده و مثل مرده ها آنجا دراز کشیدند. آخرین نفری که به ساحل آمد اسلگور کاپیتان کشتی بود.

او با خستگی بر روی ساحل پرید. مو و ریشش با نمک لک و چسبناک شده بود. چشمانش قرمز و نگاهش شبح وار بود. او و ارک با یکدیگر روبرو شدند. به طرز غریبی، به طور معمول با گرفتن ساعدهای جلو آمده با هم احوالپرسی نکردند. ویل فهمید که باید علاقه ی بسیار اندکی بین آن دو مرد باشد. ارک از کاپیتان دیگر پرسید:

- این وقت سال اینجا چی کار داری؟

اسلاگور سرش را با آزرده گی تکان داد.

- ما لعنتی ها خوش شانسیم که اینجایم. دو روزی بود که از هِلِسْلُم^۱ بیرون زده بودیم که به طوفان برخوردیم. موجایی به بزرگی یه قصر اونجا بود و باد درست از قطب می وزید. همون ساعت اول دکل از بین رفت و ما نتونستیم اون رو جدا کنیم. دو تا مردی که سعی کردن اون رو آزاد کنن از دست رفتن. بعدش سر کلفت دکل همین طور به بدنه کشتی، اون قسمت سطح تراز آب، ضربه زد، و قبل از این که بتونیم درستش کنیم یه سوراخی توی بدنه ی کشتی درست کرد. یکی از راهروها قبل از این که بفهمیم چه اتفاقی داره می افته پر آب شد، و آب توی سه تایی دیگه نفوذ کرد.

کشتی های ولف شیپ بر خلاف ظاهرشان که شبیه قایق های رو باز به نظر می رسیدند حقیقتاً وسایل دریایی بسیار محکمی بودند. همه چیز به طور اعظمی وابسته به طراحی بدنه ی کشتی بود که به چهار بخش تقسیم شده بود، چهار راهروی ضد نفوذ آب که در زیر عرشه ی اصلی کشتی و در بین دو راهروی افقی، پایین تر از سطح عرشه ی اصلی، جایی که پاروزنان می نشستند، قرار داشتند. خاصیت شناوری این فضاها بود که آن کشتی ها را که به سرعت بر روی دریای استورم وایت حرکت می کردند شناور نگه می داشت، حتی زمانی که زیر آوار موج های عظیم بودند.

ویل حالا به ارک خیره شد. او دید که جارل درشت هیکل به خاطر حرف های اسلگور اخم کرد. ارک پرسید:

- اصلاً توی دریا چی کار می کردی؟ الان وقتش نیست که بخوای از استورم وایت رد بشی.

اسلگور یک پیاله ی چوبی از براندی روح پران که توسط یکی از مردان ارک به او تعارف شده بود، برداشت. در اطراف اسکله، ملوانان کشتی ارک برای هم وطنان از پا در آمده یشان نوشیدنی آورده بودند، و بعضی ها به

¹ Hallasholm -

زخمی ها رسیدگی می کردند که واضح بود آن افراد وقتی که کشتی یشان دستخوش امواج متلاطم شده و در میان طوفان فرو رفته بود، درد زیادی را تحمل کرده بودند. اسلگور هیچ اشاره ای برای تشکر نکرد و ارک اخم کوتاهی کرد. و دوباره ویل متوجه دشمنی و عداوت بین این دو مرد شد. حتی رفتار اسلگور وقتی بدشانسی شان را توصیف می کرد متخاصم بود، مثل این که به طریقی نسبت به کل موضوع حالت دفاعی داشت. او در یک جرعه ی بزرگ نیمی از براندی را نوشید و قبل از این که جواب دهد با پشت دستش دهانش را پاک کرد. او خیلی خلاصه گفت:

– وقتی توی هلشلم بودیم هوا خوب بود. فک کردم هوا به اندازه ی کافی پایدار می مونه تا وقتی که از منطقه ی طوفان رد بشیم.

چشمان ارک با ناباوری گشاد شد. او پرسید:

– این وقت سال؟ تو دیوونه ای؟

اسلگور با کله شقی تکرار کرد:

– فک کردم می تونیم از پشش بر بیایم.

و ویل دید که چشمان ارک تنگ شدند. جارل درشت هیكل صدایش را پایین آورد که به گوش دیگر ملوانان نرسد. تنها ویل و اونلین صدایش را شنیدند. او با لحن تند و تلخی گفت:

– لعنت بهت اسلگور. تو سعی داشتی سریع به فصل تاراج^۱ برسی.

اسلگور با خشم به دیگر کاپیتان رو کرد.

– حالا گیریم این طوری باشه خب که چی؟ به عنوان کاپیتان کشتی این تصمیمیه که من باید بگیرم. نه کس دیگه ای ارک.

ارک به او یاد آور شد:

– و تصمیمت به قیمت زندگی دو تا از مردانت تموم شد. دو مردی که قسم خورده بودن به تصمیمات وفادار بمونند و اهمیتی هم نداشت اون تصمیمات ممکنه چقدر از روی بی پروایی و کله شقی گرفته شده باشه. و هر مردی با یه تجربه ی پنج دقیقه ای می دونه که برای عبور کردن از دریا خیلی زوده!

مرد دیگر فریاد زنان جواب داد:

– آب آروم بود!

و ارک با خشم خرناسی کشید:

– آروم بود! همیشه یه وقتایی آب آرومه! در نهایت یکی دو روز طول می کشه. اما نه اونقدر که بتونی از روی دریا رد بشی و تو این رو می دونی. لعنت بهت اسلگور به خاطر حرص و طمعت!

اسلگور خودش را بالا کشید. او گفت:

¹ – raiding season شغل اصلی گرگ های دریا (اسکاندی هایی مثل ارک) تاخت و تاز به مرزهای خشکی و یا هجوم به کشتی های روی آب است. به خاطر وضعیت آب و هوایی دریای استورم وایت آنها در زمان خاصی می توانند این کار را انجام دهند. ارک به همین موضوع اشاره می کند.

- تو حق نداری که منو بازخواست کنی، ارک. یه کاپیتان، ارباب کشتی خودشه و تو این رو می دونی. مثل تو منم آزادم که انتخاب کنم کجا برم و کی این کار رو بکنم.
- صدایش بلندتر از صدای ارک بود و ویل حس کرد که دارد تهدید می کند. ارک با تحقیر در صدایش جواب داد:
- بهت یادآوری می کنم تو انتخاب نکردی توی جبهه ای که ما داشتیم توش می جنگیدیم به ما پیوندی. تو راضی شدی برای اون کار توی خونه ات بشینی و بعدش قبل از این که کاپیتان های دیگه برای حرکت آماده بشن، سعی کردی دزدکی بیای و غنیمت های آسون جمع کنی.
- اسلگور تکرار کرد:
- انتخاب من. و یه انتخاب عاقلانه، اگر چه همه چی برعکس شد.
- صدایش تبدیل به نیش خند شد.
- متوجه شدم که توی هجوم و تاخت و تازتون دقیقاً به اون موفقیت بزرگ نرسیدین، مگه نه، جارل ارک؟
- ارک به او نزدیکتر شد. چشمانش برای هشدار به مرد دیگر می درخشید.
- مراقب لحن حرف زدنت باش، دزد مارموز. من اونجا دوستان خوبی رو پشت سرم رها کردم.
- اسلگور حالا جسورانه تر جواب داد:
- و اون طور که شنیدم بیشتر از دوست بوده. رنیاک به خاطر رها کردن پسرش قدردانی کمی ازت خواهد کرد.
- ارک که فکش افتاده بود گامی به عقب برداشت.
- گرونل¹ توی جنگ دستگیر شده؟
- حالا اسلگور سرش را به علامت نه تکان می داد، و به مرد دیگر که آرامشش را از دست داده بود لبخند می زد.
- دستگیر نشده. شنیدم کشته شده، توی جنگ تورنتری. بعضی از کشتی ها تونسنتن قبل از به پا شدن طوفان به اسکانندیا برگردن.
- ویل به سرعت به آن خیره شد. ولف وایند، کشتی ارک، آخرین کشتی بود که ساحل آرالوئن را ترک کرد. وقتی نجات یافته های هیئت اعزامی هورث نگون بخت تقلا کنان به کشتی هایشان برگشته بودند، اخبار شکست را به همراه آورده بودند و با کشتی هایشان از ساحل دور شده بودند، اما ملوانان ارک برای بازگشت ارک منتظر مانده بودند. ویل بعداً در طی صحبت های ملوانان ولف وایند در مورد جنگ تورنتری شنیده بود، دو رنجر یکی کوتاه و ریشو، و دیگری جوان و بلند قد، نیروهای پادشاه را رهبری کرده بودند که تلفات زیادی به ارتش اسکاندی ها وارد کرده بود، ارتشی از اسکاندی ها که سعی داشت از جناح پشت به ارتش اصلی دانکن حمله کند. به طریقی، ویل می دانست که آنها هلت و گیلن بودند.
- ارک با غم سرش را تکان داد. او گفت:

¹ Gronel -

- گرونل مرد خوبی بود. جای خالیش رو به شدت حس خواهیم کرد.
- پدرش هم همین حس رو داره. اون یه قسم ولزواو^۱ برای دانکن و خانواده اش خورده. ارک با ناباوری اخم کرده بود و گفت:
- این نمی تونه اتفاق افتاده باشه. یه قسم ولزواو تنها علیه خیانت و یا قتل خورده می شه. اسلگور شانه ای بالا انداخت.
- اون ابرچارله. من که می گم می تونه هر کاری که دوست داره انجام بده. حالا محض رضای خدا، توی این جزیره ی ویرون شده هیچ غذایی دارین؟ انبارای ما با آب دریا خراب شده.
- ارک هنوز از اخباری که شنیده بود سردرگم و پریشان بود. او به یکباره از حضور ویل و اونلین آگاه شد. او با دستش به سمت کلبه ها اشاره کرد. به آنها گفت:
- یه آتش روشن کنین. این مردا نیاز به غذای گرم دارن.
- او از این که اسلگور مجبور شده بود در این باره وظیفه اش را به او یادآور شود عصبانی شده بود. ممکن بود کاپیتان دیگر را دوست نداشته باشد، اما ملوانان آن کاپیتان بعد از آن چه که پشت سر گذاشته بودند شایسته ی کمک و توجه بودند. او با خشم ویل را به سمت کلبه هل داد. پسر سکندری خورد و بعد شروع به دویدن کرد، اونلین هم درست پشت سرش.
- ویل در درونش حس بدی داشت. او نمی دانست که ولزواو چه می تواند باشد اما یک چیز را می دانست. راز نگه داشتن هویت اونلین، ناگهان به موضوع مرگ و زندگی تبدیل شده بود.

فصل دهم

جاده نزدیک اقبانوس بود، و جنگل ها در طرف دیگر به تدریج نزدیک و نزدیکتر شدند تا وقتی که مزارع کشت شده و سرسبز به جنگل بسیار پر پشت روستا راه دادند. این منطقه ای بود که ممکن بود مسافران صلح جو به خاطر وجود راهزنان در آن دچار ترس شوند. جنگل انبوه نزدیک جاده، پوششی وسیع برای کمینگاه دزدان فراهم می کرد. اگر چه هلت چنین ترسی در دل نداشت. در حقیقت، وضع و حالش چنان تیره و تار بود که ممکن بود از هر تلاش دزدان برای دزدیدن دارایی کوچکش استقبال کند. چاقوی سنگین ساکس و چاقو

¹ - Vallasvow

پرتابش در زیر شنل به راحتی در دسترس بودند، و او کمان بزرگش را زه کرده به همراه داشت که بر روی قاج زینش استراحت می کرد، در همان استایل رنجرها. یکی از گوشه های شنلش به طور خاصی و با دلیل مشخصی بر روی شانه اش جمع شده بود، این گونه انتهای پردار بیست و چهار پیکان در تیردانش بدون مانع و سریع در دسترسش قرار می گرفت. گفته می شد که هر رنجر بیست و چهار زندگی در تیر دانش دارد، که این حرف به خاطر دقت غیر طبیعی و مرگبارشان در استفاده از کمان بود. آن اسلحه های بدبهی و آشکار، و همین طور غریزه ی تیز و بسیار خوبش برای شناخت خطر به کنار، هلت دو مزیت و برتری دیگر برای مواجهه با هر مهاجم بالقوه ای در اختیار داشت که آنقدر واضح و در چشم نبودند. دو اسب رنجر، تاگ و ابلارد، چنان آموزش دیده بودند که وقتی حضور هر غریبه ای را حس کردند هشدار می دادند. و حالا، همین طور که هلت ابلارد را می راند، گوش های ابلارد چند بار تکان خوردند، و او و تاگ هر دو سرشان را می چرخاندند و خرناس می کشیدند.

هلت به جلو رفت و به آرامی گردن اسبش را نوازش کرد. او به نرمی به آن دو اسب کوچک و چهار شانه گفت:

– پسرای خوب.

و گوش اسب ها در تشخیص کلماتش تکان خوردند. برای هر بیننده ای آن سوار شنل پوش فقط داشت اسبش را آرام می کرد- یک وضع کامل و طبیعی. اما در حقیقت حس هایش در بالاترین حد ممکن بود و ذهنش داشت به سرعت کار می کرد. او دوباره صحبت کرد و یک کلمه گفت:

– کجا؟

سر ابلارد به آرامی به سمت چپ مایل شد و به سمت دسته ای از درختان در حدود پنجاه متری جلوتر که از بقیه به جاده نزدیکتر بودند، اشاره کرد. هلت به سرعت از روی شانه هایش نگاهی انداخت و متوجه شد که تاگ به آرامی در پشت سرش یورتمه می رود، او هم داشت به همان سمت نگاه می کرد. هر دو اسب حضور غریبه ها یا شاید غریبه ای را در میان آن درختان حس کرده بودند. هلت دوباره حرف زد:

– راحت باشین.

و هر دو اسب که می دانستند هشدارشان گرفته شده و سمت و سوی آن مشخص شده، سرشان را از سمتی که مشخص کرده بودند، برگرداندند. این قسمتی از مهارت مخصوصی بود که برای رنجرها قدرتی غیر طبیعی برای زنده ماندن و پیش بینی خطرها فراهم می آورد.

با این حال، هلت که در ظاهر وانمود می کرد کاملاً از حضور هیچ کس در میان آن درختان آگاه نیست، با همان ریتم آسوده اسبش را به پیش راند. او به این حقیقت فکر کرد که اسب ها تنها می توانستند به او بگویند کسی آنجاست، و با غم لبخند زد. آنها نمی توانستند قصد و منظور آن فرد را پیش گویی کنند و این که آیا او دشمن است یا نه. او با خودش فکر کرد: /این حقیقتاً به قدرت فراطبیعیه.

حالا در چهل متری درختان بود. هفت هشت درخت آنجا بودند- پر برگ و در محاصره ی بوته های کوتاه. آنها برای یک کمینگاه پوشش کاملی به وجود می آوردند. او منطقی با خودش استدلال کرد، یا می توانستند پناهی باشند برای کسی که فقط می خواست از باران نرمی که داشت ده ساعت اخیر می بارید در امان باشد.

از زیر کلاه شنلش، با صورتی در میان سایه ها و غیر قابل دیدن برای هر بیننده ای، چشمان هلت هدف گیری کرده و پوشش انبوه را جستجو کرد. ابلارد که حالا به خطر بالقوه نزدیکتر بود، صدای غرولند گونه ای از انتهای گلویش برآورد. آن صدا به سختی قابل شنیدن بود، و توسط سوارش چیزی بیشتر از یک لرزه ی کوتاه در سینه ی ستبر اسب نبود. هلت با یک زانو سقلمه ای به او زد. او به آرامی گفت:

– می دونم.

در همین حال می دانست که سایه های کلاه شنلش هر حرکت لبش را پنهان خواهد کرد. او با خودش تصمیم گرفت: به اندازه ی کافی نزدیکه. کمانش این برتری را به او می داد که تا جایی که می توانست دور بماند. به آرامی افسار را کشید و ابلارد ایستاد، تاگ قبل از این که توقف کند گام دیگری برداشت. با حرکتی سیال و راحت هلت به سمت تبری در تیردانش دست دراز کرد و آن را در زه کمانش قرار داد. هیچ تلاشی برای کشیدن زه کمان نکرد. سالها تمرین دائمی مهارت لازم برای کشیدن، هدف گیری، شلیک و ضربه وارد کردن در یک چشم به هم زدن را به او عطا کرده بود. او با صدای بلندی گفت:

– دوست دارم توی فضا باز ببینمت.

لحظه ای مکث، و بعد پیکر یک سوار چهار شانه از میان درختان نمایان شد و به پیش آمد، و در لبه ی جاده در فضای باز اسبش را متوقف کرد.

هلت او را دید، یک جنگجو، هیچ چیزی به چشم نمی آمد به جز درخشش زره زنجیر بافش بر روی بازوان و به دور گردنش. او هم برای دوری از باران شنلی پوشیده بود. کلاهی فولادین مخروطی شکل ساده ای از قاچ زینش و یک سپر بدون نشان و گرد از پشتش آویزان بود. هلت هیچ نشانه ای از شمشیر یا هیچ اسلحه ی دیگری نمی توانست ببیند، اما با خودش استدلال کرد که چنین چیزهایی به احتمال زیاد در سمت چپ مرد قرار دارند، در طرف دیگری که رو به او نبود. بهتر بود فرض کند سوار اسلحه ای، حالا از هر نوعی، به همراه داشته باشد. همه ی اینها به کنار، هیچ مزیتی در پوشیدن زره نیمه و بی اسلحه بودن نیست. اگر چه، چیزی آشنا در مورد آن پیکر سایه وار وجود داشت. لحظه ای بیشتر، و هلت سوار را باز شناخت. او آرام شد، با همان حرکت آرام و با مهارت پیکانش را به تیردانش برگرداند. او ابلارد را پیش راند و رفت تا با سوار دیگر احوالپرسی کند. او پرسید:

– این جا چی کار می کنی؟

و همین حالا هم ایده ی کاملی داشت که جواب آن سوار چه خواهد بود. هوراس گفت:

– باهات میام.

و آن چه که هلت به آن شک کرده بود را تایید کرد.

– تو داری می ری دنبال ویل، و من می خوام بهت ملحق بشم.

هلت همین طور که افسارش را می کشید تا در کنار آن جوان قرار گیرد گفت:

– می فهمم.

هوراس پسر بلند قامتی بود و اسب جنگی اش چندین دست بالاتر از ابلارد بود. رنجر خودش را در حالی یافت که به بالا نگاه می کند تا صورت جوان هوراس را ببیند. او متوجه شد، آن جا، در صورت هوراس، خطوط قطعیت و اعتماد صف شده اند. او پرسید:

- و فک می کنی استادت وقتی این رو بفهمه باید چی بگه؟
هوراس شانه ای بالا انداخت.
- سر ردنی؟ اون همین حالام می دونه. بهش گفتم دارم میام.
هلت سرش را با حیرتی اندک خم کرد. انتظار داشت که هوراس در تلاشش برای ملحق شدن به او به راحتی فرار کرده باشد. اما کارآموز جنگجو فردی ساده و روراست بود، نه فردی خائن و فراری و مکار. هلت متوجه شد این به شخصیت هوراس نمی آید که به سادگی فرار کند.
- و اون چطوری با این خبرای خطیر برخورد کرد؟
هوراس با حالتی گنگ اخم کرد. او با حالتی نامطمئن پرسید:
- ببخشید؟
و هلت به آرامی آهی کشید.
- اون وقتی بهش گفتم چی گفت؟ فک کنم یه سیلی جانانه زیر گوشت خوبوند؟
ردنی به خاطر قدرت تحمل بالا برای نافرمانی کارآموزانش شناخته نمی شد. او به سرعت عصبانی می شد و پسران مدرسه نظامی اغلب نیروی کامل آن را حس می کردند. هوراس بدون هیچ احساسی گفت:
- نه. اون گفت بهت یه پیغامی بدم.
هلت با حیرت سرش را تکان داد. او پرسید:
- و اون پیغام چیه؟
هلت متوجه شد هوراس قبل از جواب دادن با حالتی معذب بر روی زینش جا به جا شد. پسر در نهایت جواب داد:
- اون گفت: « موفق باشی» و گفت بهت بگم من با موافقت اون اومدم... البته غیر رسمی.
هلت جواب داد:
- البته.
و با موفقیت حیرتش از اشاره ی غیر منتظره ی حمایت فرمانده ی مدرسه ی نظامی را پوشاند.
- به سختی می تونسته یه موافقت رسمی برای فرار با یه مجرم تبعیدی بهت بده، مگه نه؟
هوراس در موردش فکر کرد و سری به تایید تکان داد. او جواب داد:
- فک کنم. پس اجازه می دی باهات بیام؟
هلت سرش را به نشانه ی نه تکان داد. او به سرعت گفت:
- البته که نمی زارم. جایی که دارم می رم وقت نیست تا ازت مراقبت کنم.
صورت پسر به خاطر لحن توهین آمیز هلت با عصبانیت سرخ شد. او گفت:
- سر ردنی همین طور گفت بهت بگم توی سفرات احتمالاً می تونی از یه شمشیر برای محافظت از پشت سرت استفاده کنی.
هلت همین طور که هوراس حرف می زد با دقت پسر بلند قامت را ارزیابی کرد. او پرسید:
- اونا دقیقاً کلمات اون بودند؟
و هوراس به نشانه ی نه سرش را تکان داد.

– نه دقیقاً.

هلت درخواست کرد:

– پس بهم بگو دقیقاً چی گفت.

هوراس نفس عمیقی کشید.

– کلمات دقیقش این بود «می تونی از یه شمشیر خوب برای محافظت از پشت سرت استفاده کنی»

هلت لبخندش را پنهان کرد. او هوراس را به مبارزه طلبید:

– و منظورش کی بوده؟

هوراس سرخ شده از عصبانیت بر روی اسبش نشست، و جوابی نداد. این بهترین جوابی بود که می توانست بدهد.

هلت داشت از نزدیک نگاهش می کرد. او توصیه ی ردنی را سبک نمی انگاشت و می دانست آن پسر در درونش جرات و شجاعتی بسیار ذخیره دارد. هوراس وقتی در دشت های اوئال مرگارت را رو در رو به مبارزه طلبیده بود، شجاعتش را اثبات کرده بود. اما ممکن بود بیش از حد به خود مطمئن و مغرور شود- با آن همه تعریف و تمجید ممکن بود سردرگم و حیران شود. اگر چه، اگر این گونه بود هوراس فوراً جواب مبارزه طلبی طعنه آمیز هلت را می داد.

این حقیقت که او جوابی نداده بود و فقط در مقابل هلت روی اسبش نشسته بود و خطوط قاطعیت و اعتماد به نفس در چهره اش نقش بسته بود، چیزهای زیادی در مورد شخصیت آن پسر بیان می کرد. هلت به یاد داشت هوراس، وقتی که جوانتر بود، تا حدی قلدرماب بود. به وضوح، نظم و انضباط مدرسه ی نظامی و سال های بلوغ تغییرات جالبی در وجودش ایجاد کرده بود.

او دوباره آن پسر را ارزیابی کرد. و به راستی که داشتن او به عنوان یک همراه در طول سفر طولانی اش بسیار به کار می آمد. او از خواسته گیلن امتناع کرده بود چون می دانست رنجرهای دیگر اینجا در آرالوئن به او نیاز دارند. اما هوراس موضوع متفاوتی بود. استادش به او اجازه داده بود- به طور غیر رسمی. او بیشتر از یک شمشیرزن ماهر بود. او وفادار و مستقل بود. و از طرفی هلت مجبور بود تایید کند از وقتی ویل به اسارت گرفته شده بود، دلش برای داشتن فردی جوان در دور و برش تنگ شده است. دلش برای هیجان و اشتیاقی که همراه جوانان بود تنگ شده بود. و خدا به او کمک کند، دلش همین طور برای پرسش های بی پایانی که همراه آن ها بود هم تنگ شده بود.

هلت متوجه شد هوراس با دلواپسی او را نگاه می کند. پسرک منتظر تصمیمیش بود و تا آن جا او هیچ چیزی دریافت نکرده بود به جز مبارزه ی طعنه آمیز هلت در مورد این که معنی " شمشیر خوب" که از سوی سر ردنی بیان شده بود چیست. هلت آه عمیقی کشید و اخمی سبع بر روی پیشانی اش نشست. او گفت:

– فک کنم شب و روز من رو زیر رگبار سوالات می گیری؟

شانه های هوراس به خاطر لحن هلت فرو افتاد، بعد ناگهان معنی کلمات را متوجه شد. صورتش درخشید و شانه هایش دوباره راست شد. او گفت:

– منظورت اینه که منو همراهت می بری؟

هیجان صدایش را بیشتر از آن چه که متوجه اش باشد می لرزاند. هلت به پایین نگاه کرد و یکی از بندهای روی کیف زینش را بازبینی و مرتب کرد، بندی که اصلاً نیازی به بازبینی نداشت. او نمی خواست اجازه دهد آن پسر لبخندش را ببیند، لبخند ظریفی که صورت باد و باران خورده اش را چین داده بود. او با اکراه گفت:

– به نظر میاد مجبورم. تو نمی تونی بعد از فرارت، پیش سر ردنی برگردی، مگه نه؟

– نه، نمی تونم! منظورم اینه که ... این عالیه! ممنون هلت! پشیمون نمیشی، قول می دم! این به خاطر

اینه که یه جورایی به خودم قول دادم ویل رو پیدا می کنم و کمک می کنم نجاتش بدی.

پسرک داشت، بدون هیچ ریاکاری، خشنودی اش برای پذیرش را بلغور می کرد. هلت سقلمه ای با زانو به ابلاارد زد و شروع کرد به رفتن، تاگ به راحتی دنبالشان کرد. هوراس اسب جنگی اش را تازاند تا با هلت هم گام شود، و به سیل قدرشناسی اش ادامه داد.

– می دونستم می ری دنبالش هلت. می دونستم این دلیل تظاهر برای عصبانی بودن از شاه دانکنه!

هیچکی توی ردمونت وقتی که شنید چه اتفاقی افتاده نمی توانست اون رو باور کنه، اما می دونستم

این طوری می تونی بری و ویل رو از دست اسکاندیا ها نجات بدی...

هلت سرانجام گفت:

– بسه!

و دستش را بلند کرد تا از بیرون ریختن آن کلمات جلوگیری کند، و هوراس در وسط جمله متوقف شد، سرش را با حالت عذرخواهانه ای خم کرد. او گفت:

– بله. البته. متاسفم. هیچ حرف دیگه ای نمی زنم.

هلت با قدردانی تایید کرد:

– فک نکنم این طوری بشه.

هوراس اظهار گرفته در کنار استاد جدیدش در سکوت اسب می راند و آنها به سمت ساحل شرقی حرکت می کردند. آنها چند صد متر دیگر رفته بودند که دیگر بیشتر از آن نتوانست طاقت بیاورد. او پرسید:

– کجا یه کشتی پیدا می کنیم؟ ما یه راست پشت سر اون مهاجما به اسکاندیا می ریم؟ می تونیم این

وقت سال از دریا رد بشیم؟

هلت بر روی زینش چرخید، و یک نگاه مرگبار به مرد جوان کرد. او با صدای بمی گفت:

– می بینم که دوباره شروع شد.

اما در درون، قلبش حسی از سبکی داشت، متفاوت از آنچه که در چند هفته ی اخیر تجربه کرده بود.

فصل یازدهم

رسیدن غیر منتظره ی کشتی اسلگور، ولف فنگ^۱، زندگی شان در اسکورکیل را ناخوشایندتر از قبل کرد. شرایط زندگی جمعی با چپانده شدن دو گروه ملوان در فضایی که فقط برای یک گروه مناسب بود، بدتر از قبل شده بود. و ازدحام به جنگ می رسد. اسکاندی ها به ساعت های طولانی رکود عادت نداشتند، برای همین وقتشان را با نوشیدن و قمار پر می کردند- که تقریباً دستورالعمل مطمئنی برای دردرس است. وقتی اعضای یک گروه آنجا بودند عدم توافق هایی که به وجود می آمد معمولاً به صورتی فرو نشسته و فراموش می شد. اما وفاداری و جانبداری جداگانه ی دو گروه از ملوانان آن موقعیت را ملتهب می کرد، برای همین جر و بحث ها شعله ور می شد و آرامش از دست می رفت و گاهی اوقات سلاح ها قبل از این که ارک بتواند مداخله ای کند از غلاف بیرون کشیده می شد.

ویل با خودش فکر کرد، این قابل توجهه که اسلگور هرگز صدایش رو بلند نمی کنه تا دعوها رو سرکوب کنه. هر چه بیشتر کاپیتان ولف فنگ را می دید بیشتر متوجه می شد که آن مرد قدرت واقعی اندکی دارد و احترام بسیار اندکی از جانب دیگر اسکاندی ها به خاطر فرمانده بودنش دریافت می کند. حتی ملوانان خودش برای پول کار می کردند، نه به خاطر هیچ حسی از وفاداری.

البته کار ویل و اونلین دو برابر شده بود. آنها حالا دوبرابر پخت و پز، کار صرف کردن و تمیزکاری را انجام می دادند. و دو برابر فرمایشات اسکاندی هایی که مطالبه می کردند آنها برای کارهایی که انجامشان واجب بود فعالیت کنند. اما حداقل آنها هنوز محل زندگی شان را در اختیار داشتند. آن آلونک برای هر کدام از آن اسکاندی های غول پیکر بسیار تنگ و کوچک بود، حتی برای در نظر گرفتن یک استفاده شخصی. ویل با خودش فکر کرد، این یکی از مزایای اسیر شدن توسط غولهاست.

اما چیزی بیشتر از مبارزه و کار سخت وجود داشت که زندگی را برای ویل و اونلین به جهنم تبدیل کرده بود. اخبار ولزواو افسانه ای، قسمی که توسط رنیاک خورده شده بود، شاهزاده خانم را از پا درآورده بود. زندگی اش حالا در خطر بود و کوچکترین اشتباهی از سوی هر کدامشان، کوچکترین کلمه ای از روی بی احتیاطی، به معنای مرگ او بود. او به ویل التماس کرده بود که مراقب باشد، و مثل سابق به رفتارش با او ادامه دهد، درست همان گونه که قبلاً با او رفتار می کرده، قبل از زمانی که به او از هویت واقعی اش گفته بود. کوچکترین نشانه و تغییری از جانب ویل، کوچکترین اشاره ای از سر احترام، ممکن بود که ظن و بدگمانی اسکاندی ها را افزایش داده، و این انتهای راه برای اونلین بود.

¹ WOLF FANG

به طور طبیعی ویل او را مطمئن کرد که رازنگهدارش خواهد بود. او به خودش یادآوری می کرد که هرگز به اونلین به عنوان کساندرا فکر نکند، و همیشه از اسم اونلین استفاده کند، حتی در میان افکارش. اما هر چه بیشتر از استفاده ی نام اونلین امتناع می کرد، به نظر می رسید بیشتر می خواهد آن را ناخواسته به زبان جاری کند. او با ترسی دائمی زندگی می کرد، این که ممکن است سهواً به اونلین خیانت کند.

روابط بد بین آنها، ملالت و ناامیدی زاده شده در میانشان بیش از هر چیز دیگری، در مواجهه با این خطر جدید و خیلی جدی از بین رفته بود. آنها دوباره دوست و هم پیمان بودند، و عزمشان برای کمک و حمایت یکدیگر، قدرت و راحتی که در زمان اقامت کوتاهشان در کلتیکا از آن لذت برده بودند را به آنها برگرداند.

البته نقشه ی اونلین برای گرفتن خون بها حالا کاملاً از بین رفته بود. او نمی توانست خودش را به مردی که برای کشتن هر عضو از خانواده اش سوگند یاد کرده بود معرفی کند. فهم این موقعیت، به علاوه خشم طبیعی اش در اجبار برای انجام کارهای یک خدمتکار و کارهای ناخوشایند، زندگی اش بر روی اسکورکیل را تیره و تار کرده بود. نقطه ی روشن زندگی اش ویل بود ... همیشه بشاش، همیشه پرکار، همیشه شجاع و جسور. او متوجه بود که چطور ویل خیلی بی سرو صدا، بدترین و کثیف ترین کارها را، وقتی که امکانش بود، برای خودش برمی داشت و اونلین قدردانش بود. با فکر کردن در مورد این که او در چند روز اخیر این گونه با ویل رفتار کرده بود، شرمنده می شد. اما وقتی سعی کرد معذرت خواهی کند- و او کاملاً متقاعد شده بود که تایید کند در اشتباه بوده- ویل با خنده ای آن را کنار زد. ویل گفت:

- ما همه اش یه کوچولو توی کشمکش های هم کابینی بودن افتادیم. هر چه زودتر فراموشش کنیم، بهتره. ویل هنوز در پی نقشه ریزی برای فرار بود، و اونلین می دانست که باید به او کمک کند. او می دانست ویل نقشه ای در سر دارد، اما ویل هنوز داشت بر روی نقشه اش کار می کرد و تا اینجا به اونلین جزییات کار را نگفته بود.

همین حالا، وعده ی شام تمام شده بود و کیسه ای بزرگ از بشقاب ها، قاشق ها و لیوان های چوبی آنجا بود که باید با آب دریا و شن نرم در کنار لبه ی آب در ساحل تمیز می شد. با کشیدن آهی، او خم شد تا آنها را بلند کند. اونلین از پا درآمده بود، و فکر فرو رفتن تا قوزک در آب سرد برای ساییدن و پاک کردن آن ظروف چرب بیشتر از حد تحملش بود. ویل به آرامی گفت:

- من اون کار رو می کنم.

او نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که هیچ کدام از اسکاندی ها در حال تماشایشان نباشند، بعد کیسه ی سنگین را از اونلین گرفت. اونلین اعتراض کرد:

- نه. عادلانه نیست ...

اما ویل دستش را بلند کرد تا جلوی او بگیرد. او گفت:

- بهر حال یه چیزی هست که می خوام چکش کنم. این برای اون کار پوشش خوبیه. از طرفی تو توی این چند روز اوقات بد داشتی. برو و کمی استراحت کن. ویل لبخند زد.

- و اگه حالت رو بهتر می کنه کلی بشور بساب برای فردا داریم. و روز بعدش. تو می تونی وقتی من دارم خودم رو سر فرم نگه می دارم، همش رو انجام بدی.

اونلین لبخند خسته ای تحویل ویل داد و با قدرشناسی دست او را لمس کرد. تنها فکر دراز کردن بدن خشکش، و هیچ کاری انجام ندادن بیشتر از آن که واقعیت داشته باشد خوب بود. او خیلی ساده گفت:
- ممنون.

لبخند ویل پهن تر شد و اونلین می دانست که ویل به شدت از این که روابط بینشان به حالت طبیعی برگشته خوشحال است. ویل با خوشحالی گفت:

- حداقل مهمونامون پرخورای قهاری ان، خیلی ته بشقابشون چیزی نمی دارن.
او کیسه را تاب داد و با صدای تلقی تلوقی آن را بر شانه انداخت و به سمت ساحل رفت. اونلین لبخند زنان خم شد و وارد آلونکش شد.

چارل ارک از آن کلبه ی شلوغ و پر از دود و صدا بیرون زد و نفس عمیقی در هوای سرد دریا کشید. زندگی در آن جزیره داشت او را آزرده می کرد، به خصوص با اسلگوری که از قدرتش برای برقراری و ثبات نظم و انضباط استفاده نمی کرد. ارک با عصبانیت با خودش فکر کرد: *اون مرد یه مست بی مصرفه. و اسلگور یک جنگجو نبود- این تنها لقبی معمول بود که اسلگور انتخاب کرده بود، برای این که خیلی ساده از هدف های مورد تاخت و تازش محافظت کند، و هرگز خودش را وارد جنگ و مبارزه نمی کرد.* ارک مجبور شده بود تا در مجادله ی بین یکی از مردان خودش و یکی از ملوانان ولف فنگ مداخله کند. مردان اسلگور از مجموعه ای از تاس های وزن دار¹ استفاده کرده بودند و وقتی مجادله شروع شده بود آن مرد چاقوی ساکسش را بر روی دیگر اسکاندی ها بیرون کشیده بود. ارک وارد ماجرا شده بود و آن ملوان احمق ولف فنگ را با یک مشت بسیار بزرگ از میدان به در کرده بود. بعد برای این که روش بی طرفانه ای را به نمایش گذارد، مجبور شده بود که ملوان خودش را هم بزند. او با خستگی با خودش فکر کرد: *بی طرفانه، استایل اسکاندی ها. یک ضربه ی آرنج چپ، یه مشت راست.*

ارک صدای قرچ قرچ پایی را بر روی ساحل شنی شنید، سر بلند کرد و آن پیکر تیره را که به سمت لبه ی آب می رفت دید. او با تفکر اخم کرد. پسر آرالوئی بود. مخفیانه، شروع به دنبال کردن آن پسر کرد. ارک صدای تلقی و تلوق بشقاب ها و لیوان ها را که بر روی ساحل ریخته شد، شنید، و بعد صدای ساییدن را. ارک با خودش فکر کرد: *شاید فقط داره ظرفا رو می شوره. شاید نه. خیلی با دقت قدم برداشت و خودش را کمی به آنجا نزدیکتر کرد.*

حرکت مخفیانه ی ارک کاملاً با استانداردهای رنجرها منطبق نبود. ویل داشت بشقاب ها را می سایید که صدای نزدیک شدن اسکاندی درشت هیکل را شنید. او با خودش فکر کرد: *یا یه اسکاندیه یا یه خوک دریایی که داره خودش رو روی ساحل شنی می کشه.*

برگشت و به بالا نگاه کرد و پیکر درشت هیکل ارک را تشخیص داد، که حتی در تاریکی به واسطه ی شنل پوست خرسی که به خاطر سرمای گزنده ی باد پوشیده بود، بزرگتر از آن چه که باید به نظر می رسید. ویل

¹ - Loading dice تاسی که درونش چیزی گذاشته می شود و با پرتاب های خاص همیشه نتیجه ی مطلوب به دست می آید.

شروع کرد که از آن حالت نشسته بر سر زانو بلند شود، اما جارل با تکان دست او را متوقف کرد. او با صدای بم و درشتی گفت:

- به کارت ادامه بده.

ویل به ساییدن ادامه داد و رهبر اسکاندی ها را از گوشه ی چشمش به تماشا نشست و ارک از روی لنگرگاه به دریا نگاهی انداخت و هوای پر از بوی طوفان را بو کشید. ارک سرانجام زیر لب گفت:

- اینجا بوی تعفن می ده.

ویل، با چشمانی به زیر انداخته، در حال ساییدن یک بشقاب، با جسارت گفت:

- این همه آدم توی یه همچین جای کوچیکی.

ارک مورد علاقه ی ویل بود. او مردی سرسخت و مبارزی بیرحم بود. اما حقیقتاً مرد ظالمی نبود. گاهی اوقات ویل می توانست، با روشی خشن، حسی دوستانه در او ببیند.

ارک هم داشت ویل را ارزیابی می کرد. او داشت چه می کرد؟ ارک با خودش فکر کرد: احتمالاً سعی داره راهی برای فرار پیدا کنه. این چیزی بود که او هم اگر به جای این پسر بود انجام می داد. کارآموز رنجر ریز نقش و مبتکر بود. همین طور مصمم و با پشتکار بود. ارک دیده بود که او چطور به آن برنامه ی ورزشی فرساینده ادامه می داد، دویدن در فضای باز بر روی ساحل، چه هوا صاف بود چه طوفانی. و دوباره او حسی از احترام نسبت به کارآموز رنجر در وجودش حس کرد- و آن دختر. او هم به عنوان یک دختر کار زیادی انجام داده بود.

فکر آن دختر باعث شد اخم کند. خیلی زود، او در این منطقه به خطر می افتاد. به خصوص با اسلگور و مردانش. ملوانان ولف فنگ مردان تاثیر برانگیزی بودند- اکثراً زندانی ها و مجرم های ریز و درشت. ملوانان خوب به اسلگور تعهد نمی دادند. او با حالتی فیلسوفانه با خودش فکر کرد: خیلی خب، اگه این اتفاق بیفته، مجبورم چند تا سر رو به هم بکوبم. او قصد نداشت قدرتش را با اردل و اوباشی مثل مردان اسلگور به نمایش و آزمایش گذارد. آن دو برده جز دارایی های ارک بودند. تنها منفعتی که از سفر منحوس به آرالوئن نصیبش شده بود و اگر کسی سعی می کرد به یکی از آنها آسیب بزند، باید به او جواب پس می داد. همین که این فکر به ذهنش خطور کرد، سعی کرد خودش را متقاعد کند که تنها به فکر محافظت از سرمایه اش است اما مطمئن نبود که این حرف کاملاً درست باشد. پسر پرسید:

- جارل ارک؟

لحنش حالتی نامطمئن و تیره در خود داشت چون نمی دانست چطور باید سوال هایش را از رهبر اسکاندی ها بپرسد. ارک غرولند کرد. آن صدا تکلیفش را مشخص نکرد، اما ویل آن را به عنوان اجازه صحبت در نظر گرفت و ادامه داد. او در حالی که سعی می کرد لحن صدایش بدون علاقه باشد پرسید:

- این ولزواو که جارل اسلگور ازش حرف می زد چی بود؟

ارک به خاطر گفته شدن آن لقب اخم کرد. ارک حرف پسرک را تصحیح کرد.

- اسلگور جارل نیست. او فقط یه اسکرله، کاپیتان یه ولف شیپ.

ویل با فروتنی گفت:

- متاسفم.

آخرین چیزی که می خواست عصبانی کردن ارک بود. به وضوح با منصوب ساختن اسلگور با لقبی مساوی با او، ویل روی این موضوع ریسک کرده بود. او مکشی کرد، اما به نظر می رسید خشم ارک فرو نشسته است، برای همین دوباره پرسید:

- و ولزواو؟

ارک به آرامی آروغ زد و از یک طرف خم شد تا توانست پشتش را بخاراند. او مطمئن بود که ملوانان اسلگور با خودشان کک به کلبه آورده اند. این یکی از بدبختی هایی بود که آنها مجبور نبودند تا آن زمان با آن دست و پنجه نرم کنند. سرما، نم و رطوبت، دود، و بوی تعفن. اما حالا آن مردان کک را هم به آن اضافه کرده بودند. او آرزو می کرد، البته نه برای اولین بار، که ولف شیپ اسلگور در میان بورانه های دریای استورم وایت غرق شده بود. او بدون هیچ حس مهربانانه ای گفت:

- اون یه قسمه، که رنیاک خودش رو به انجامش متعهد کرده.

او اضافه کرد:

- بدون این که هیچ دلیلی داشته باشه. تو نباید به این راحتی ولز^۱ رو عصبانی کنی. نه اگه هیچ عقلی توی کله ات باشه.

ویل پرسید:

- ولز؟ اونا کی ان؟

ارک به فرم تیره ای که در زیر پایش قوز کرده بود خیره شد. او با حیرت و شگفتی سرش را تکان داد. این آرالوئنی ها چه آدمای نادونی بودن! او پرسید:

- هیچ وقت در مورد ولز چیزی نشنیدی؟ اونا توی اون جزیره ی کوچولوی نمورتون چی بهتون یاد می دن؟

ویل بسیار عاقلانه چیزی در جواب نگفت. چند لحظه ای سکوت برقرار شد، بعد ارک ادامه داد:

- پسر، ولز سه خدای انتقام هستن. اونها به شکل یه کوسه، یه خرس و یه کرکس خودشون رو نشون می دن.

او مکشی کرد تا ببیند آیا حرف هایش در کله ی ویل فرو رفته است یا نه. ویل این بار حس کرد که اظهار نظری لازم است. او با حالتی نامطمئن گفت:

- می فهمم.

ارک با استهزا خرناس کشید.

- مطمئنم که نمی فهمی. هیچ کسی با عقل سلیم حتی نمی خواد ولز رو ببینه. همین طور هیچ کسی با یه عقل سلیم هرگز سوگند به اونا رو انتخاب نمی کنه.

ویل در مورد آنچه که اسکاندی گفته بود فکر کرد. او پرسید:

- پس این ولزواو یه قسم برای انتقامه، درسته؟

و ارک با حالتی درهم سری به تایید تکان داد. او جواب داد:

- انتقامی کامل. این وقتی رخ می ده که تنفر تمام وجودت رو اونقدر در بر گرفته که قسم برای انتقام یاد می کنی، نه فقط برای شخصی که بهت بد کرده، بلکه برای هر عضو خانواده اش.

ویل پرسید:

- هر عضو؟

برای لحظه ای ارک کنجکاو بود که آیا چیزی در میان این سوال های ردیف شده وجود دارد. اما نتوانست بفهمد که چطور اطلاعاتی بدین شکل می تواند در تلاش برای فرار به کمکشان آید، برای همین ادامه داد. او به ویل گفت:

- تا آخرین نفر. این یه قسم مرگه، و البته قابل شکستن نیست. وقتی فردی متعهد انجامش بشه، اگه کاری کنه که اون قسم تکذیب بشه، ولز اون و کل خانواده اش رو به جای قربانی های اصلی می گیره. اونا خدایانی نیستن که بخوای هیچ سر و کاری باهاشون داشته باشی، باور کن.

دوباره یک سکوت کوتاه. ویل نمی دانست آیا می تواند به قدر کافی به سوال هایش ادامه دهد، و با خودش تصمیم گرفت که می تواند برای یک بازه ی خیلی خیلی کوچک سعی اش را بکند. او شروع کرد:

- پس اگه اونا این قده خطرناکن، چرا رنیاک ...

اما ارک حرفش را قطع کرد. او فریاد زد:

- چون اون یه دیوونه ست! بهت گفتم، تنها یه دیوونه به ولز قسم می خوره! رنیاک هیچ وقت شخصیت پایداری نداشته؛ حالا واضحه که واقعه ی از دست دادن پسرش اون رو به لبه ی جنون کشونده.

ارک اشاره ی توهین آمیزی کرد. به نظر می رسید که از موضوع رنیاک و ولز ترسناک خسته شده است.

- فقط برو شاکر باش که جز خونواده ی دانکن نیستی، پسر. یا خونواده ی رنیاک، از اون طرف.

ارک برگشت، به سمت جایی که نور آتش از میان ترک و درزهای بین دیوارهای کلبه خودنمایی می کرد و الگوهای دراز و عجیبی از نور را بر روی ساحل نمودر شنی انداخته بود. او با عصبانیت گفت:

- حالا برگرد سر کارت.

و او قدم زنان به سمت گرما و بوی کلبه ها برگشت. ویل تماشایش کرد، و با بی حوصلگی آخرین بشقاب ها را در آب سرد دریا سایید. او به آرامی به خودش گفت:

- واقعاً باید از این جا بریم بیرون.

فصل دوازدهم

چیزی زیادی برای دیدن و شنیدن وجود نداشت و هوراس نمی دانست کدامیک او را سردرگم کرده است. در اطرافش، شهر بندری لاریوج¹ با شور زندگی در جوش و خروش بود. اسکله ها پر از کشتی بودند: قایق های ساده ماهی گیری و قایق های تجارتي دو دکله پهلو به پهلو هم لنگر انداخته بودند و جنگلی از دکل ها و بادبان ها ایجاد کرده بود که تا جایی که چشم کار می کرد کشیده شده بود.

گوش هایش به خاطر جیغ مرغان دریایی سوت می کشید، مرغان دریایی داشتند با یکدیگر بر سر بقایای دور ریخته شده ی ماهی می جنگیدند، که توسط ماهیگیرانی که صیدشان را آنجا تمیز کرده بودند روی اسکله ریخته شده بود. کشتی های کوچک و بزرگ با عبور باد سبکی در داخل بندرگاه بالا و پایین شده و می جنبیدند، و هیچگاه حقیقتاً برای لحظه ای ثابت نبودند. و در پس زمینه ی صداها ی جیغ وار مرغان دریایی، صدای ثابت غرش و کشیده شدن صدها حایل حصیری وجود داشت که تنه ی کشتی ها را از همسایه هایش محافظت می کرد.

سوراخ های بینی اش پر از بوی دود و بوی خوش غذا بود- اما یک بوی متفاوت نسبت به غذای وطنش که در قصر ردمونت آماده می شد. اینجا بوی دیگری در کار بود: چیزی بیگانه، هیجان آور و خارجی.

او با خودش فکر کرد: تنها چیزی که میشه انتظارش رو داشت. چون او حقیقتاً برای اولین بار در دوره ی زندگی کوتاهش پا به یک کشور خارجی گذاشته بود. البته او به کلتیکا سفر کرده بود، اما این سفر به حساب نمی آمد. کلتیکا حقیقتاً توسعه ای از آرالوئن بود. اینجا خیلی متفاوت تر بود. در اطرافش، صداها با عصبانیت و حالتی از گیجی یک دیگر را خطاب قرار می دادند، همدیگر را فحش داده و با یکدیگر می خندیدند. و یک کلمه از آن زبان عجیب و غریب هم در کار نبود که هوراس معنایش را بداند.

او در کنار دیوار ساحلی جایی که کشتی شان لنگر انداخته و آنها را پیاده کرده بود، ایستاده بود و افسار سه اسب را نگه داشته بود، و هلت داشت به صاحب یک کشتی باری کوچک و پهن تصفیه حساب می کرد، آن کشتی آنها را در میان یک محموله ی بد بوی پوست گاو و گوسفند برای دباغ خانه های اینجا، در گلیکا¹، از روی دریای نروو عبور داده بود. بعد از چهار روز مجاروت نزدیک با دسته ای خشک از پوست حیوانات،

¹ - La Rivage

¹ - Gallica منسوب به قوم باستانی گل ها که در محل امروزی کشور فرانسه زندگی می کردند. از جایی که در مورد اسکاندیناوی ها و کلتیکا تلفظ اسم را وارد متن کردم در این باره هم تصمیم بر این شد که از تلفظ اسم استفاده شود.

هوراس خودش را در حالی یافت که نمی دانست آیا می تواند بعد از این، چیزی که از چرم ساخته شده بود را بپوشد یا نه.

دستی کمر بندش را گرفت و کشید، و او ترسان برگشت. عجزه ای پیر، خم و فرتوت داشت به او لبخند می زد، و لثه های بی دندانش را به او نشان می داد و دستش را دراز کرده بود. لباس هایش پاره و مندرس بودند و سرش را با دستمال گلداری بسته بود که احتمالاً روزگاری رنگی بوده، اما حالا چنان کثیف بود که غیر ممکن بود از رنگی بودنش مطمئن باشید. او چیزی با زبان محلی گفت و همه ی کاری که هوراس توانست انجام دهد شانه بالا انداختن بود. بهر حال او هیچ پولی نداشت و واضح بود که آن زن یک گدا بود.

لبخند چاپلوسانه ی پیرزن با اخمی تیره محو شد و او عبارتی را با تف فراوان به سمتش هوار زد. حتی بدون هیچ فهمی از آن زبان، هوراس می دانست این یک تعریف و تمجید نیست. بعد پیرزن برگشت و لنگ لنگان از آنجا دور شد، و اشاره ی متقاطع و عجیبی در هوا در بین شان درست کرد. هوراس سرش را با ناامیدی تکان داد.

صدای خنده بلندی او را از جا پراند و او برگشت تا سه دختر جوان را ببیند. شاید چند سالی از او بزرگتر بودند، و شاهد آن چه بین او و آن پیرزن رخ داده بود بودند. او نفسش را حبس کرد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. دخترها، که به نظرش همه ایشان به طرز فوق العاده ای زیبا و دلنشین بودند، همگی شان لباس هایی پوشیده بودند که تنها می توانست با عبارت "به شدت ناقص" توصیف شود. یکی از آنها دامنش چنان کوتاه بود که درست بر بالای زانوانش به انتها می رسید.

دخترها دوباره به او اشاره می کردند و نگاه خیره ی او را با آن دهان باز تقلید می کردند. او با عجله دهانش را بست و آنها همگی بلندتر خندیدند. یکی از آنها با کلمه ای او را صدا کرد، و با اشاره دست او را به پیششان فرا می خواند. او نتوانست معنای آن کلمه ای که دختر گفته را بفهمد، احساس نادانی و بیگانه بودن می کرد، و حس کرد که گونه هایش با قرمز پررنگی گل انداخت. که این فقط دخترها را واداشت که حتی بلندتر از قبل بخندند. آنها دستان شان را به سمت گونه هایشان بلند کرده و سرخ شدن او را تقلید کردند، و با آن زبان عجیب شان با یکدیگر وراجی می کردند. هلت در پشت سرش گفت:

— به نظر میاد دوست پیدا کردی.

و هوراس با حالتی گناهکارانه برگشت. رنجر- هوراس هرگز نمی توانست به هلت جور دیگری فکر کند- داشت با ردی از حیرت در نگاهش، او و آن سه دختر را ارزیابی می کرد. هوراس پرسید:

— هلت تو می تونی با این زبون حرف بزنی؟

او متوجه شد که به طرز غریبی از حقیقت یافتن آن حیرت نکرده است. او همیشه فکر می کرد که رنجرها محدوده ای وسیع از مهارت های محرمانه و بسیار متنوع در اختیار دارند و این اتفاق های اخیر به او اثبات کرده بود که تفکراتش در مورد رنجرها درست است. همراهش سری به تایید تکان داد. او به آرامی جواب داد:

— به اندازه کافی که بتونه به کار بیاد.

و هوراس با تظاهری غیر کنجکاوانه تا جایی که نتوانست به آن تظاهر کند به آن سه دختر اشاره کرد. او پرسید:

— اونا چی می گن؟

رنجر حالتی خالی از حس و درک به خود گرفت که هوراس در این مدت معنای آن را به خوبی درک می کرد. هلت در نهایت گفت:

– شاید بهتر باشه ندونی.

هوراس، که کاملاً درک نکرده بود، سری به موافقت تکان داد، اما آرزو می کرد احمق تر از آن چیزی که حس می کرد به نظر نیاید. او تایید کرد:

– شاید.

هلت به راحتی بر زین ابلارد سوار شد و هوراس حرکتش را دنبال کرد و سوار بر اسب جنگی اش، کیکر^۱، شد. سوار شدنش بر روی اسب، صدای هورای تحسین برانگیز و از سر حیرت دخترها را بلند کرد. او دوباره حس کرد که رنگ سرخ به گونه هایش می دود. هلت به او خیره شد با حالتی که احتمالاً افسوسی آمیخته به حیرت بود. هلت، که سرش را با تاسف تکان می داد، راهش را در میان خیابان های شلوغ و باریک اسکله باز کرد و از بارانداز دور شد. هوراس، سوار بر اسب، موج همیشگی اعتماد به نفس را حس کرد که از سوار بودن بر پشت اسب در درونش به وجود می آمد. و با وجود آن، حسی از تساوی و برابری با این خارجی ها شتابان و غرغرکن به درونش آمد. حالا به نظر می رسید که هیچ کسی شتاب نداشت تا او را مسخره کند، یا از او گدایی کند، و یا توهین و فحشی نثارش کند. تفاوتی طبیعی بین افراد پیاده و افراد سوار و مردان مسلح وجود دارد. در آرالوئن همیشه این گونه بود، اما اینجا در گلیکا به نظر می رسید این در حد نهایی اش بود. افراد با چابکی بیشتری حرکت می کردند تا راه را برای آن دو مرد سوار و اسب برابر تنومند کوچکشان که آنها را دنبال می کرد باز کنند.

به ذهنش رسید که ممکن است نقش قانون در گلیکا کاملاً مثل وطنش منصفانه و بی طرفانه نباشد. در آرالوئن افراد پیاده به عنوان روشی رایج به مردان سوار احترام می گذاشتند. به نظر می رسید اینجا افراد پیاده بیمناک و حتی ترسان هستند. او می خواست از هلت در مورد تفاوتش بپرسد و حتی نفسش را برای پرسیدن سوالش فرو برده بود که جلوی خودش را گرفت. هلت مدام به خاطر سوال هایش غرغر می کرد و هوراس مصمم بود که کنجکاوی اش را کنترل کند. او پیش خودش تصمیم گرفت وقتی که برای نهار توقف کردند در مورد سو ظن هایش از هلت بپرسد. بعد فکر دیگری به ذهنش خطور کرد و قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، شروع به مقدمه چینی برای پرسیدن سوال دیگری کرده بود. او با کمرویی گفت:

– هلت؟

آهی عمیق از مرد ریزنقش و کوتاه قامت که داشت در کنارش اسب می راند شنید. هوراس در درونش خودش را سرزنش کرد. هلت با چهره ای بی تفاوت گفت:

– فک کردم باید به خاطر ماجراهای اون جا مرضی چیزی گرفته باشی. فک کنم یه دو سه دقیقه ای

از آخرین سوالی که ازم پرسیده بودی گذشته باشه.

هوراس حالا با سرسپردگی ادامه داد. او شروع کرد:

– یکی از اون دخترا ...

و فوراً نگاه رنجر را بر روی خودش حس کرد.

¹ Kicker -

- اون یه دامن خیلی کوتاه پوشیده بود.
- کوتاهترین مکث به وجود آمد. هلت که مطمئن نبود این گفت و گو به کجا ختم می شود پرسید:
- بله؟
- هوراس با حالتی نامطمئن شانه ای بالا انداخت. خاطره ی آن دختر، و پاهای خوش ترکیبش، باعث شد که دوباره گونه هایش با شرم بسوزد. او با حالتی نامطمئن گفت:
- خب، کنجکاو بودم که آیا این جا پوشیدن این جور لباسی طبیعیه یا نه، همش همین.
- هلت صورت جدی جوان کنارش را ارزیابی کرد. او چندین بار گلپوش را صاف کرد. او گفت:
- فک کنم گاهی دخترای گلیکایی شغلایی مثل قاصدها رو انجام می دن.
- هوراس اخم کوتاهی کرد.
- قاصدها؟
- قاصدها. اونا یه پیام رو از فردی به دست فرد دیگه ای می رسونن. یا از یه اداره ای به اداره ی دیگه ای، توی شهرک ها و شهرها.
- هلت بررسی کرد که ببیند آیا هوراس حرف های او را باور می کند یا نه. هیچ دلیلی وجود نداشت که هلت فکر کند هوراس باور نمی کند، برای همین اضافه کرد:
- پیامای اضطراری.
- هوراس تکرار کرد:
- پیامای اضطراری.
- هنوز ارتباطش را متوجه نشده بود. اما به نظر می رسید مستعد آن است که هر چه هلت داشت می گفت را باور کند، برای همین مرد مسن تر ادامه داد:
- و من فک کنم برای یه پیام واقعاً اضطراری باید بدوی.
- حالا درخششی از درک موضوع را در چشمان آن پسر دید. هوراس همین طور که ارتباط موضوع را درک می کرد چندین بار سری به موافقت تکان داد. او پیشنهاد کرد:
- خب، دامنا ی کوتاه.... اونا بهشون کمک می کنن که خیلی راحتتر بدون؟
- هلت هم سری به تایید تکان داد.
- مطمئناً اگه می خواد خیلی زیاد در حال دویدن باشه، فرم لباس معقولانه تری نسبت به دامن های بلند.
- او نگاه کوتاه و سریعی به هوراس کرد تا ببیند آیا آن دست انداختن مهربانانه اش همه چی را برعکس کرده یا نه- برای این که بفهمد آیا آن پسر حقیقتاً متوجه نشده که هلت در حال یاوه بافی ست و فقط به راحتی دارد وانمود می کرد. اگر چه، صورت هوراس باز و سرشار از حس درک و فهم آن حرف ها بود. سرانجام هوراس جواب داد:
- فک کنم.
- بعد با صدای آرامتری اضافه کرد:
- اونا مطمئناً اونطوری خیلی بهتر به نظر می رسن.

دوباره هلت نگاه تند و سریعی به او کرد. اما به نظر می آمد هوراس با آن جواب متقاعد شده است. برای لحظه ای هلت از تصمیمش پشیمان بود و دردی تیز از گناه در وجودش حس کرد. همه ی اینها به کنار، هوراس شخصیتی کاملاً صادق داشت و خیلی آسان بود که این گونه سر به سرش بگذاری. رنجر به آن چشمان بی ریا و متقاعد شده ی آبی رنگ و صورت صادق کارآموز جنگجو خیره شد، و هر حسی از پشیمانی فرو نشانده شد. او با خودش فکر کرد، هوراس کلی وقت داره تا در مورد سمت ناخوشایند زندگی چیزی یاد بگیره. هوراس می توانست سادگی و بی آلاچی اش را برای مدت کوتاه دیگری حفظ کند.

آنها لاریوج را از دروازه های شمالی اش ترک کردند و به سمت محدوده ی مزارع که آن شهر را محاصره کرده بودند رفتند. کنجکاو ی هوراس به همان قدرت همیشگی اش بود، و او به دقت از یک طرف به طرف دیگر جاده نگاه می کرد، جاده ای که آن ها را از کنار مزارع و کشتزارها و خانه های مزرعه ای رد می کرد. حومه ی روستا متفاوت از آرالوئن بود. درخت های متنوع تری آنجا بود و برای همین رنگ های متفاوت سبز رنگی آنجا به چشم می آمد. بعضی از محصولات کشاورزی شان هم نا آشنا بودند: برگ های پهن و بزرگ بر روی ساقه هایی که به بلندی یک مرد بودند رها شده بود تا خشک شوند و به نظر می رسید قبل از جمع آوری بر روی ساقه هایشان بیلاسنند. در چندین جا هوراس همان برگ ها را دید که بر روی آلونک های بزرگ و باز آویزان شده اند و حتی بیشتر از برگ های دیگر خشک شده اند. او کنجکاو بود بداند این دیگر چه گیاهی است. اما مثل قبل تصمیم گرفت که سوال هایش را ذخیره کند. تفاوت دیگری هم آنجا بود، تفاوتی خیلی ظریف تر. برای لحظه ای هوراس حتی از وجودش اصلاً آگاه نبود. بعد به ناگاه متوجه آن شد. نوعی از آشفته گی و بهم ریختگی در مزارع و کشتزارها وجود داشت. به وضوح به آنها رسیدگی شده بود و بعضی از مزارع شخم زده شده بودند. اما به نظر می آمد آنها مراقبتی وسواس گونه و از روی عشق را کم داشتند که او در مزارع و کشتزارهای وطنش دیده بود. هر کسی می توانست کمبود توجه کشاورزان را حس کند و در بعضی از کشتزارها وجود علف های هرز به وضوح آشکار بود. هلت آهی کشید. او به آرامی گفت:

— این بلاییه که وقتی آدما می جنگن سر زمین میاد.

هوراس به او نگاه کرد. غیر معمول بود که رنجر مو خاکستری خودش سکوت را بشکند. هوراس که علاقه اش تحریک شده بود پرسید:

— کی داره می جنگه؟

هلت ریشش را خاراند.

— گلیکایی ها. اینجا حکومت مرکزی قوی وجود نداره. چند تایی نجیب زاده و بارون رتبه پایین

هستن... اگه دوست داشته باشی، می تونی فک کنی جنگ سالار. اونا دائماً به هم یورش می برن و

بین خودشون جنگ دارن. به همین خاطر این قدر با بی دقتی به مزارع رسیدگی شده. نیمی از

کشاورزها برای این ارتش یا اون ارتش به خدمت فراخونده شدن.

هوراس به مزارعی که هر طرف جاده را محاصره کرده بودند نگاه کرد. هیچ نشانه ای از جنگ اینجا نبود. تنها

مسامحه و غفلت. فکری به یکباره به ذهنش خطور کرد. او پرسید:

— برای همین به نظر می اومد مردم یه کمی ... از ما می ترسیدن؟

و هلت سرش را با موافقت و تایید تکان داد.

– تو متوجه اون شدی، آره؟ پسر خوب. هنوز ممکنه امیدی بهت باشه.

و برای جواب سوال هوراس ادامه داد:

– آره. مردان زره پوش و سواره توی این کشور به عنوان یه خطر بالقوه در نظر گرفته می شن... نه به عنوان حامیان صلح.

در آرالوئن کارگران مزارع به سربازان به عنوان محافظان خودشان و مزارعشان در مقابله با خطر مهاجمان احتمالی نگاه می کردند. هوراس متوجه شد اینجا، سربازان خودشان خطر و مخاطره ای جدی بودند. هلت ادامه داد:

– این کشور در آشفتگی محضه. شاه هنری ضعیفه و قدرت واقعی نداره. به همین خاطر بارون ها با هم می جنگن، مجادله می کنن و همدیگه رو می کشن. توجه کن، این مشکل بزرگ نیست. اما این ناعدالتی بزرگیه وقتی اونا ساکنان بی گناه روستاها رو هم می کشن... تنها چون اونا سر راهشون هستن. این ممکنه یه مشکلی برای ما باشه، اما ما فقط مجبوریم آه، لعنتی.

آن دو کلمه ی آخر به آرامی گفته شد، اما هیچ چیز از حقیقتی که هلت از صمیم قلب حس کرده بود، کم نداشت. هوراس نگاه هلت را دنبال کرد، و امتداد جاده ی مقابلشان را نگاه کرد.

آنها داشتند از روی تپه ی کوچکی پایین می آمدند، با جاده ای که از هر طرف در محاصره ی درختان رشد کرده نزدیک جاده بود. در پایین تپه، رودخانه ای کوچک از میان مزارع و درخت ها عبور می کرد و یک پل سنگی از روی رودخانه گذر می کرد. منظره ای آرامش بخش بود، به اندازه ی کافی طبیعی، و کاملاً زیبا در حد خودش. اما به خاطر آن درختان، و یا پل، و یا آن رودخانه نبود که آن کلمات آرام را از میان لب های هلت بیرون کشیده شده بود. آن کلمات به خاطر جنگجویی زره پوش و سوار بر اسب بود که سوار بر اسبش در میان جاده مسیرشان را مسدود کرده بود.

فصل سیزدهم

اونلین تماس آرام دست ویل را بر روی شانه اش حس کرد. اندکی حیرت در درونش سر بلند کرد. حتی با این که بیدار دراز کشیده بود، صدای نزدیک شدن ویل را نشنیده بود. او به آرامی گفت:

– همه چی رو به راهه. من بیدارم.

ویل هم به همان آرامی جواب داد:

– ماه پایینه. وقتشه بریم.

اونلین پتو را کنار زد و نشست. او کاملاً لباس پوشیده بود، به جز چکمه هایش. او دستش را برای برداشتن آنها دراز کرد و شروع کرد به پوشیدن آنها. ویل دسته ای نوار پارچه ای که از پتویش بریده بود را به دستش داد. او به اونلین گفت:

– اینا رو به دور پاهات بیچ. اونا صدای پات رو روی شن خفه می کنن.

اونلین دید که ویل پای خودش را با بقچه ی بزرگی از پارچه نوار پیچ کرده است و او هم با شتاب همان کار را انجام داد. از میان دیوار نازک بین آلونک و خوابگاه، آنها می توانستند صدای خرناس و مین مین مردان در خواب را بشنوند. یکی از اسکاندی ها سرفه ای کرد و ویل و اونلین خشکشان زد، منتظر شدند تا ببینند آیا کسی بیدار شده است یا نه. بعد از چند دقیقه، خوابگاه دوباره خاموش شد. اونلین بستن آن تکه پارچه ها را به دور پایش تمام کرد و ایستاد، و ویل را تا دم در دنبال کرد.

ویل لولاهای در آلونک را با روغن خوراک پزی روغن کاری کرده بود. ویل که نفسش را حبس کرده بود به آرامی در را باز کرد، و وقتی در آلونک در سکوت بر روی لولاهایش چرخید، آهی از سر آسودگی برآورد.

بدون نور ماه، ساحل در تاریکی محض بود و آب ورقه ای تیره، که به طور محو و مبهمی نور ستارگان را منعکس می کرد. هوا در چند روز گذشته تعدیل شده بود. شب صاف بود، و باد به طور قابل ملاحظه ای آرام شده بود. اما آنها هنوز می توانستند صدای مبهم موج های تندروار را بشنوند که بر لبه ی خارجی جزیره برخورد می کردند.

اونلین می توانست پیکر تیره ی دو کشتی ولف شیپی که تا روی ساحل پیش آمده بودند را ببیند. طرف دیگر آنها چیز کوچکتري بود: کرجی کوچک، که از آخرین سفر ماهیگیری اسوینگال آنجا رها شده بود. آنجا جایی بود که می خواستند بروند.

ویل با صبر و شکیبایی به مسیری که انتخاب کرده بود اشاره کرد. آنها در اوایل شب تمام آن را پیموده بودند، اما او می خواست مطمئن شود که اونلین مسیر را به یاد می آورد. حرکت پنهانی تقریباً دومین استعداد ذاتی ویل بود، اما او می دانست که اونلین وقتی در محیط رو باز باشد عصبی خواهد شد. اونلین می خواست که

سریعاً به کشتی‌ها برسد. و سرعت معنایش سر و صداست و این یعنی یک شانس بزرگتر برای دیده یا شنیده شدن. او دهانش را نزدیک گوش اونلین کرد و با آهسته‌ترین پیچ ممکن صحبت کرد.

– آروم باش. اول نیمکت‌ها. بعدش صخره‌ها. بعدش کشتی‌ها. اونجا منتظر بمون.

اونلین سری به موافقت تکان داد. ویل دید که اونلین آب دهانش را با ترس فرو برد و حس کرد که تنفسش تندتر شد. ویل به آرامی شانه‌ی او را فشار داد.

– آروم باش. و یادت باشه، اگه کسی بیرون اومد، خشکت بزنه، هر جایی که بودی.

این کلید حل آن بود، در نور نامطمئنی مثل اینجا، ممکن بود شخصی که کاملاً بی حرکت ایستاده باشد، به چشم یک تماشاچی نیاید. اما کوچکترین حرکتی نگاه را فوراً به سمتش می‌کشاند. دوباره اونلین سری به موافقت تکان داد. ویل شانه اونلین را به آرامی نوازش کرد. او گفت:

– بهتره بری.

اونلین نفس عمیق دیگری کشید، و بعد وارد فضای رو باز شد. به محض آن که به سمت پناه میز و نیمکت‌ها، ده متر دورتر از کلبه‌ها، حرکت کرد به طرز وحشت‌آوری حس می‌کرد که در معرض دید است. نور مبهم ستارگان حالا به روشنی روز به نظر می‌آمدند و او خودش را مجبور کرد که آهسته حرکت کند، و با تامل پایش را روی زمین بگذارد و در همین حال با وسوسه‌دویدن به سمت آن سرپناه می‌جنگید. پارچه‌های پیچیده بر روی پاهایش در خفه کردن صدای پایش کارش را خوب انجام می‌داد. اما حتی با وجود آنها، به نظر می‌آمد صدای قرچ قرچ شن در زیر پایش داشت کرش می‌کرد. چهار گام دیگه ... سه تا ... دو تا ... یکی دیگه.

قلبش به شدت می‌تپید، نبضش به شدت می‌زد، و او به تدریج به درون سایه‌ی میزها و نیمکت‌های زمخت فرو رفت. دسته‌ای از صخره‌های دور هم در نیمه راه رسیدن به ساحل وجود داشت. هدف بعدی او آنجا بود. او مکثی کرد، می‌خواست در آن سایه‌ی آرام بخش که توسط میزها فراهم شده بود بماند. اما می‌دانست اگر خیلی زود راهی نشود، هرگز شجاعت حرکت کردن را پیدا نخواهد کرد. او با عزمی راسخ از سایه‌ها بیرون زد، یک پا، بعد پای دیگر، و او با هر صدای خفه‌ی سنگ در زیر پایش به خود می‌لرزید. این بخش از حرکتش او را مستقیم در مقابل در خوابگاه قرار می‌داد. اگر یکی از اسکاندی‌ها بیرون می‌آمد به حتم او را می‌دید.

او به پناه سایه‌ی صخره‌ها رسید و دوباره حس خوشایند حمایت سایه‌های پیچیده شده به دور خودش را حس کرد. حالا دیگر سخت‌ترین قسمت مسیر را طی کرده بود. او چند دقیقه‌ای به خودش وقت داد تا نبضش آهسته‌تر شود و بعد به سمت کشتی‌ها رفت. حالا که نزدیک آنجا بود، با ناامیدی می‌خواست بدود. اما با آن وسوسه‌جنگید و به آرامی و نرمی در تاریکی در کنار ولف فنگ حرکت کرد.

کاملاً از پا درآمده، در سنگ‌های مرطوب فرو نشست و به تخته‌های بدنه‌ی کشتی تکیه کرد. حالا می‌دید که ویل هم مسیر او را دنبال می‌کند.

دسته‌ای از ابرها به سرعت از آسمان عبور می‌کردند و دسته‌ای از سایه‌های تیره‌تر را به صورت موج وار بر روی ساحل می‌انداختند. ویل حرکتش را با ریتم باد و ابرها منطبق کرده و با گام‌هایی ثابت در طول مسیری که اونلین همین حالا آن را پشت سر گذاشته بود پیش آمد. اونلین با حیرت نفسش را حبس کرد. ویل بعد از چند متر اول ناپدید شد و در الگوی متحرک نور و سایه فرو رفت و قسمتی از آن تصویر کامل شد. به

طور کوتاهی دوباره او را در کنار میزها و نیمکت ها دید، و بعد در کنار سنگ ها، و بعد به نظر می آمد در چند متر دورتر از او سر از زمین برآورد. اونلین با تحیر سرش را تکان داد. او در درونش حس کرد: تعجبی نداره که مردم فکر می کنن رنجرها جادوگرند.

ناآگاه از واکنش اونلین، ویل به سرعت به او لبخند زد و به او نزدیک شد تا بتوانند حرف بزنند. او با صدای آرامی پرسید:

– خیلی خوب؟ مطمئنی می خوای وارد این ماجرا بشی؟
این بار هیچ مکثی در کار نبود. اونلین با حالت مصممی گفت:
– مطمئنم.

ویل دوباره برای تحسین شجاعتش، شانه ی اونلین را گرفت. او نگاه کوتاهی به دور و اطراف کرد.
– خیلی خوبه.

آنها حالا به اندازه ی کافی از کلبه ها دور بودند و شانس کمی وجود داشت که صدایشان شنیده شود و باد هم اگر چه قدرت قبزش را نداشت، پوشش فوق العاده ای برای آن فراهم می کرد.

ویل حس می کرد اونلین می تواند از دلگرمی اش استفاده کند برای همین به کرجی اشاره کرد.

– یادت باشه، این کوچیکه. مثل ولف شیپ ها نیست. اون روی موج های بزرگ سوار می شه، نه این که در میون اونا بشکنه و خرد بشه. برای همین مثل خونه هامون امنه.

او در مورد دو جمله ی آخرش مطمئن نبود اما به نظرش منطقی می آمد. او مرغان دریایی و پنگوئن هایی را که در اطراف جزیره بر روی موج های عظیم موج سواری می کردند تماشا کرده بود و به نظر می آمد هر چه کوچکتر باشید در امان ترید.

او مشک شراب بزرگی را به همراه داشت که از کابین تدارکات دزدیده بود. او شرابش را خالی کرده و آن را با آب پر کرده بود. مزه ی خوبی نداشت، اما آنها را زنده نگه می داشت. او با حالتی فیلسوفانه با خودش فکر کرد: از طرفی، هر چه مزه اش بدتر باشه بیشتر دووم میاره.

او با دقت آن را در کف کرجی قرار داد و چند دقیقه ای وقت صرف کرد تا پاروها، سکان، دکل کوچک و بادبان را چک کند که همگی به درستی در جایشان باشند. جرز و مد حالا تا یک سوم مسیر کرجی بالا آمده بود و او می دانست به همان بلندی ست که باید می بود. در چند دقیقه بعد، جزر و مد شروع به عقب نشینی می کرد. و او و اونلین با آن می رفتند. به طور مبهمی او می دانست ساحل توئیتلنت^۱ جایی در سمت جنوب آنها خواهد بود. یا شاید حالا که به نظر می آمد سامر گیلز تعدیل شده است در معرض دید یک کشتی قرار می گرفتند. او وقت زیادی را صرف نگاه به آینده نکرده بود. به سادگی می دانست که نمی تواند یک زندانی باقی بماند. اگر می خواست این طور پیش رود، مرگ در حال فرار را ترجیح می داد. او گفت:

– نمی تونیم تمام شب رو اینجا بشینیم. اون طرف رو بگیر و بیا قایق رو به آب بندازیم. اول بکش، بعد هل بده.

با استفاده از لبه های بالا آمده کرجی آنها با هم آن را هل دادند و کشیدند. در ابتدا قایق به سرعت به ساحل چسبید. اما وقتی آنها بلندش کردند و نگه دارنده اش شکست، خیلی راحتتر بر روی ساحل شروع به سریدن

¹ Teutlandt -

کرد. و بعد کرجی بر روی آب شناور بود و آنها با تقلا سوارش شدند. ویل آخرین هل را با پایش داد و کرجی از روی ساحل کنده شد. ویل لحظه ای از پیروزی را حس می کرد و بعد متوجه شد که وقت ندارد تا به خودش تبریک بگوید. اونلین با صورتی به سفیدی گچ و عصبی، وقتی که قایق بر روی موج های کوچک بالا و پایین شد، طرف دیگر لبه ی کرجی را چسبیده بود. ویل گفت:

– هرچی دورتر بهتر.

اما با ترسی که در درونش حس می کرد صدایش به او خیانت کرد. ویل ناشیانه پاروها را در سوراخشان قرار داد. ویل اسوینگال را چندین بار در حال انجام آن کار تماشا کرده بود. اما حالا متوجه شد که تماشا کردن و انجام دادن دو موضوع متفاوتند، و برای اولین بار تلنگری از شک و تردید را حس کرد. شاید این بیشتر از آن بود که از پس آن برآیند. او با پاروها حرکتی خام و ناشیانه را انجام داد و آب را با آنها شکافته و کنار زد. پاروی سمت چپ از دستش در رفت و قایق به پهلو چرخید و نزدیک بود که بر روی کف کرجی سقوط کند.

اونلین پیشنهاد کرد:

– خیلی آرام.

و ویل دوباره با دقت بیشتری امتحان کرد. این بار موج خوشایندی از حرکت را در میان قایق حس کرد. او به خاطر آورد که دیده بود اسوینگال پاروهای را در انتهای هر حرکت می چرخاند تا مانع شود که لبه ی پارو به آب برخورد کند. وقتی همان کار را انجام داد، حرکتش آسانتر شد. با اعتماد به نفس بیشتری، چند بار دیگر پارو زد و قایق راحت تر حرکت کرد. حالا جرز و مد داشت تاثیرش را نشان می داد و وقتی اونلین به پشت سرش، به ساحل، نگاه کرد، و وقتی دید چقدر دور شده اند، ترس عظیمی را حس کرد. ویل متوجه واکنش او شد. او در حین پارو زدن به اونلین گفت:

– وقتی برسیم به وسط دریا، حرکتمون تندتر هم میشه. ما هنوز داریم روی لبه ی جزر و مد حرکت

می کنیم.

اونلین با صدای هشدارگونه ای جیغ زد:

– ویل! آب اومده تو قایق!

پارچه های پیچیده شده به دور پاهایش مانع شده بودند که ورود آب را حس کند. اما حالا که آب به داخلشان نفوذ کرده بود و وقتی به پایین نگاه کرد، می توانست ببیند که آب از پشت و جلوی تخته ی کف می جوشید. ویل با خونسردی گفت:

– فقط یه کمی تراوش آبه. وقتی از دید اسکله دور شدیم، اون رو بیرون می ریزیم.

اونلین که به خس خس افتاده بود، جواب داد:

– این تراوش آب نیست! قایق داره فرو می ره! ببین!

ویل به پایین نگاه کرد و قلبش به دهانش آمد. حق با اونلین بود. چند سانتی متر آب در بالای تخته های کف کرجی بود و سطح آن داشت بالا می آمد. او گفت:

– اُه، خدای من! باید خالیش کنیم، سریعاً!

سطل کوچکی در انتهای کرجی بود و اونلین آن را برداشت و دیوانه وار آب را از یک طرف بیرون ریخت. اما سطح آب به آرامی بر سرعت او پیشی می گرفت، و ویل می توانست حس کند که قایق همین طور که آب بیشتر و بیشتر وارد آن می شد کندتر واکنش نشان می دهد.

اونلین بر سر ویل فریاد کشید:

– برگرد! برگرد!

حالا تمام آن افکار نادیده ماندن و رازگونه دور ریخته شده بود. ویل سری به تایید تکان داد، مشغول تر از آن بود که بخواهد حرف بزند، و با ناامیدی وزنش را روی یک پارو انداخت و سر قایق را به سمت ساحل چرخاند. حالا مجبور بود که با واکنش جزر و مد و ترسی که او را بیچاره کرده بود مبارزه کند. او یک حرکت پارو را از دست داد و دوباره تعادل قایق از دست رفت، نزدیک بود یک پارو را از روی یک سمت از دست دهد. دهانش به خاطر ترس خشک شده بود، او به دنبال پارو چنگ انداخت و آن را در آخرین دقیقه گرفت.

اونلین که داشت با حالتی دیوانه وار آب را از قایق بیرون می ریخت، متوجه شد که هر قدر آب به دریا می ریزد همان قدر آب به داخل برمی گردد، مثل این که داشت دریا را خالی می کرد. او داشت با احساس ترس بیمارگونه ای می جنگید و خودش را مجبور کرد که با آرامش بیشتری آب را خالی کند. او با خودش فکر کرد:

این طوری بهتره. اما آب هنوز داشت از او پیشی می گرفت.

با خوش شانسی، ویل حس غریزی خوبی برای حرکت قایق به اطراف داشت، و به لبه ی جزر و مد برگشته بود، جایی که جریان آب به آن تندی نبود. آزاد شده از دست جریان آب اصلی، قایق بهتر به راه مستقیمش ادامه داد. اما هنوز داشت عمیقاً به درون آب فرو می رفت، و هر چه بیشتر در آب فرو می رفت، آب سریعتر وارد می شد. و پارو زدن قایق با سختی بیشتری همراه بود.

اونلین به او قوت قلب داد:

– به پارو زدن ادامه بده! تندتر پارو بزن!

ویل نالید، با ناامیدی پاروها را بلند کرد و آن قایق کند را به آرامی به ساحل برگرداند. نزدیک بود که انجامش دهند. سه متری از ساحل دور بودند که قایق کوچک سرانجام به زیر آب فرو رفت. آب دریا از لبه ی بالای قایق داخل قایق شد و قایق در زیر پایشان فرو رفت. وقتی در آبی که تا کمرشان بود، دست و پا زدند و با خستگی تلوتلو خوران پیش آمدند، ویل متوجه شد که کرجی خلاص شده از زیر وزنشان، درست در زیر سطح آب، دوباره شناور شد، او آن را گرفت و آن را به قسمت جلوی ساحل کشاند، اونلین او را دنبال کرد.

صدای عبوسی گفت:

– می خواستین خودتون رو بکشین؟

آنها به بالا نگاه کردند و ارک را دیدند که کنار لبه ی آب ایستاده بود. چندین ملوانش با نیشخند هایی پت و پهن بر روی صورتشان در پشت سرش ایستاده بود.

ویل شروع به حرف زدن کرد:

– جارل ارک ...

بعد مکث کرد. چیزی برای گفتن وجود نداشت. ارک داشت شی کوچکی را در دستانش می چرخاند. او آن را به سمت ویل پرت کرد. او گفت:

– شاید این رو فراموش کردی؟

صدایش بدشگون بود. ویل آن شی را بررسی کرد. استوانه ی کوچکی از چوب بود، شاید شش سانتی متر طول و دو سانتی متر عرض. ویل بدون هیچ درک و فهمی به آن خیره شد. ارک با طعنه توضیح داد:

– این چیزیه که ما ملوانا خیلی راحت بهش می گیم چوب پنبه. این جلوی وارد شدن آب به قایق رو می گیره. معمولاً ایده ی خوبییه که مطمئن بشی سرجاشه. شانه های ویل فرو افتاد. او مثل موش آب کشیده شده بود، از پا درآمدن بود، و ده دقیقه ی گذشته را در چنگال محکم ترس به خود لرزیده بود. با همه ی اینها، او حس عظیمی از دلسردی را به خاطر شکستشان در درونش حس می کرد. یه چوب پنبه! نقشه ایشان به خاطر یه چوب پنبه ی لعنتی بر باد رفته بود! بعد دستی عظیم جلوی پیراهنش را گرفت و او را کاملاً از روی پاهایش جدا کرد، صورتش در چند سانتی متری صورت عصبانی ارک. اسکاندی غرولندی در صورت او کرد:

– من رو احمق فرض نکن، پسر! دوباره یه کار این شکلی بکن و بعدش من پوستت رو می کنم! او برگشت تا اولین را هم مشمول آن تهدید کند.

– هر دوتون!

او صبر کرد تا مطمئن شود هشدارش در کله شان فرو رفته باشد، بعد ویل را از خودش دور کرد و آن را بر روی زمین پرت کرد. کارآموز رنجر بر روی سنگ های سخت ساحل دراز کش شد، کاملاً شکست خورده. ارک به آنها گفت:

– حالا برگردین به کلبه!

فصل چهاردهم

هلت با لحنی منزجر، به آرامی گفت:

– نباید این رو می دونستی؟

در مقابلشان، پل سنگی محدبی از روی رودخانه ی کوچک گذر می کرد. کسی که بر روی اسبش بین دو مسافر و پل نشسته بود یک شوالیه در زره کامل بود. هلت دستش را از روی شانه اش رد کرد، پیکانی از تیردانش برداشت و آن را در زره کمان قرار داد، حتی بدون این که ببیند دارد چه می کند. هوراس پرسید:

– اون چیه، هلت؟

هلت که سرش را با کینه و عداوت تکان می داد زیر لب گفت:

– این یکی از اون مسخرگی های این گلیکایی هاست که بهش ادامه می دن اونم وقتی که من برای ادامه ی راهم عجله دارم. این احمق می خواد از ما باج بگیره تا اجازه بده از روی پل قیمتیش بگذریم.

همین طور که هلت صحبت می کرد، مرد زرهپوش جلوی کلاهخود زره اش را با پشت دست راستش بالا داد. این حرکتی ناشیانه بود، و با این حقیقت که یک نیزه ی سه متری سنگین در آن دستش بود حتی بدتر شد. نزدیک بود جای دستش بر روی نیزه را از دست دهد و در انجام آن حرکت، نیزه را با صدای بنگی به کناره ی کلاهخودش کوبید، و آن حرکت صدای برخورد مبهمی ایجاد کرد که به گوش آن دو مسافر رسید. شوالیه با صدایی مبارزه طلبانه ای فریاد کشید:

– آراتز لا، مس سینیور، اوانت دی پسر سی پونت-سی!¹

هوراس مفهوم کلماتش را متوجه نشد، اما لحن صدایش به طور خطاناپذیری مغرورانه بود. هوراس می خواست بداند.

– اون چی گفت؟

اما هلت به شدت سرش را به سمت شوالیه تکان می داد. او با عصبانیت گفت:

– اگه می خواد با ما صحبت کنه، بزار با زبون ما حرف بزنه.

بعد با صدای بلندتری فریاد کشید:

¹ - Arrêtez là, mes seigneurs, avant de passer ce pont-ci!

– آرالوئی!

به هنگام به زبان آمدن ملیتشان، حتی در فاصله ای که از آن مرد ایستاده بودند، هوراس متوجه موجی از تحقیر و استهزا در حالت آن مرد شد. بعد دوباره شوالیه صحبت کرد، وقتی که داشت با زبان آرالوئی ها صحبت می کرد لهجه ی غلیظش کلمات را به سختی قابل تشخیص می کرد. او فریاد زد:

– شماها، سراوران مان، نمتاینین از رای پول مان بدونه این ک ب مان خرج بداین عابور کانین^۱.

هوراس از هلت پرسید:

– چی؟

رنجر به سمت او برگشت. او گفت:

– وحشیه، مگه نه؟ اون گفت: شماها سروران من... البته منظورش ماییم... نمی تونین از روی پل من بدون این که به من خراج بدین عبور کنین.

هوراس پرسید:

– خراج؟

هلت توضیح داد:

– این یه فرم از دزدی کلاس بالاست. اگه یه قانون واقعی توی این کشور احمقانه بود، افرادی مثل دوستمون هرگز به این کارا کشیده نمی شدند. و چون این طوریه، اونا می تونن هر کاری که دلشون می خواد انجام بدن. شوالیه ها روی تقاطع ها و پل ها جاگیری می کنند، و از مردم می خوان که برای عبور خراج بدن. اگه اونا نتونن خراج بدن، می تونن مبارزه با اونا رو انتخاب کنن. چون اکثر مسافرها مهارت مبارزه با یک شوالیه کاملاً زره پوش رو ندارن، اونا خراج می دن.

هوراس بر روی اسبش به عقب نشست و مرد سوار را بررسی کرد. مرد سوار حالا داشت اسبش را در عرض جاده جلو و عقب می کرد، با حرکتی این چینی بی شک سعی داشت آنها را از مقاومت کردن دلسرد کند. سپر کات شکلش با نشان خانوادگی زشتی از نماد سر گوزن تزیین شده بود. دستکش های فلزیداشت، و ساق بندهای فلزی روی ساق پایش پوشیده بود، و کلاهخود گردی بر سر داشت با پیش کلاه جابه جا شو که حالا بالا داده شده بود. چهره ی پشت لبه ی کلاهخود لاغر بود، با یک بینی برجسته و سر بالا. سیبیل عظیمی از هر طرف پیش کلاهخود بالا رفته بیرون زده بود. هوراس تنها می توانست فکر کند که شوالیه وقتی که پیش کلاهش را پایین می آورد با شتاب لبه های سیبیلش را جمع می کند. او پرسید:

– خب حالا باید چی کار کنیم؟

هلت با اندکی لحن تسلیم در صدایش جواب داد:

– خب، فک کنم مجبورم به اون احمق ابله شلیک کنم. اگه به هر دزدی که یه دفعه بیرون می پره و فک می کنه دنیا برای یه زندگی آزاد تنها متعلق به اونه خراج بدم، یه عوضی ام. اگر چه شلیک به اون می تونه مایه رنج و عذاب بشه.

^۱ - این مرد شوالیه سوار نمی تونه به خوبی انگلیسی حرف بزنه. البته نویسنده هم روش خاصی برای کلماتش اتخاذ نکرده بود. برای همین من سعی کردم جملات رو به فارسی غلط (!) بنویسم.

هوراس گفت:

— چرا؟ اگه اون برای مبارزه این ور و اون ور می ره، اگه کشته بشه کی اهمیت می ده. اون حقشه. هلت کمانش را پایین آورد و آن را بر روی زینش خواباند، اما پیکان در زه بود و آماده. او توضیح داد:

— این مربوط میشه به اون چیزی که این احمقا بهش میگن قوانین سلحشوری. اگه تو توی یه مبارزه ی سوالیه وار با یه سوالیه کشته و یا زخمی بشی، اون کاملاً قابل بخششه. شاید جای تاسف باشه، اما قابل بخششه. از طرف دیگه، اگه من یه پیکان توی اون کله ی پوک بنشونم، یه تقلب فرض میشه. اون مطمئناً دوست و یا قوم و خویشی توی این منطقه داره. این احمقا معمولاً گروهی سفر می کنن. و اگه بکشمش، اونا می خوان که دنبالمون راه بیفتن. همون طور که گفتیم این یه بلای لعنتیه.

آه کشان، شروع به بلند کردن کمانش کرد.

هوراس نگاه کوتاه دیگری به آن مرد متکبری که در مقابلشان ایستاده بود انداخت. به نظر می آمد آن مرد به این حقیقت که چند ثانیه دیگر با پایانی ویرانگر روبرو خواهد شد، کاملاً بی توجه بود. به وضوح، او برخورد کمی با رنجرها داشته و با این حقیقت که رزه کامل پوشیده به خودش مطمئن بود. به نظر می آمد ایده ای در این مورد نداشت که اگر هلت بخواهد می تواند یک پیکان در میان پیش کلاخود بسته اش بنشاند. پیش کلاخود باز هدف بسیار آسانی برای کسی با مهارت های هلت بود. هوراس در نهایت با کمی تردید پیشنهاد کرد:

— دوست داری من به این برسم؟

هلت که کمانش به نیمه ی راه رسیده بود، با حیرت واکنش نشان داد. او گفت:

— تو؟

هوراس سری به موافقت تکان داد.

— می دونی من هنوز یه سوالیه کامل نیستم، اما فک کنم، خوب، از پس اون بر پیام. و تا وقتی که دوستاش فک کنن اون توسط یه سوالیه ی دیگه از میدون به در شده، هیچکی دنبالمون راه نمی افته، مگه نه؟

مرد با بی صبری فریاد کشید:

— آقیون! شوما بید ب درخاسته مان جوواب بداین!

هوراس یک ابرویش را به سمت هلت بالا برد.

رنجر گفت:

— باید جواب درخواستش رو بدیم. مطمئنی که این برات تعهد زیادی نیست؟ همه ی اینا به کنار، اون یه سوالیه ی کاملاً مهارت دیده ست.

هوراس با دستپاچگی گفت:

— خب ... آره.

او نمی خواست هلت فکر کند که او در حال خودستایی ست.

— اما اون واقعاً خیلی ام خوب نیست، مگه نه؟

هلت با لحنی طعنه دار پرسید:

– نیست؟

و با حیرت، آن پسر سرش را به علامت نه تکان داد.

– نه. نه واقعاً. نگاه کن ببین چطور روی اسب نشسته. اون تعادل وحشتناکی داره. و اون نیزه اش رو

خیلی محکم به دست گرفته، می بینی؟ و بعدشم سپرش رو ببین. اون رو برای واکنش به یه ژولیت

ناگهانی خیلی پایین بسته، مگه نه؟

هلت یک ابرویش را بالا برد.

– و این ژولیت چی می تونه باشه؟

به نظر می رسید هوراس متوجه لحن طعنه آمیز موجود در صدای رنجر نشد. او با حالتی خیلی جدی توضیح داد:

– اون یه تغییر ناگهانی هدف با نیزه ست. تو با هدف گرفتن سپر بر روی سینه ات شروع می کنی. بعد

در آخرین لحظه، اون رو تا نوک کلاهدودت بالا می یاری.

او مکثی کرد و بعد با کمی لحن عذرخواهانه ای در صدایش ادامه داد.

– نمی دونم چرا بهش می گن ژولیت. همش همینه.

سکوتی طولانی بینشان به وجود آمد. هلت می توانست ببیند که آن پسر در حال بلوف زدن نیست. واقعاً به

نظر می آمد می داند در مورد چه چیزی صحبت می کند. رنجر با حالتی متفکرانه چانه اش را خاراند. او با

خودش فکر کرد: ممکنه مفید باشه ببینم هوراس واقعاً چقدر خوبه. اگر اوضاع بر وفق مراد هوراس نبود، هلت

همیشه می توانست به نقشه ی الف رجوع کند و خیلی راحت به سمت آن نگهبان دهان گشاد پل پیکانی

شلیک کند. اگر چه، بیشتر از یک مشکل کوچک در کار بود.

– البته تو نمی تونی هیچ ژولیتی رو انجام بدی. ظاهراً تو نیزه ای نداری.

هوراس با تایید سری به موافقت تکان داد.

– بله. مجبورم از اولین باری که از کنار هم رد میشیم استفاده کنم تا سرش رو زیر آب کنم. نباید

مشکل بزرگی باشه.

شوالیه فریاد کشید:

– آقیون! شوما بید جوواب بداین!

هلت در همان حالت قبلی اش زیر لبی گفت:

– اُه، خفه شو. خب نباید مشکلی باشه، آره؟

هوراس لبهایش را بر هم فشرد و سرش را مصممانه به علامت نه تکان داد.

– خب، نگاش کن، هلت. از وقتی که ما اینجا هستیم اون نزدیک بوده سه بار اون نیزه رو زمین بندازه.

یه بچه ام می تونه از پس اون بریاد.

و با گفتن آن، هلت مجبور شد لبخند بزند. این که اینجا بود هوراس بود، به سختی بیشتر از یک پسر بچه به

نظر می آمد، و داشت به وضوح می گفت که یک بچه می تواند آن نیزه را از دست آن شوالیه که مسیرشان را

مسدود کرده بود در بیاورد. بعد هلت چیزهایی را به یاد آورد که وقتی که خودش هم سن هوراس بود انجام

داده بود، و به یاد آورد که هوراس چطور با مرگارت جنگیده بود، رقیبی بسیار خطرناکتر از این مرد مضحک کنار پل. او یک بار دیگر آن پسر را ارزیابی کرد و هیچ چیزی به جز قاطعیت و اعتماد به نفس در آنجا ندید. او گفت:

– تو واقعاً می دونی که داری در مورد چی حرف می زنی، مگه نه؟

و حتی با این که آن عبارت سوالی بیان شد بیشتر جمله ای حاوی حقیقت بود. دوباره هوراس سری به تایید تکان داد.

– نمی دونم چطوریه، هلت. من فقط یه حسی برای چیزای این شکلی دارم. سر ردنی میگه که من یه نچرالم.

گیلن هم تقریباً همان چیزها را بعد از مبارزه ی دشت های اوئال به هلت گفته بود. و ناگهان هلت تصمیمش را گرفت. او گفت:

– خیلی خب، بیا روش تو رو امتحان کنیم.

او به سمت سوالیه ی بی صبر برگشت و با صدای بلندی او را مورد خطاب قرار داد. او گفت:

– آقاه، همراه من تعهد به مبارزه ای سوالیه وار با شما رو انتخاب کرد!

مرد سوار سیخ شد و راست بر روی زینش نشست. هلت متوجه شد آن مرد تقریباً نزدیک بود که تعادلش را به خاطر این خبر غیرمنتظره از دست دهد. او جواب داد:

– یه جینگ سوالیه وار؟ هامره شوما هیچ سوالیه ای نداریه!

هلت به شدت سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و مطمئن شد که آن مرد آن اشاره را می تواند ببیند. او در جواب فریاد زد:

– آه، بله. اون یه سوالیه ست! اون سر هوراس از محفل فیلوه دو چینه^۱.

او مکثی کرد و زیر لب به خودش گفت:

– یا شایدم اون کریپه دو چینه^۲ باشه؟ مهم نیست.

هوراس پرسید:

– بهش چی گفتی؟

او داشت سپر مدورش را از جایی که در پشت آویزان بود در می آورد و بر روی بازوی چپش می بست. هلت به او گفت:

– بهش گفتم تو سر هوراس از محفل برگ بلوطی.

بعد با حالتی نامطمئن اضافه کرد:

– حداقل فک کنم این چیزیه که بهش گفتم. ممکنه گفته باشم تو عضو محفل پنکیک بلوطی.

هوراس با رد ناپیدایی از نا امیدی در نگاهش به او خیره شد. قوانین سلحشوری و سوالیه گری برای او بسیار با اهمیت بود و او می دانست که هنوز مستحق آن نیست که از لقب "سر هوراس" استفاده کند. او پرسید:

– اون کاملاً لازم بود؟

¹ - Feuille du Chêne

² - Crêpe du Chêne

و رنجر سری به موافقت تکان داد. او همین طور که هوراس کلاخود مخروطی اش را بر سر می گذاشت اضافه کرد:

– آه، آره. می دونی که اون با هرکسی نمی جنگه. اون باید یه شوالیه باشه. فک نکنم متوجه باشه که تو زره نداری.

هوراس همین حالا هم بالا پوش رزه زنجیربافش، که در زیر شنلش بر روی شانه هایش جمع شده بود، را بالا کشیده بود و شنلش را باز کرد و به دنبال جایی می گشت تا آن را آنجا بگذارد. هلت دستش را برای گرفتن آن پیش برد. او گفت:

– اجازه بده.

و آن شنل را گرفت و بر روی زین خودش انداخت. هوراس متوجه شد که وقتی هلت آن کار را انجام می داد مراقب بود که کمان بلندش را از زیر شنل آزاد کند. کارآموز به سمت آن اسلحه سری تکان داد. او گفت:

– نیازی به اون نیست.

هلت جواب داد:

– قبلاً این رو شنیدم.

و بعد وقتی که نگهبان پل دوباره فریاد زد به بالا نگاه کرد. آن مرد در حالی که با نیزه ی چوبی سه متری اش که سرش به سرنیزه ای آهنی ختم می شد اشاره می کرد گفت:

– دوسته شوما نیزه ندارا.

هلت جواب داد:

– سر هوراس پیشنهاد می کنه با شمشیر بجنگین.

و شوالیه با خشم سرش را به علامت نه تکان داد.

– نه! نه! مان از نایزه ام استفاده می کانم!

هلت یک ابرویش را به سمت هوراس بالا برد. او به آرامی گفت:

– به نظر میاد قوانین سلحشوری خیلی خوبن، اما اگه مشمول این بشه که از مزایای سه متریت دست بکشی، فراموشش کن.

هوراس به سادگی شانه ای بالا انداخت. او با آرامش گفت:

– مشکلی نیست.

بعد مثل این که فکری به یکباره به ذهنش خطور کرده باشد، پرسید:

– هلت، مجبورم بکشمش؟ منظورم اینه که می تونم بدون این که اون قدر پیش برم از پیش بریام.

هلت روی آن سوال فکر کرد. او به کارآموز گفت:

– خب، فک نکنم الزامی باشه. اما هیچ شانسی به اون نده. همه ی اینا به کنار، اگه کسی اون رو بکشه درس خوبی به او داده. ممکن نیست بعد از اون، اون قدر پرزور باشه که از مسافرا به زور خراج بگیره.

این بار نوبت هوراس بود که ابرویش را با حالت دردناکی رو به رنجر بالا برد. هلت شانه ای بالا انداخت. او گفت:

– خب، می دونی که منظورم چیه. فقط قبل از این که بزاری اون به این راحتی بخشیده و معاف بشه، مطمئن شو که حالت خوبه.

شوالیه فریاد کشید:

– سنیور!

او نیزه اش را زیر بغلش گذاشت و مهمیزهایش را به پهلوی اسبش فرو کرد.

– آماده باشه! درم میام ذبحت کنم!

صدای هیس آهسته ی کشیده شدن فولاد بر روی چرم به وجود آمد، هوراس شمشیر بلندش را از غلاف بیرون کشید و کیکر را چرخاند تا با رقیب حمله ورش مواجه شود. او به هلت گفت:

– یه دقیقه هم طول نمی کشه.

بعد کیکر را به پیش راند، و با گام هایی بلند آن فضای چند متری را طی کرد.

فصل پانزدهم

در پی آن فرار شکست خورده، ویل و اونلین منع شدند که بیشتر از پنجاه متر از کلبه ها دور شوند. دیگر دویدن و ورزشی در کار نبود. ارک دسته ی جدیدی از کارها را برای دو اسیرش یافت تا انجام دهند، از بافتن ننوهای جدید برای خوابگاه، تا چسباندن تخته های پایین بدنه ی ولف وایند با قیر و تکه هایی از طناب فرسوده. کار ناخوشایند و سوزانی بود، اما ویل و اونلین آن را با حالتی تسلیم پذیرفتند.

حتی محدود شده در این شرایط، آنها نمی توانستند به تنش رو به رشد بین دو گروه از اسکاندی ها توجهی نشان ندهند. اسلگور و مردانش، که خسته شده بودند و به دنبال ایجاد تنوع بودند، با داد و فریاد اعلام کرده بودند که دو آرالوئی باید شلاق بخورند. اسلگور که لبانش را خیس می کرد حتی پیشنهاد کرده بود که آن وظیفه را خودش بر عهده خواهد گرفت. ارک بی پرده و رک به اسلگور گفته بود سرش به کار خودش باشد. او داشت به شدت از رفتار مسخره و پر از افاده ای که اسلگور در پیش گرفته بود خسته می شد و همین طور از روش شیطنت وار مردانش، که در هر موقعیتی ملوانان ولف وایند را دست می انداختند و تقلب می کردند.

اسلگور یک ترسو و یک پهلوان پنبه بود، و وقتی ارک او را با دو زندانی اش مقایسه کرد، از دریافتش متحیر شده بود، این که با ویل و اونلین بیشتر از هموطنش توافق دارد. او هیچ کینه ای از آنها به خاطر تلاش برای فرار در دل نداشت. او هم در موقعیت آنها مبادرت به انجام همان کار می کرد. و حالا دور نگه داشتن اسلگور از شلاق زدن آنها به خاطر سرخوشی منحرفش، به نحوی ارک را به آن دو نفر نزدیکتر کرده بود. این عقیده ی سرسختانه ی ارک بود که مردان اسلگور تجمعی بهم پیوسته برای به گند کشیدن هوای پاک اسکورکیل بودند.

آن تنش، شبی در طی وعده ی شام منفجر شد. ویل داشت چند سینی و چند چاقوی منحنی شکل را بر روی یک میز قرار می داد. اونلین داشت با ملاقه از درون یک قابلمه ی بزرگ در کنار میز دیگری سوپ صرف می کرد، جایی که ارک و اسلگور با ملوانان ارشدشان نشسته بودند. وقتی او بین اسلگور و رفیق درجه یکش خم شد، به ناگهان اسکرل به پشتی صندلی اش تکیه کرد و همین طور که به حرف یکی از مردانش می خندید دستانش را به شدت باز کرد. دستش به ملاقه ی پر برخورد کرد و سوپ داغ بر روی ساعد برهنه اش خالی شد.

اسلگور با درد نعره کشید و میچ اونلین را گرفت و او را جلو کشید، بازوی او را چنان بی رحمانه پیچاند که اونلین دست و پا زنان بر روی میز خم شد. قابلمه سوپ و ملاقه بر روی کف اتاق افتادند.

— لعنت بهت دختر! تو من رو سوزوندی! به این نگاه کن، خوک آرالوئی تنبل!

او بازوی جزغاله شده اش را در مقابل صورت اونلین تکان داد و در همین حال او را با دست دیگرش نگه داشته بود. اونلین می توانست بشنود که نفس اسلگور با صدای گوش آزاری از سوراخ های بینی اش فرو می رود و بیرون می آید و اونلین از حس کردن بوی بد او ناراحت و معذب بود. او با شتاب گفت:

— متاسفم.

و وقتی که اسلگور بازوی او را بیشتر پیچاند، از شدت درد به خودش لرزید.

— اما تو خودت دستت رو به ملاقه زدی.

— تقصیر من بود، آره؟ بهت یاد می دم چطوری با یه اسکرل صحبت کنی!

همین طور که دستش به دنبال شلاق کوتاهی رفت که با سه طناب بافته شده بود و در کمربندش همراهش بود، صورتش از عصبانیت کبود و سیاه شد. او شلاقش را عامل تشویق می نامید و ادعا می کرد آن را بر روی پاروزنان تنبل به کار می برد- ادعایی که کسانی که او را می شناختند آن را باور نداشتند. این کاملاً واضح و مبرهن بود که او جرات ندارد با آن شلاق ضربه ای به یک پاروزن تنومند بزند. اگر چه یک دختر جوان موضوع متفاوتی بود. مخصوصاً حالا که او مست و عصبانی بود.

اتاق در سکوت فرو رفت. در بیرون باد همیشه حاضر در مقابل تخته های کلبه ناله می کرد. در داخل کلبه، به نظر آن صحنه برای لحظه ای در نور نامطمئن و پر از دود آتش و چراغ های روغنی دور اتاق بی حرکت ماند. ارک که در مقابل اسلگور نشسته بود به خودش فحش داد. در انتهای دیگر اتاق ویل بی سر و صدا انبوه سینی ها را پایین گذاشت. نگاهش مثل هر کس دیگری بر روی اسلگور قفل شده بود، بر روی آن سرخی بیمارگونه ی الکل در صورت و در درون چشمانش، و همین طور بر روی زبانش که از بین دندان های زرد رنگ و کجش مدام بیرون می پرید تا لب های ضخیمش را تر کند.

کارآموز رنجر ناخودآگاه یکی از آن چاقوها را برداشت- یک چاقوی سنگین و دو لبه که آنها از آن برای برش گوشتِ خوک نمک سود شده ی روی میز استفاده می کردند. با طول حدود بیست سانتی متر، بی شباهت به یک چاقوی ساکس کوچک نبود، چاقویی که بعد از ساعت ها آموزش با هلت بیشتر از اینها برایش آشنا بود. سرانجام ارک به حرف آمد. صدایش با تقلا بسیار آهسته و لحنش منطقی بود. با این حال مردان خودش راست نشستند و توجه شان را به او جلب کردند. وقتی ارک داد و فریاد می کرد معمولاً در حال شوخی بود. آنها می دانستند وقتی او آرام بود و لحن صدایش بم بود، در خطرناکترین موقعیت خودش است. او گفت:

- بزار اون بره، اسلگور.

اسلگور به او اخم کرد، عصبانی از دستور او و لحن مطمئن دستور پشت آن. او فریاد زد:

- اون من رو سوزوند! اون این کار رو از قصد کرد و باید تنبیه بشه!

ارک برای فوجان نوشیدنی اش دست دراز کرد و جرعه ی بزرگی از آبجویش نوشید. وقتی دوباره حرف زد، با حسی از خستگی و آزرده گی با اسکرل برخورد کرد.

- یه بار دیگه بهت می گم. بزار اون بره. اون برده ی منه.

اسلگور که نگاه سریعی به اطراف اتاق می کرد گفت:

- برده ها به انضباط و تربیت نیاز دارن. همه ی ما دیدیم که تو قصد انجام این کار رو نداری، خب وقتشه کس دیگه ای این کار رو برات انجام بده!

اونلین که حواس پرتی اسلگور را حس کرد سعی کرد از میان پنجه ی محکم او خودش را بیرون بکشد. اما اسلگور متوجه حرکتش شد و او را به راحتی گرفت. چندین تن از ملوانان ولف فنگ، آنهایی که بیشتر از همه مست کرده بودند، با هم آوایی موافقتشان را با بیانات اسلگور اعلام کردند.

ارک مکثی کرد. او به راحتی می توانست به جلو خم شده و اسلگور را با ضربه ای بی حس کند. او می توانست حتی این کار را بدون بلند شدن از روی صندلی اش انجام دهد. اما این کافی نبود. هر کسی در آن اتاق می دانست او در یک مبارزه می تواند بهتر از اسلگور باشد و انجام این کار هیچ افتخاری به همراه نداشت. ارک از دست آن مرد خسته و کسل شده بود و می خواست او تحقیر شده و سرافکننده گردد. اسلگور استحقاق کمتر از آن را نداشت و ارک می دانست چطور باید آن را صورت دهد.

او آهی کشید، مثل این که از کل این ماجرا خسته شده، و بر روی میز به جلو خم شد و شمرده شمرده و آهسته صحبت کرد، مثل این که داشت با موجودی با کمترین هوش ممکن حرف می زد. ارک با خودش فکر کرد، این یک جمع بندی کامل و خوب برای ظرفیت های ذهنی اسلگوره.

- اسلگور، من جنگ سختی داشتم و این دو تا تنها سودم بودن. نمی خوام تو مسئول مرگ یکی از اونها باشی.

اسلگور با بی رحمی خندید.

- تو با این دو تا خیلی نرم بودی، ارک. دارم بهت لطف می کنم. و از طرفی، یه شلاق خوب اون رو نمی کشه. فقط اون رو در آینده فرمانبردارتر می کنه.

ارک به آرامی گفت:

- من در مورد دختره صحبت نمی کنم. منظورم پسره ست که اونجاست.

او با سرش به جایی اشاره کرد که ویل در میان سایه های سوسوزن اتاق ایستاده بود. اسلگور نگاه او را دنبال کرد، همین طور بقیه ی مردان اتاق. اسلگور به خاطر مفهوم نبودن ماجرا اخم کرد.

– پسره؟ قصد ندارم آسیبی به اون بزنم.

ارک چند بار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. او جواب داد:

– می دونم اما اگه شلاقت دختره رو لمس کنه، احتمالش هست که پسره بکشتت. و بعدش مجبورم اون رو برای این که مجازاتش کنم بکشم. و متاسفم، من آمادگی این رو ندارم که اون قدر از منافعم رو از دست بدم. پس بزار اون بره.

بعضی از اسکاندی ها همین حالا هم با سخنرانی ارک که با چنان لحن توام با اطمینانی بیان شده بود، داشتند می خندیدند. حتی مردان اسلگور به آنها پیوستند.

پیشانی اسلگور تیره شد و با عصبانیت درهم رفت. او از این که هدف جوک های ارک واقع شده بود متنفر بود و او و اکثر آن اسکاندی ها فکر می کردند ارک کاملاً با تظاهر به این که آن پسر آلوتنی بسیار کوچک احتمالاً می تواند در مبارزه ای برتر از او باشد، او را تحقیر کرده بود. او با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– ارک تو مشاعرت رو از دست دادی. پسره به همون اندازه ای خطرناکه که یه موش مزرعه. من می تونم با یه دست اون رو از وسط خرد کنم.

او با دست آزادش، همانی که به دور بازوی اونلین قفل نشده بود، اشاره کرد. ارک به او لبخند زد. هیچ حسی از شوخ طبعی در لبخندش نبود. او گفت:

– اون می تونه قبل از این که یه گام به سمتش برداری بکشتت.

اطمینان کامل و آرامی در صدای ارک وجود داشت که می گفت او در حال شوخی کردن نیست. اتاق آن را حس کرد و کاملاً در سکوت فرو رفت. اسلگور هم آن را حس کرد. او اخم کرد و سعی کرد تا خودش را از این ماجرا بیرون بکشد. الکل مشاعرش را تیره و مغشوش کرده بود. چیزی این جا بود که او آن را نادیده گرفته بود. او شروع به حرف زدن کرد، اما ارک دستش را بلند کرد تا جلوی او را بگیرد. او، در حالی که به نظر در مورد حقیقت اکراه داشت، گفت:

– فک کنم واقعاً نمی تونیم بزاریم اون تو رو برای اثبات این حرفا بکشه.

او به دور اتاق نگاهی انداخت و نگاهش بر روی یک بشکه ی کوچک براندی نیمه خالی در انتهای دیگر میزشان درخشید. او به سمت آن اشاره کرد. او درخواست کرد:

– اون بشکه رو هلش بده بیاد اینجا، اسوینگال.

معاونش دستش را بر روی بشکه ی کوچک گذاشت و آن را بر روی میز زمخت به سمت کاپیتانش سراند. ارک با انتقاد آن را بررسی کرد. او با لبخند ظریفی گفت:

– این حدوداً اندازه ی کله ی بزرگتره، اسلگور.

او چاقوی کمربند خودش را از روی میز برداشت و به سرعت دو سوراخ سفید بر روی چوب تیره ی بشکه کنده کاری کرد.

– و بزار بگیم اینا چشمانن.

او بشکه را بر روی میز هل داد و آن را در کنار اسلگور قرار داد که تقریباً به آرنج او برخورد کرد. در میان مردان اتاق همین طور که تماشا می کردند، بیچ پچی از سر انتظار به وجود آمد و آنها کنجکاو بودند که این ماجرا به کجا ختم می شود. تنها اسوینگال و هوراک که در روی پل به ارک خدمت کرده بودند، اشاره ای ناچیز از آن برنامه ای که ارک در حال انجامش بود را درک کرده بودند. آنها می دانستند که پسرک کارآموز رنجر است. آنها با چشم خودشان دیده بودند که او رقیبی ست که باید به او احترام بگذاری. اما او اینجا کمان نداشت و آنها چیزی که ارک دیده بود را ندیده بودند: چاقویی که ویل در زیر بازوی راستش مخفی کرده بود. ارک ادامه داد:

– خب، پسر، اون چشما یه کمی به هم نزدیکن، اما خب مال اسلگور هم همین طوره.

موجی از سرخوشی بین اسکاندی ها به وجود آمد و ارک حالا آنها را مستقیم مورد خطاب قرار داد.

– همه با دقت نگاه کنین و ببینین آیا بین اون چشما چیزی ظاهر میشه یا نه، باشه؟

و همین که آن را گفت، تظاهر کرد که از نزدیک و با دقت به بشکه ی روی میز نگاه می کند. تقریباً غیر قابل امتناع بود که هر کس دیگری هم در آن اتاق کار او را دنبال نکند. ویل ثانیه ای مکث کرد، اما حس کرد می تواند به ارک اعتماد کند. پیامی که رهبر اسکاندی ها برایش فرستاده بود کاملاً واضح بود. به سرعت، او با پرتابی از بالای سر، بازویش را به عقب تاب داد و چاقوی چرخان از میان اتاق رد شد. تابش کوتاهی از تیغه ی چرخان که نور قرمز رنگ چراغ های روغنی و آتش را به خود گرفت به وجود آمد. بعد با صدای تق بلندی! تیغه ی نوک تیز به چوب برخورد کرد- نه کاملاً در فاصله ی بین دو سوراخ کنده شده. بشکه واقعاً در زیر فشار آن ضربه ده سانتی متری به عقب سرید.

اسلگور فریادی از ترس برآورد و به عقب پرید. بی اختیار بازوی اولنلین از دستش رها شد. دختر به سرعت از او دور شد و بعد چون ارک با اضطراب با سرش به سمت در اشاره کرد، اولنلین در اتاق دوید و البته در آن سردرگمی توجهی به او نشد.

یک لحظه، داد و فریادی از روی ترس در اتاق وجود داشت، و بعد مردان ارک شروع به خندیدن کردند و آن مهارت بی نظیر پرتاب را تحسین کردند. حتی مردان اسلگور هم کم کم به آنها پیوستند و اسکرل روی میز نشست، با اخمی به مردان به دور آن میز. او مرد پر طرفداری نبود. مردانش تنها به این خاطر او را دنبال می کردند چون به اندازه ی کافی برای فراهم کردن یک کشتی برای فصول تاخت و تاز با ارزش بود. حالا چند تن از آنها فریاد خشنی که هنگام فرو رفتن چاقو در بشکه سر داده بود را تقلید می کردند.

ارک از روی نیمکت بلند شد و میز را دور زد و همین طور که می رفت حرف می زد:

– خب دیدی، اسلگور، اگه پسره برای یه کله ی چوبی اشتباهی هدف گیری کرده بود، تو مطمئناً حالا

مرده بودی و من باید اون رو برای مجازات اون کار می کشتم.

او در نزدیکی ویل توقف کرد و به اسلگور لبخند زد که اسکرل به طور نصفه نیمه ای روی میز قوز کرده بود و منتظر بود که بعد چه پیش می آید. ارک ادامه داد:

– و حالا که این طور شد، من فقط باید اون رو برای ترسوندن کسی به مهمی تو مجازات کنم.

و قبل از این که ویل آن ضربه در راه را ببیند، ارک مشتم بک هندی بر یک طرف سر پسرک کوبید، و او را بیهوش روی کف اتاق کوبید. ارک نگاهی به اسوینگال کرد و به پیکر بیهوش بر روی کف چوبی کلبه اشاره کرد. او دستور داد:

– این توله سگ بی ادب رو توی لونه اش بنداز.

و بعد ارک پشتش را به اتاق کرد و به آرامی به درون شب قدم گذاشت. در بیرون کلبه، در هوای تمیز و سرد ارک به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف بود. باد هنوز می وزید، اما حالا متعادل شده و به سمت شرق می وزید. سامر گیلز پایان یافته بود. او به ستاره ها گفت:

– وقتشه از اینجا بریم بیرون.

فصل شانزدهم

آن مبارزه، اگر بتوانید آن را مبارزه بخوانید، در کمتر از چند ثانیه پایان یافت. دو جنگجوی سوار بر اسب به سمت یکدیگر اسب تاختند، سم اسبان جنگی شان تندروار بر سطح جاده ی ناهموار صدا می کرد، و ابری از خاک در پشت سرشان در هوا می چرخید، و توده ای از گرد و غبار به هوا بلند شد تا مسیرشان را مشخص سازد.

شوالیه ی گلیکایی نیزه اش را رو به جلو نگه داشته بود. هلت حالا می توانست ضعفی که هوراس در تکنیک آن مرد متوجه اش شده بود را ببیند. نوک نیزه، که خیلی محکم در سطح پایینی نگه داشته شده بود، با حرکت اسب به این سو و آن سو می جنبید. نگه داشتن آرام تر و قابل انعطافتر آن اسلحه، احتمالاً نوک آن را بر مرکز هدفش قرار می داد. و چون این گونه بود، نیزه پایین می رفت و بالا می آمد و با هر قدم اسب می لرزید. در طرف دیگر هوراس به آسانی اسب می راند و شمشیرش بر روی شانه اش استراحت می کرد و با آرامش سعی داشت تا قدرتش را برای زمانی که وقتش بود حفظ کند.

آنها سپر به سپر به هم رسیدند، این طبیعی بود. هلت تقریباً انتظار داشت ببیند هوراس همان مانور نظامی که بر روی مرگارت استفاده کرده بود را به کار برد و اسبش را در آخرین لحظه بچرخاند. اگر چه کارآموز به راهش ادامه داده و خط حمله را ادامه داد. وقتی تقریباً به ده متری هم رسیده بودند، شمشیر کمان وار از روی

استراحتگاهش پایین آمد و نوک آن دایره ای در هوا ترسیم کرد و بعد که نوک نیزه به سمت سپر هوراس آمد، شمشیر که هنوز می چرخید کاملاً نیزه را گرفت و آن را شلاق وار به بالا و بر روی سر پسر بالا برد. به نظر کاملاً راحت بود، اما هلت همین طور که تماشا می کرد متوجه شد که آن پسر کاملاً در کاربرد اسلحه ها یک استاد بسیار با مهارت نچرال است. شوالیه گلیکایی که روی فشار مورد انتظار نیزه اش بر روی سپر هوراس حساب کرده بود به ناگاه خودش را در حالی یافت که بدون هیچ مقاومتی بدنش رو به جلو حرکت کرد. او به این سو و آن سو تاب خورد و حس کرد دارد از روی زین فرو می افتد. در تلاشی ناامید کننده برای نگهداشتن خودش، قاچ زینش را محکم گرفت.

این بد شانس بود که برای انجام آن کار از دست راستش استفاده کرد، همان دستی که سعی داشت کنترل آن نیزه ی سنگین را حفظ کند. نیزه که با نوک چرخان شمشیر هوراس رو به بالا چرخیده بود حالا در مسیر خودش کمانی بسیار بزرگ را انجام می داد. شوالیه نمی توانست تعادل خودش و تعادل نیزه را در یک زمان حفظ کند، و وقتی خودش را وادار کرد که اجازه دهد نیزه فرو افتد، فحشی خفه از زیر کلاهخودش بیرون آمد. او با خشمی عظیم کورکورانه دسته ی شمشیر خودش را گرفت و سعی کرد آن را برای دومین رویارویی شان کاملاً از غلاف بیرون بکشد.

بدبختانه، این مبارزه تنها یک رویارویی داشت.

وقتی هوراس نیزه را از بازی خارج کرد، و فوراً کیکر با حرکتی چرخان بر روی پاهای عقبش نگه داشته شد، و قبل از این که شوالیه ی گلیکایی از کنارش عبور کند، از زانوان و دست حاوی سپرش بر روی افسار استفاده کرد تا اسب بر روی پاهای عقبش بچرخد، هلت در تاییدی خاموش سرش را تکان داد. شمشیر هنوز آن حرکات دایره وار آرام و سبک را دنبال می کرد که مچ دست روان و آرام هوراس ادامه می داد و حالا یک بار دیگر شمشیر کمان وار چرخید و با صدای زنگ دار بلندی به پشت کلاهخود مرد دیگر برخورد کرد.

هلت در حالی که تصور می کرد که آن ضربه در آن کلاهخود فولادین چه صدایی باید داشته باشد، به خود لرزید. خیلی بیشتر از آن بود که انتظار داشته باشی. یک ضربه ی ساده ممکن نیست فلز سخت را شکافته و از میان آن عبور کند. اما آن ضربه یک تورفتگی سخت در کلاهخود ایجاد کرد و نیروی عظیم ضربه یک راست از میان فولاد گذشته و به درون جمجمه ی شوالیه ای که آن کلاهخود را بر سر داشت وارد شد.

چشمان شوالیه که از نظر دو آرالوتنی پنهان بود از حس هوشیاری خالی شد، چشمان به آرامی بهم هم نزدیک شده و بعد دوباره به حالت اول برگشتند. بعد شوالیه خیلی آهسته از کناره ی زین واژگون شد و روی جاده خاکی فرو افتاد و همانجا بدون حرکت دراز کش شد. اسبش چند متر دیگر به حرکت چهار نعلش ادامه داد. بعد متوجه شد که کسی نیست که دیگر او را به پیش براند، حرکت چهارنعلش را آرام کرد، و سرش را خم کرده و شروع به چریدن در علف بلند کنار جاده کرد.

هوراس اسبش را به آرامی به عقب راند، و در بالای نقطه ای که شوالیه ی گلیکایی بر روی جاده دراز کش شده بود ایستاد. او کاملاً جدی به هلت گفت:

— بهت گفتم که اون خیلی ام خوب نیست.

رنجر که به خاطر رفتار کم حرف و عبوس همیشگی اش به خودش می بالید، نتوانست مانع لبخند پهنی که بر روی صورتش نشسته بود بشود. او به مرد جوان مشتاق مقابلش گفت:

- خب، شاید خوب نبود اما مطمئناً توی اون صحنه ی نبرد کاملاً کارآمد به نظر می اومدی.

هوراس شانه ای بالا انداخت. او خیلی راحت جواب داد:

- این چیزیه که براش آموزش دیدم.

هلت متوجه شد که آن پسر در بدنش حتی یک استخوان لاف زن هم ندارد. مطمئناً مدرسه نظامی روی او تاثیر خوبی داشته. او به شوالیه اشاره کرد که حالا داشت حواسش را به دست می آورد. بازوها و پاهای مرد حرکات آهسته، ناهماهنگ و ضعیفی انجام داده و به او ظاهری چون یک خرچنگ نیمه مرده می داد. او جواب داد:

- این چیزیه که اونم براش آموزش دیده.

بعد اضافه کرد:

- عالی بود هوراس جوان.

پسر با خوشنودی از تحسین هلت سرخ شد. او می دانست که رنجر از آن افرادی نبود که تعریف بیهوده نثارت کند. او در حالی که با نوک شمشیرش به دشمن فرو افتاده اشاره می کرد پرسید:

- خب حالا با اون چی کار کنیم؟

هلت به سرعت از روی زمین پایین آمد و به سمت آن مرد رفت. او گفت:

- بزار من به اون برسم. این باعث خرسندی منه.

او با یک دست یقه ی مرد را گرفت و او را به موقعیت نشسته در آورد. شوالیه ی گیج چیزی در زیر کلاهخودش زمزمه کرد و حالا که هوراس وقت داشت به چنین جزییاتی توجه کند توانست ببیند که انتهای سیبل آن مرد در هر طرف پیش کلاهخود بسته شده برآمده شده بود. همین طور که هلت او را به موقعیت نشسته و راست می کشاند شوالیه با لحن گیجی من من کنان گفت:

- متشکرام، قربن.

همین طور که سعی داشت بلند شود پاهایش بر روی جاده به تقلا افتادند اما هلت او را به عقب هل داد، نه آنقدر آرام. رنجر گفت:

- چیزی برای تشکر وجود نداره.

او زیر چانه ی مرد را گرفت و هوراس متوجه شد که او چاقوی کوچکترش را در دست دارد. برای لحظه ای آن پسر ترسان مطمئن شده بود که هلت می خواهد گلوی آن مرد را ببرد. بعد با یک ضربه ای خفه، هلت بند چرمی زیر چانه آن مرد را برید، بندی که کلاهخود را بر روی سر او نگه می داشت. وقتی بند بریده شد، هلت کلاهخود را برداشت و آن را به داخل بوته های کناره ی جاده پرت کرد. شوالیه ناله ای کوتاهی از درد سر داد، چون انتهای سیبلش از پیش کلاهخود همچنان بسته به زحمت بیرون کشیده شد.

هوراس شمشیرش را غلاف کرد. سرانجام مطمئن شده بود که تهدید دیگری از جانب شوالیه در کار نیست. در سمت دیگر، جنگجوی مغلوب جغدوار به هلت خیره شده بود و به آن یکی که از روی پشت اسب بر بالای سر آنها چون برجی سر بلند کرده بود، چشمانش هنوز تمرکز لازم را نداشتند. او با لرز اعلام کرد:

- شوما می تونین به رهتان ادمه بداین.
- هلت محکم ضربه ای بر پشت او کوفت و بار دیگر چشمان او در کاسه چرخیدند.
- برو به جهنم. تو شکست خوردی، دوست من. شانس برگشته و کاملاً عادلانه. سیر هوراس شوالیه ی محفل دی لا فیلوه دو چینه موافقت کردن که زندگی رو ببخشن.
- آن مرد لرزان گفت:
- اُه، ... ممان.
- و اشاره ای مبهم و نظامی وار به سمت هوراس انجام داد. هلت که اجازه داد لحن خشنی از حیرت تا حالتی مور مور کننده در صدایش مستولی شود ادامه داد:
- اگر چه، بر طبق قوانین سلحشوری و شوالیه گری ساقی بندهای دست، زره، اسب و همه ی متعلقات توسط سیر هوراس ضبط می شن.
- هوراس با اندکی دیرباوری پرسید:
- اونا ضبط می شن؟
- هلت سری به تایید تکان داد.
- آره. ضبط می شن.
- شوالیه بار دیگر سعی کرد بایستد و قبل از آن، هلت او را پایین نگه داشت. شوالیه با ضعف اعتراض کرد:
- اما ... قربن ساغ باندهام و ضره ام؟ مطمئناً نه؟
- هلت جواب داد:
- خیلی ام مطمئن باش.
- صورت مرد دیگر که همین حالا هم به سفیدی گچ شده بود و می لرزید، وقتی مفهوم کامل آنچه که این غریبه ی شنل خاکستری گفته بود را متوجه شد بیشتر رنگ باخت. هوراس به میان حرفشان پرید:
- هلت، اون بدون اسلحه ها و ... اسبش یه کمی بی دفاع نمی شه؟
- بله مطمئناً بی دفاع میشه.
- این جوابی مطمئن و کامل بود.
- که این کار برای اون یه موقعیت سخت تر ایجاد می کنه تا دیگه برای مسافرای بی گناهی که می خوان از روی این پل عبور کنن کمین نکنه.
- درک موضوع در وجود هوراس سر بلند کرد. او با حالتی متفکرانه گفت:
- اُه، فهمیدم.
- هلت که داشت با نگاهی معنادار به او نگاه می کرد گفت:
- دقیقاً. تو کار خوبی رو اینجا به پایان رسوندی، هوراس.
- او اضافه کرد:
- یادت باشه این برای تو بیشتر از دو دقیقه طول نکشید تا انجامش بدی. اما تو این غارتگر رو از دور خارج می کنی و جاده کمی برای محلی ها امنتر میشه. و البته حالا ما یه زره زنجیر باف کامل و با

ارزش، یه شمشیر، یه سپر و یه اسب بسیار خوش فرم داریم که به دهکده ی بعدی که برسیم می
فروشیمشون.

هوراس پرسید:

– مطمئنی که این جز قوانینه؟

و هلت لبخند معناداری به او زد.

– آه، آره. این عادلانه ست و کاملاً واضحه. اونم این رو می دونه. باید وقتی ما رو به مبارزه می طلبید
بیشتر دقت می کرد.

او به شوالیه ی سرافکنده که روی پاهایش نشسته بود گفت:

– حالا خوشگله... بیا پیرهن زره زنجیر بافت رو در بیاریم.

شوالیه ی گیج با بی میلی شروع به انجام آن کار کرد. هلت به همراه جوانش لبخند زد. او گفت:

– بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتیم داره از گلیکا خوشم میاد.

فصل هفدهم

دو روز بعد ولف وایند اسکله ی اسکورکیل را در جهت شمال شرق به سمت اسکاندیا ترک کرد. اسلگور و مردانش پشت سرشان در اسکورکیل ماندند تا قبل از عزیمتشان به وظیفه ی تعمیرات موقتی برسند تا بتوانند لنگ لنگان به پایگاه اصلی شان برگردند. کشتی شان آن قدر بد آسیب دیده بود که نمی توانست حرکت به سمت غرب برای فصول تاخت و تاز را ادامه دهد. تصمیم اسلگور برای ترک کردن زود هنگام پایگاه شان با بهایی سنگین و گزاف به اثبات رسیده بود.

باد که هفته ها از شمال وزیده بود به سمت غرب تغییر مسیر داده بود، و به اسکاندی ها اجازه می داد که بادبان اصلی را برپا کنند. ولف وایند به راحتی بر روی دریای خاکستری حرکت می کرد و آب به دنبالش چین برمی داشت و کشیده می شد. حرکتش، وقتی کیلومترها در زیر بدنه اش طی می شد، نشاط بخش و آرام کننده بود و وقتی ملوانان به وطن شان نزدیکتر شدند روحشان با طراوات تر شد. تنها ویل و اونلین برای شریک شدن در این چنین فضای شادی بخشی درماندند. اسکورکیل مکان تیره ای بود، بایر، و با جوی غیر دوستانه. اما حداقل ماه هایی که آنجا بودند مانع از پیش آمدن زمانی بود که ممکن بود از هم جدا شوند. آنها

می دانستند که در هلشام به عنوان برده فروخته خواهند شد و احتمال زیادی وجود داشت که هر کدام با ارباب متفاوتی همراه شود.

ویل یک بار سعی کرد با بحث در مورد احتمال جدایی شان در هلشام اونلین را دلگرم کند. او گفت:

– اونا می گن هلشام جای بزرگی نیست. حتی اگه از هم جدام بشیم، هنوزم ممکنه بتونیم همدیگه رو ببینیم. بعدشم، اونا که نمی تونن انتظار داشته باشن بیست چهار ساعت و هفت روز هفته رو کار کنیم.

اونلین جواب نداده بود. تجربیاتش با اسکاندی ها خیلی بیشتر از اینها به او یاد داده بود که باید دقیقاً چه چیزی از آنها انتظار داشته باشد.

ارک متوجه سکوت و حالت غمناکی شد که بر روی آنها سایه انداخته بود و دردی عمیق برای همدردی در درونش حس کرد. نمی دانست آیا راهی هست که مطمئن شود آنها در کنار هم باقی بمانند یا نه. او برای خودش استدلال کرد که البته همیشه می تواند آنها را به عنوان برده های خودش نگه دارد. اما او هیچ نیاز واقعی به برده های شخصی نداشت. به عنوان یک رهبر جنگی در اسکاندیا، او در دفاتر سربازخانه ها زندگی می کرد که نیازها و احتیاجاتش توسط ابرجارل ها تامین می شد. اگر این دو آرالوئی را برای خودش نگه می داشت، مجبور بود پول خوراک و لباس شان را بپردازد. و همین طور مجبور بود مسئول اعمالشان باشد. او با تکان شدید سرش این افکار را دور انداخت. او زیر لب با خشم گفت:

– با اونا برین به جهنم.

آن افکار را از سرش بیرون راند و افکارش را بر روی این که کشتی کاملاً در مسیرش باشد متمرکز کرد، با اخمی سبانه نوک عقربه ی قطب نمای سنگی را تماشا کرد که در محفظه اش با تیغه ای لرزان شناور بود. در روز دوازدهم سفرشان، آنها به یک خشکی در سواحل اسکاندیا رسیدند- دقیقاً جایی که ارک پیش بینی کرده بود در آن توقفی داشته باشند. از میان نگاه های تحسین آمیزی که به جارل کشتی انداخته می شد، ویل می توانست بگوید این کار شاهکاری قابل توجه بوده است.

با گذر روزهای پیش رو، آنها به لبه ی ساحل نزدیکتر شدند، تا جایی که ویل و اونلین می توانستند از جزئیات بیشتری سر در بیاورند. به نظر می رسید صخره های بلند و کوه های پوشیده از برف مسلط بر سیمای اسکاندیا بودند.

اسوینگال که آماده می شد تا از دکل بالا رود و به مکان دیده بانی برود به آنها گفت:

– اون از جریانات آبی لوکا خیلی عالی استفاده کرد.

معاون شادمان نسبت به ویل و اونلین محبت واقعی به دست آورده بود. او می دانست که زندگی آنها به عنوان برده سخت و تیره خواهد بود، و او سعی داشت با کلماتی دوستانه تا جایی که ممکن بود آن را جبران کند. بدبختانه کلمات بعدی اش با توجه به حالت مهربانانه اش آسایش کمی هم برای ویل و هم برای اونلین به همراه داشت. او که بر طنابی از بادبان آویزان بود تا خودش را بر بالای دکل بکشانند گفت:

– آه، خب، باید دو یا سه ساعت دیگه برسیم خونه.

اگر چه با چرخش اوضاع، حرف او اشتباه از آب در آمد. ولف شیپ که سرانجام دوباره می توانست از پاروهایش استفاده کند، در میان مه غلیظی که دهانه ی اسلکه ی هلشام را حدود یه ساعت و ربع بعد از آن

محاصره کرده بود چون شبی بر آب روان بود. ویل و اونلین در سکوت در پهلوی کشتی ایستادند تا وقتی که شهر هلشام از میان مه سر برآورد. مکان بزرگی نبود. آشیانه گرفته در میان دامنه ی رشته کوه های بلند و پوشیده از درخت کاج، هلشام احتمالاً پنجاه ساختمان داشت- و همه شان تنها یک طبقه بودند و ظاهراً از الوار کاج ساخته شده بودند و سقف شان ترکیبی از کاهگل و خاک چمنی بود.

تعدادی ساختمان به دور لبه ی اسکله واقع شده بودند جایی که ده دوازده تایی یا حتی بیشتر کشتی ولف شیپ در بارانداز لنگر انداخته بودند یا روی ساحل پیش رفته و از یک طرف کج شده بودند و مردان بر روی بدنه شان کار می کردند و در مواجهه با حملات انگل های مزاحم دریایی که مدام تخته های چوبی کشتی ها را می خوردند و از بین می بردند، در جنگی بی پایان گرفتار بودند. دود از اکثر دودکش ها بالا می آمد و هوای سرد با بوی مست کننده ی الوارهای کاج سوخته معطر شده بود.

ساختمان اصلی سرسرای بزرگ رنیاک، از همان الوارهایی ساخته شده بود که دیگر ساختمان های شهر با آنها ساخته شده بودند. اما آن ساختمان بزرگتر، درازتر و عریض تر بود، با سقفی شیب دار که اجازه می داد بر بالای سر همسایه هایش چون برجی سر بلند کند. ویل متوجه شد آن ساختمان در مرکز شهر واقع شده و بر کل شهر مسلط است و با نهری خشک و یک سری موانع محصور شده بود- موانعی بیشتر از الوارهای کاج. چوب کاج به وضوح در دسترس ترین مصالح ساختمان سازی در اسکانندیا بود. یک جاده ی دراز و عریض از ورودی میان موانع آن ساختمان به اسکله اصلی می رسید.

ویل با نگاه کوتاهی به شهر روی آب صاف و شیشه ای اسکله، با خودش فکر کرد که در زمان دیگری و تحت شرایط دیگری، احتمالاً آن خانه های ردیف شده و زیبا، با آن کوه های عظیمی که با پوشش برف بر بالای سر آنها سر بلند کرده بودند، جلوه ای زیبا برایش داشتند.

اگر چه، اکنون نمی توانست چیزی ببیند که خانه ی جدیدشان را برای او خوشایند کند. همین طور که دو جوان تماشا می کردند، در اطرافشان برف سبکی شروع به بارش کرد. ویل به آرامی گفت:

- فک کنم اینجا سردتر هم بشه.

ویل حس کرد که دست لرزان اونلین به درون دست خودش خزید. او به آرامی آن را گرفت و فشرد، در همین حال امیدوار بود به او حسی از دلگرمی بدهد. حسی که کاملاً در آن لحظه در میان احساسات درونش موجودی بیگانه بود.

فصل هیجدهم

هلت به هوراس یادآوری کرد:

– بهت گفتم اون نمادِ روی سپرت سفرمون رو راحتتر می کنه.

همین طور که بر روی زین هایشان نشسته بودند، یکی از پاهای هلت بر روی قاچ زین خم شده بود، دیدند که شوالیه گلیکایی که قسمتی از مسیر روبروشان به سمت یک تقاطع را بسته بود، مهمیزهایش را بر پهلوی اسبش فشرد و چهار نعل به سمت امنیت نزدیکترین شهر تاخت.

هوراس به نماد سبز رنگِ برگِ بلوط که هلت بر روی سپر صافِ سابقش نقاشی کرده بود نگاهی انداخت. او، با رد کمرنگی از عدم موافقت در صدایش، گفت:

– می دونی که من واقعاً تا وقتی که به طور کاملاً رسمی شوالیه نشده باشم هیچ نماد رسمی خانوادگی نخواهم داشت.

آموزش های هوراس تحت نظارت سر ردنی کاملاً سخت و محکم بود و او گاهی فکر می کرد که هلت به رسوم و رفتار شوالیه گری توجه کافی نمی کند. رنجر ریشو از پهلوی نگاهی به هوراس کرد و شانه ای بالا انداخت. او یادآوری کرد:

– اون جور، تا وقتی که کاملاً به شوالیه نشده باشی، نمی تونی مبارزه ای هم با هیچکدوم از این شوالیه ها انجام بدی. اما ندیدم که چیزی جلوت رو بگیره.

از اولین رویارویی شان در روی پل، آن دو مسافر شش هفته دفعه ی دیگر توسط شوالیه های غارتگر نگهبان تقاطع ها، پل ها، و کوچه های تنگ و باریک متوقف شده بودند. همه ی آنها تقریباً با سهولتی توهین آمیز توسط کارآموز جنگجوی جوان از میدان به در شدند.

هلت در حد بالایی از مهارت و قدرت ذاتی آن مرد جوان تحت تاثیر قرار گرفته بود. یکی بعد از دیگری، هوراس آن نگهبانان کنار جاده را از روی زین شان واژگون می کرد، در ابتدا با چند ضربه ی ماهرانه ی شمشیرش و اخیراً، همین که یک نیزه ی خوب و ستبر، و متعادل به دست آورد، یک نیزه با حسی که هوراس از آن خوشش می آمد، او با یک حمله ی تندر وار آن رقیب را از روی زینش بلند کرده و او را پرواز کنان به چندین متر دورتر، در پشت اسب چهارنعل رویش، پرت می کرد. و حالا، آن دو مسافر توده ای قابل توجه از زره و اسلحه گرد آورده بودند که آنها را بر روی زین اسب هایی بسته بودند که ضبط کرده بودند. هلت برنامه داشت در شهر بزرگ بعدی که به آن وارد می شدند، اسب ها و زره ها و ساق بندهای فلزی را بفروشد.

هلت، با همه ی تایید و تحسین مهارت هوراس، و علی رغم این حقیقت که خشنودی کاملی در تماشای آن کرکس های قلدر که از تجارتشان باز می ماندند، در درونش حس می کرد، از تاخیرهای دنباله داری که آن شوالیه ها در مسافرت هوراس و خودش ایجاد می کردند متنفر بود. حتی بدون آنها، او و هوراس به سختی به

مرزهای بسیار دور گلیکا و اسکاندیا می رسیدند، درست قبل از این که اولین زمستان با برف و بوران، رسیدن به آنجا را مشکل کند.

بنابراین پنج شب قبل، همین طور که در انبار غله ی نیمه ویرانی در یک ملک کاملاً خالی از سکنه ی مزرعه ای اتراق کردند، او توده ی وسایل زنگ زده و ساک های پوسیده را کاویده بود و سطل کوچکی از رنگ سبز و برس نقاشی خشک شده و کهنه ای را پیدا کرده بود. با استفاده از آنها، او طرح برگ بلوط سبز رنگی را بر روی سپر هوراس کشیده بود. نتیجه همانی بود که او انتظار داشت. آوازه ی سپر هوراس از محفل برگ بلوط، پیشاپیش آنها حرکت می کرد. حالا، اغلب اما نه همیشه، همین که شوالیه های دزد آمدنشان را می دیدند، برمی گشتند و از دیدن آن چیزی که بر سپر هوراس بود فرار می کردند. هوراس که با سقلمه ی آرامی کیکر را به سمت آن تقاطع خالی شده ی کنونی پیش می برد یادآور شد:

— نمی تونم بگم متأسفم که می بینم اون می ره. شونه ام هنوز کاملاً خوب نشده.

رقیب قبلی هوراس مهارت بیشتر و قابل توجه تری از آن دسته ی کلی جنگجویان بزرگراه داشت. با دیدن آن طرح بر روی سپر، سرکش شده و به وضوح اهمیتی به آوازه ی هوراس نمی داد، و با اشتیاق به آن مبارزه پیوسته بود. مبارزه یشان چند دقیقه ای طول کشیده بود و در طی مبارزه یشان ضربه ای از گرزش از لبه ی بالای سپر هوراس رد شده بود و به بالای بازوی هوراس برخورد کرده بود.

خوشبختانه ی سپر مقدار زیادی از نیروی ضربه را گرفته بود، اگر آن ضربه را بازو هوراس می گرفت، با یک درست نمایی واضح، بازویش شکسته و خرد شده بود. و چون چماق به آن جا برخورد کرد، باعث خون مردگی شد و بازو و شانه اش هنوز آن طور که دوست داشت به راحتی حرکت نمی کرد. تقریباً نیم ثانیه بعد از این که چماق به بازویش آسیب رساند، ضربه ی یک هند شمشیر هوراس با صدای بدی به جلوی کلاهخود مرد دیگر برخورد کرد، یک تورفتگی به جا گذاشت و شوالیه بی هوش شده روی زین تلوتلو خورد، و با ضربه ی سنگینی با زمین جنگل برخورد کرد. حالا هوراس خوشحال بود که از آن وقت مجبور نشده بود که مبارزه کند.

هلت گفت:

— شب رو توی شهر می گذرونیم. شاید بتونیم یه کمی گیاه دارویی بخریم و ضمادی برای بازوت درست کنیم.

او متوجه شد که پسر بازویش را می مالید. با این که هوراس ناله ای نمی کرد، واضح بود که آن ضربه باعث درد قابل توجهی شده بود. هوراس گفت:

— از این خوشم میاد. یه شب با یه رختخواب واقعی، بعد از این همه خوابیدن روی زمین یه تغییر خوشاینده.

هلت با استهزا خرناسی کشید. او جواب داد:

— ظاهراً مدرسه نظامی اون چیزی که قبلاً بود نیست. این خیلی چیز جالبیه که یه پیرمرد مثل من می تونه به راحتی توی فضای باز بخوابه، در حالی که یه پسر جوون به خاطر اون تمام بدنش خشک میشه و رماتیسم می گیره.

هوراس شانه ای بالا انداخت. او جواب داد:

- شاید این طوری باشه. با این حال خوشحالم که امشب توی یه رختخواب می خوابم. و حقیقتاً هلت هم همان حس را داشت. اما قصد نداشت که اجازه دهد هوراس این را بفهمد. او گفت:
- شاید بهتر باشه عجله کنیم، و تو رو به یه رختخواب خوب و راحت برسونیم قبل از این که همه ی مفضلات به هم بچسبند.
- و هلت ابلارد را با چهارنعل آرامی به پیش راند. در پشت سرش، تاگ فوراً نحوه ی گام برداشتن را تغییر داد تا به آنها برسد. هوراس که حیرت کرده بود و با اسب های مصادره شده که او هدایتشان می کرد کارش مختل شده بود کمی آهسته تر به آنها پیوست.
- همین طور که در میان خیابان ها می راندند، دنباله ی اسبان جنگی، که حامل اسلحه ها و زره ها بودند، کمی علاقه و توجه در شهر به پا کرد.
- هوراس همین طور که اسب می راند، دوباره متوجه شد که چطور مردم می دویدند تا مسیرش را باز کنند. او متوجه نگاه های دزدکی شد که به سمتش می شد، و همین طور که از کنار مردم می گذشت بیش از یک بار پیچ کنان عبارت شوالیه دو چینه را شنید. او نگاهی از سر کنجکاوای به هلت کرد. او پرسید:
- اونا دارن در مورد زنجیرها چی می گن؟
- هلت اشاره ای به نماد برگ بلوط بر روی سپری کرد که از جلوی زین هوراس آویزان بود. او به کارآموز جوان گفت:
- نه زنجیر، اونا دارن در مورد چینه حرف می زنن. اون کلمه ایه که برای برگ بلوط به کار می برن. اونا دارن در مورد تو حرف می زنن: شوالیه ی برگ بلوط. ظاهراً شهرت و آوازه ات پخش شده. هوراس اخم کرد. مطمئن نبود که آیا به این خاطر خوشحال است یا نه. او با حالتی نامطمئن گفت:
- امیدوارم باعث هیچ دردسری نشه.
- هلت شانه ای بالا انداخت.
- توی یه شهر کوچکی مثل این؟ خیلی بعیده. و برعکس اون چیزیه که من انتظار دارم.
- در حقیقت برای یک شهر کوچک، آنجا تقریباً کمی بزرگتر از یک دهکده بود. تنها خیابان اصلی آنجا تنگ و باریک بود، با فضایی که به سختی دو اسب می توانستند شانه به شانه حرکت کنند. افراد پیاده مجبور بودند پشت خودشان را به دیوار بکشند و به کناره ی خیابان ها بروند تا اجازه عبور به مردان سوار دهند- و به خاطر دنباله ی کوتاه اسبان نظامی که به آرامی در پشت آن مردان سوار حرکت می کردند، مجبور بودند همان جا بمانند.
- خود خیابان سنگفرش نبود، یک مسیر کاملاً خاکی که با بارش هر نوع بارانی سریعاً به مسیری گلی و چسبان بدل می شد. خانه ها کوچک و اکثراً یک طبقه بودند، که به نظر می رسید در فضایی کمتر از مقیاس طبیعی ساخته شده اند. هلت به آرامی گفت:
- چشمات رو برای پیدا کردن یه مهمونخونه باز نگه دار.
- سفر با یک همراه بدنام یک تجربه ی بزرگ برای هلت بود. در آرالوئن او به سو ظن ها و گاهاً ترس عادت کرده بود که در پیش چشم هر عضو دسته ی رنجرها خوشایند بود. شنل های تیره با کلاه های بزرگشان

¹ - Chains هوراس اشتهاها کلمه ی chène را Chains شنیده است.

چیزی آشنا برای مردم پادشاهی بودند. به نظر می آمد اینجا در گلیکا، یونیفورم رنجرها، همراه با اسلحه ی مشخصی چون کمان بلند و آن دو چاقو، کمتر به دید ناظران می آید و یا علاقه ای به آن نیست، که هلت کاملاً از دانستن آن خوشحال بود.

هوراس کاملاً موضوع متفاوتی بود. مشخصاً شهرت و آوازه ی او قبل از آنها حرکت کرده بود و مردم با همان سو ظن و عدم اطمینانی که هلت در طی سال ها به آن خو گرفته بود به هوراس نگاه می کردند. این موقعیت هلت را کاملاً خوشنود می کرد. اگر مردم تصمیم گرفته بودند که خطر اصلی از جانب آن مرد جوان پوشیده در زره است، با حادث شدن هر نوع دردمسری، این موضوع به او و هوراس یک مزیت قطعی می داد. و حقیقت این بود که آن مرد مسن تر مو خاکستری در آن شل مستتر کننده، چیزی بیشتر از یک دشمن بالقوه خطرناک است. هوراس گفت:

– اون بالا.

و هلت را از افکارش بیرون کشید.

هلت سمت و سویی که انگشت اشاره ی پسر نشان می داد را دنبال کرد و آنجا یک ساختمان بزرگتر از بقیه ساختمان ها وجود داشت، با طبقه ی دومی که به صورت متزلزلی به سمت خیابان خم شده بود، و نسبتاً به طور نامنی توسط تیرک های بلوطی زمختی نگه داشته می شد که از سطح طبقه ی اول بیرون آمده بودند. یک تابلوی باد و باران خورده به آرامی با حرکت نسیم تاب می خورد، و تصویر بدترکیبی از یک جام شراب و بشقابی از غذا با رنگی پوسته پوسته شده بر روی آن نقاشی شده بود. هلت به کارآموز هشدار داد:

– برای امشب در مورد یه رختخواب نرم و خوب خیلی توقعت رو بالا نبر. ممکنه بتونی توی جنگل جای راحتتری برای خواب داشته باشی.

هلت اضافه نکرد که مطمئناً جای تمیزتری برای خواب خواهند داشت. او در مورد مهمانخانه زود قضاوت کرده بود، و همه چیز برعکس شد.

کوچک بود و دیوارها کاملاً راست و قائم نبودند. سقف کوتاه و ناهموار بود و به نظر می رسید وقتی بر روی پله ها بالا می رفتند تا اتاقی را ببیند که به آنها داده شده بودند، پله ها از یک سمت خم می شدند. اما حداقل تمیز بود و اتاق خواب پنجره ای دلباز و بزرگ و روشن داشت که رو به فضای باز وسیعی باز می شد که نسیم خنک و تازه ی عصرگاهی را وارد اتاق می کرد. همین طور که از روی انبوه سقف های زمخت و شیب دار و درهم و برهم شهر به بیرون نگاه می کردند، بوی مزارع تازه شخم زده شده به سمتشان آمد. مهمانخانه چی و همسرش هر دو مسن بودند، اما به نظر حداقل نسبت به آن دو مهمان رفتارشان دوستانه و خوشایند بود- مخصوصاً بعد از این که انبار زره دست ها و زره هایی را دیدند که بر روی اسب های بدون سوار جمع شده بود و در بیرون مهمانخانه به خط شده بودند. آن پیش خودشان تصمیم گرفتند: شوالیه جوان به وضوح مرد با استعدادی ست. و همین طور فردی با اعتبار و با نفوذی قابل توجه، با توجه به این که او همه ی داد و ستدها را به خدمتکارش واگذاشته بود، آن مرد ترشروی ملبس به شل سبز-خاکستری. این کاملاً با احساس مهمانخانه چی در مورد تکبر و افاده فروشی نجیب زادگان جور بود که فرض کند مردم نجیب زاده هیچ علاقه ای به موضوعات تجاری این چینی نظیر قیمت یک اتاق برای اقامت یک شب ندارند.

مشخص شد که در شهر هیچ بازاری وجود ندارد که بتوانند در آن غنائم شان را به پول تبدیل کنند، و هلت به پسرک اصطبل چی مهمانخانه اجازه داد تا آنها را برای شب قشو کند. البته به جز ابلارد و تاگ. او شخصاً به آنها می رسید، و خوشحال شده بود که دیده بود هوراس هم همان کار را برای کیکر شخصاً انجام می دهد. وقتی اسب ها قشو شدند، دو همراه به اتاقشان برگشتند. همسر مهمانخانه چی به آنها گفته بود هنوز شام تا یکی دو ساعت دیگر آماده نبود. هلت به هوراس گفت:

— از وقت استفاده می کنیم تا به نگاهی به بازوت بندازیم.

مرد جوانتر به تدریج در رختخواب فرو رفت و با خرسندی آهی کشید. بر خلاف گفته های هلت، رختخواب ها نرم و راحت بودند، با پتوهای ضخیم و تمیز و ملحفه های سفید و موجدار. با اشاره ای از جانب هلت، کارآموز ایستاد و پیراهن زنجیرباف و تونیکش را از روی سرش بالا کشید، و همین که مجبور شد برای انجام این کار بازویش را تا بالای شانه اش بالا بیاورد، به آرامی با درد نالید.

کبودی در کل بالای بازویش پخش شده بود، و یک کار چهل تکه از گوشت تغییر رنگ داده ایجاد کرده بود که از رنگ آبی تیره تا سیاه تغییر می کرد و در کناره ی کبودی به زرد بدرنگی مبدل می شد. هلت با احتیاط ناحیه ی کبود شده را بررسی کرد تا مطمئن شود که هیچ استخوان شکسته ای در کار نیست. هوراس همین که انگشتان رنجر حرکت می کرد و فشاری به دور کبودی وارد می کرد گفت:

— اوئی!

هلت پرسید:

— درد گرفت؟

و هوراس با غضب به او خیره شد. او با خشم گفت:

— البته که داشت. برای همین گفتم: اوئی!

هلت متفکرانه زیر لب گفت:

— اووممم.

و بازوی هوراس را گرفت و آن را این ور و آن ور چرخاند، در همین حال هوراس از درد دندان هایش را بر هم می فشرد. در نهایت نتوانست دردش را بیشتر از آن تحمل کند، و خودش را از دسترس هلت عقب کشید. او با لحن تندی در صدایش پرسید:

— واقعاً می خوای کاری برای اون انجام بدی؟ یا فقط داری از این که من دردم می گیره لذت میبری؟

هلت به آرامی گفت:

— من سعی دارم کمک کنم.

او یک بار دیگر برای گرفتن بازوی هوراس دست دراز کرد اما هوراس خودش را عقب کشید. او گفت:

— دستت رو پیش خودت نگه دار. تو فقط بازوم رو فشار می دی و سیخونک می زنی. نمی فهمم اون چطوری می تونه کمک کنه.

هلت توضیح داد:

- فقط داشتم مطمئنم می شدم که چیزی نشکسته.

اما هوراس سرش را به علامت نه به سمت رنجر تکان داد.

- هیچ چی نشکسته. من فقط یه کمی کبود شدم، فقط همین.

هلت اشاره ای از سر تسلیم انجام داد. او دهانش را باز کرد تا صحبت کند و قصد داشت هوراس را مطمئن کند که واقعاً سعی دارد کمک کند، که همه چیز از دستان او خارج شد- به طور تمام و کمال.

صدای تق کوتاهی بر روی در؛ و ناگهان قبل از این که آن صدا از بین برود، در باز شد و همسر مهمانخانه چی با شتاب، و با آغوشی پر از بالشت تمیز برای رختخواب هایشان وارد شد. او به هر دوی آنها لبخند زد و بعد رد نگاهش به بازوی هوراس نشست و لبخندش محو شد، و فوراً با دلواپسی مادرانه ای جایگزین شد.

او جملاتی سریعی به زبان گلیکایی گفت که هیچ کدام از آنها معنایش را نفهمید، و به سرعت به کنار هوراس رفت و بالشت ها را بر روی تختخواب هوراس انداخت. هوراس با بدگمانی به او نگاه کرد که دستش را دراز کرده بود تا بازوی زخمی را لمس کند. آن زن مکثی کرد، لب هایش را برهم فشرد و با نگاهی دلگرم کننده به چشمان هوراس نگاه کرد. هوراس با اطمینان اجازه داد که آن زن زخمش را معاینه کند.

او این کار را بسیار ملایم و با لمس کردنی تقریباً غیر محسوس و سبک انجام داد. هوراس که تسلیم خدمات آن زن بود نگاه معناداری به هلت کرد. رنجر اخم کرد و بر رختخوابش نشست تا تماشا کند. سرانجام زن عقب برگشت و بازوی هوراس را گرفت و او را برد تا در لبه ی رختخوابش بنشیند. او برگشت تا هر دوی آنها را مورد خطاب قرار دهد و در همین حال به بازوی تغییر رنگ داده اشاره می کرد. او با حالتی نامطمئن گفت:

- هیچ استخوان شکسته ای نیست.

هلت سری به تایید تکان داد. او جواب داد:

- همین طوری فک می کردم.

و هوراس با تکبر فین فینی کرد. زن یکی دو باری سری به تایید تکان داد و بعد، در حالی که کلماتش را با دقت انتخاب می کرد، ادامه داد. دستور زبان و مجموعه لغات آرالوئی اش نادقیق بود برای همین در کمترین حد ممکن حرف می زد. او گفت:

- کبودی، کبودی های بد ... لازمه ...

او مکثی کرد، به دنبال لغتی بود که آن را یافت.

- گیاه دارویی ...

او با دو دستش ادای ساییدن در آورد، و عمل ساییدن گیاهان برای درست کردن ضماد را تقلید کرد.

- گیاه رو خرد می کنی ... می ذاری اینجا ...

او بار دیگر بازوی آسیب دیده را لمس کرد. هلت برای توافق سری تکان داد. او به آن زن گفت:

- خوبه. لطفاً انجامش بده.

هلت به هوراس نگاهی کرد. او گفت:

- ما خیلی خوش شانسیم. به نظر می آد کارش رو بلده.

هوراس با لحن خشکی گفت:

- منظورت اینه که من خوش شانسیم. اگه به خدمات پزشکی تو سپرده می شدم که احتمالاً تا حالا دیگه دست نداشتم.

آن زن، لحن صدایش را شنید، اگر چه معنای کلمات را متوجه نشده بود، برگشت تا او را مطمئن کند، با صدایی آرام و زمزمه وار، و با دستی نرم چون پر کبودی را لمس کرد. او هوراس را دلگرمی داد و گفت:

- دو روز ... سه روز ... بدون هیچ کبودی. بدون هیچ دردی.

و هوراس به آن زن لبخند زد.

او با لحنی تقریباً چالوسانه که تصور می کرد یک شوالیه ی جوان و مودب باید از آن استفاده کند گفت:

- ممنونم. تا ابد به شما مدیونم.

آن زن به او لبخند زد، و با ایما و اشاره به آنها فهماند که می رود تا ذخایر گیاهان دارویی و داروهایش را بیاورد. هوراس بلند شد، و وقتی آن زن اتاق را ترک می کرد و با خنده ای ریز می خندید، یک تعظیم بی قواره اجرا کرد.

هلت که چشمانش را به سمت آسمان چرخ داده بود گفت:

- اُه، پوف.... لطفاً.

فصل نوزدهم

گرمای سرسرای غذاخوری رنیاک بسیار زیاد بود. تعداد زیادی از افراد حاضر، و یک آتش وسیع و بزرگ که تقریباً در کنار یکی از دیوارهای اتاق گسترده شده بود، به هم پیوسته بودند تا دمای آنجا را به طرز عذاب آوری گرم کنند، علی رغم برف عمیقی که در بیرون آنجا بر روی زمین نشسته بود.

اتاق بسیار بزرگی بود، دراز و با سقفی کوتاه، و با دو میز که در طول آنجا گسترده شده بودند و میز سومی که میز ریاست رنیاک بود که در مقابل آن دو میز دیگر در مقابل آتش قرار گرفته بود.

دیوارهای اتاق الوارهای برهنه ی کاج بودند که بدون هیچ آراستگی و برشی بر روی هم گذاشته بودند و در هر جایی که شکل ناهموارشان درزی به جا گذاشته بود، آن درز با ترکیبی از خاک رس و گل، به سختی سنگ شده بود. الوارهای بیشتری از کاج با زوایایی کج شده بودند تا سقف را نگه دارند، سقف خودش یک لایه ی ریز بافت و محکم از نی و کاهگل بود که تقریباً در همه جا یک متری ضخامت داشت. هیچ توکاری در اتاق وجود نداشت. نوارهای سبک تری از چوب های ضخیم به دور پایه های پشت بام بسته شده بودند تا آن سقف کاهگلی را نگه دارند.

آن صدا، تقریباً یک صد و پنجاه اسکاندی مست، در حال خوردن و آشامیدن و فریاد زدن بر سر یکدیگر، کر کننده بود. ارک به دور و بر خودش نگاه کرد و لبخند زد.

خیلی خوب بود که دوباره در خانه بود.

او یک لیوان بسیار بزرگ دیگر از آبجو از بورسا^۱، هیلفمن^۲ رنیاک را پذیرفت. وقتی رنیاک ابرجارل بود و یا همان جارل ارشد در میان همه ی اسکاندی ها، هیلفمن مدیر بود که مراقب روند روزمره ی آن قوم بود. او مطمئن می شد که محصولات کشاورزی کشت شوند، مالیات ها پرداخته شوند، مهاجمان سر وقت فرستاده شوند و سهم رنیاک از همه ی آن تاخت و تازها- یک چهارم هر چیزی که بدست می آمد- بی درنگ و با حساب و کتابی عادلانه توسط فرماندهان ولف شیپ ها پرداخت گردد. او گفت:

- کسب و کار بدی داشتی، ارک.

آنها داشتند در مورد سفر بیهوده و شکست خورده شان به آرالوئن بحث می کردند.

- ما نباید هرگز خودمون رو وارد یه جنگ طولانی می کردیم. این اصلاً شکار ما نبود. ما برای تاخت و

تازای سریع برش دیدیم. وارد شیم، غنایم رو برداریم و دوباره به سرعت و تر و تمیز خارج بشیم. این

روش ماست. همیشه این طوری بوده.

ارک سری به تایید تکان داد. وقتی رنیاک چنین سفری را به او واگذار می کرد، به همین فکر کرده بود. اما ابرجارل در حالتی نبود که به نصایح ارک گوش دهد.

هیفمن ادامه داد:

- با این حال، مرگارت پیش پول ما رو پرداخت کرده.

ابروهای ارک به خاطر شنیدن آن حرف بالا رفت.

- اون پولش رو پرداخته؟

اولین باری بود که این حرف را می شنید. او فکر کرده بود که او و مردانش تنها برای هر غنیمتی که به دست می آوردند می جنگیدند و سفرشان با توجه به اتفاقات پیش آمده یک شکست مسلم بوده. اما همراهش با قاطعیت سری به تایید تکان داد.

- آه، آره. واقعاً. رنیاک وقتی پای پول در میونه احمق نیست. اون برای خدمات شما و همه ی مردانتون

از مرگارت پول گرفته. شما تمام سهم تون رو دریافت خواهید کرد.

ارک فکر کرد، حداقل، او و مردانش برای آن چند ماه گذشته چیزی به دست آورده بودند. اما بورسا هنوز داشت به خاطر جنگ آرالوئن با تاسف سرش را تکان می داد. او گفت:

- می دونی بزرگترین مشکل چیه؟

و قبل از این که ارک جواب بدهد ادامه داد:

- ما از خودمون ژانرال و استراتژیست نداریم. اسکاندی ها مثل مبتدی ها می جنگن. و در این مورد، ما

بهترین در جهانیم. اما وقتی به عنوان مزدور استخدام می شیم، ما رهبر و استراتژیست های

خودمون رو نداریم که ما رو هدایت کنن. برای همین مجبوریم به احمقایی مثل مرگارت تکیه کنیم.

¹ - Borsaa

² - hilfmann

ارک با تایید سری تکان داد.

– وقتی توی آرالوئن بودیم، می گفتم که نقشه های اون خیلی پیچ پیچی ان، بیش از اندازه هوشمندانه بودن.

بورسا انگشت اشاره اش را به سمت ارک تکان داد. ارک از غضب آن مرد حیرت زده شده بود. او اضافه کرد:

– و حق با توه! ما می تونیم از آدمایی مثل اون رنجرای آرالوئی استفاده کنیم.

ارک گفت:

– جدی می گی؟ چرا به اونا نیاز داشته باشیم؟

– نه اونا دقیقاً منظورم افرادی مثل اوناست. آدمایی که برای طراحی های رزمی و استراتژیست

آموزش می بینن... با این توانایی که بتونن تصویر بزرگتر رو ببینن و از یگان های ما به بهترین نحو

استفاده کنن.

ارک مجبور بود تایید کند که آن مرد حق داشت. اما با ذکر نام رنجرها، ذهنیات ارک به موضوع ویل و اونلین

منتهی شد. حالا او راهی می دید که مشکل معامله کردن آنها را حل کند. او با لحن بی تفاوتی پرسید:

– می تونین از چند تا برده ی جدید دور و بر سرسرای بزرگ استفاده کنین؟

بورسا فوراً سری به تایید تکان داد. او گفت:

– ما همیشه می تونیم از برده های اضافه استفاده کنیم. کسی توی ذهنت هست، آره؟

ارک به او گفت:

– یه پسر و یه دختر.

او با خودش فکر کرد بهتر است ذکر نکند که ویل یک کارآموز رنجر است.

– هر دو تاشون قوی ان. سالم و باهوشن. اونا رو توی مرز کلتیکا دستگیر کردیم. قصد داشتیم اونا رو

بفروشم تا بتونم به ملوانانم چیزی برای کل این شکست پرداخت کنم. اما حالا اگه این طوری که

می گی پول ما پرداخت می شه، خوشحال می شم اونا رو به شما بدم.

بورسا با خوشحالی سری به تایید تکان داد. او جواب داد:

– مطمئناً می تونم از اونا استفاده کنم. اونا رو فردا برامون بفرست.

ارک با شادمانی گفت:

– حتماً!

او حس کرد موجودی عیبجو و سرزنشگر از میان ذهنش پاک شد.

– حالا کوزه ی آبجوی دیگه کجاست؟

تا وقتی که ارک در حالی تصمیم گیری برای سرنوشت ویل و اونلین بود، آنها در یک کلبه ی دربسته در کنار

بارانداز نگه داشته می شدند، نزدیک به نقطه ای که ولف وایند لنگر انداخته بود. صبح بعد، آنها توسط یکی از

کارکنان بورسا از خواب بیدار شدند، که آنها را به سرسرای بزرگ برد. آنجا هیلفمن آنها را با ریزینی بررسی

کرد و از نظر گذراند. او با خودش فکر کرد، دختره خوشگله، اما به نظر نمی آد که توی زندگیش کارای

سنگین انجام داده باشه. از طرف دیگه، پسره، عضلانی و سرحاله، اگر چه کمی ریز نقشه. او به دستیارش

گفت:

- دختره می تونه بره به غذاخوری و آشپزخونه. پسره رو بفرست توی حیاط.

فصل بیستم

یک ساعت بعد از غروب آفتاب، هلت و هوراس اتاقشان را ترک کردند و برای شام به طبقه پایین، به بارِ مهمانخانه رفتند. همسر مهمانخانه چی قابلمه ای بزرگ از تاس کباب خوش طعمی را آماده کرده بود. آن قابلمه بر روی آتشدان بزرگی که در یک کنار اتاق جا گرفته بود آویزان بود، و در حال جوشیدن. یک دختر خدمتکار برایشان کاسه های چوبی بزرگی پر از غذای گرم آورد، به همراه قرص نان هایی دراز و عجیب که شکل شان به گونه ای بود که هوراس قبلاً هرگز این گونه قرص نانی ندیده بود. آنها خیلی دراز و باریک بودند، برای همین بیشتر شبیه عصاهای ضخیم بودند تا قرص نان. رویه ی آن نان ها سفت و درونشان به طرز دلپذیری سبک و پفکی بود. و کارآموز خیلی زود کشف کرد که آنها ابزار مناسبی برای جذب آب گوشت آن تاس کباب خوشمزه بودند. هلت جام بزرگی از شراب قرمز با وعده ی غذایی اش دریافت کرد. هوراس آب سفارش داد. و حالا داشتن از خوردن یک پای آلبالوی خوشمزه لذت می بردند، و فنجان هایشان را با قهوه ی بی نظیری پر کرده بودند. هوراس یک قاشق سر پر از عسل درون فنجانش ریخت، که با اخمی از جانب رنجر دنبال شد. هلت زیر لب گفت:

- مزه ی یه قهوه ی خوب رو از بین بردی.

هوراس کاملاً نیشش باز شد. او حالا دیگر به سخت گیری ساختگی همراهش خو گرفته بود. او به هلت گفت:

- این چیزیه که از کارآموز خودت یاد گرفتم.

و برای لحظه ای آنها هر دو ساکت شدند، و به ویل فکر کردند، در حالی که نمی دانستند به سر او و اونلین چه آمده، و امیدوار بودند که هر دوی آنها ایمن و سلامت باشند.

سرانجام هلت با اشاره ی سرش به گروهی از اهالی شهر که در کنار آتش نشسته بودند، آنها را از آن حالت به فکر فرو رفته بیرون آورد. او و هوراس میزی در انتهای اتاق گرفته بودند. این همیشه روش هلت بود که این گونه عمل کند، همیشه یک دیوار محکم پشت سرش نگه دارد و جایی بنشیند که بتواند بقیه ی اتاق را ببیند و هم زمان تقریباً نامریی باقی ماند.

همین طور که داشتند شام می خوردند، اتاق به تدریج با ساکنان شهر پر شد، یا آمده بودند تا شام بخورند یا قبل از این که به خانه هایشان بروند از نوشیدن چند جام شراب یا آبجو لذت ببرند. رنجر متوجه شده بود یکی از ساکنان اتاق دسته ای از نی انبان از ساکش بیرون کشید و مرد دیگری با سوزن های کوک کننده، یک ساز هشت تار کدو شکلی را می نواخت. او به هوراس گفت:

– به نظر می آید که جوهر برنامه‌ی سرگم‌کننده داره شروع میشه.

و همین طور که آنها صحبت می کردند، دیگر افراد اتاق صدلی هایشان را به آتش نزدیکتر کردند و مهمانخانه چی و دستیار سروکننده اش را فراخواندند تا جام هایشان را دوباره پر کنند.

نی نواز شروع به نواختن آهنگی با تن غم دار کرد و نوازنده‌ی ساز زه دار آهنگی خلاف آن را شروع کرد، و ضربه‌هایی لرزان و تند بر زه سازش نواخت تا صدای زیر پشت زمینه‌ی ای بلند و پیوسته‌ای طنین انداز شود، و آهنگ به ناگهان شروع شد.

نی‌ها با صدایی محزون و وحشی اتاق را پرکردند، صدایی که در روح آنها فرو می نشست، و افکار دوستانی که مدت‌ها بود از دست رفته بودند، و همین طور افکار زمان‌های گذشته را به صف جلوی افکار شنوندگانش می آورد.

همین که نت‌های موسیقی در اتاق گرم منعکس شد، هلت خودش را در حالی یافت که روزهای بلند تابستان در جنگل‌های دور تا دور قصر ردمونت را به یاد می آورد، و پیکری ریزنقش و پر سر و صدا که سوال‌های بی‌پایانی می پرسید و حسی نو از انرژی و علاقه را به زندگی او می آورد. در جلوی چشم ذهنش، او می توانست صورت ویل را ببیند- موی ژولیده شده اش با کلاه شنل، چشمان قهوه‌ای شعله‌ور، و پر از حسی سرکش از شوخ طبعی.

او ویل را در حال مراقبت از تاگ به یاد آورد، افتخار و غروری را به یاد آورد که پسرک به خاطر حس داشتن اسبی از آن خودش نشان داده بود و آن ارتباط خاصی که بین آن دو برقرار شده بود.

شاید به خاطر این بود که هلت می توانست حس کند سال‌ها به او هجوم می آوردند، زیرا موهای خاکستری ریشش بیشتر از حد انتظارش بودند. اما ویل همان حس جوانی و شوخ طبعی و سرزندگی را به زندگی اش آورده بود، شوخ طبعی و سرزندگی اش در تضادی خوشایند با روش‌های تاریک و خطرناکی بود که یک رنجر اغلب نیاز داشت آنگونه رفتار کند.

او به خاطر آورد که به چه اندازه غرور و افتخار در درونش حس کرده، آن وقتی که هوراس به او گفته بود چطور ویل انتخاب کرده بود تا نیروهای ورگال‌ها را در کلتیکا دنبال کند، این که چطور آن پسر به تنهایی در مقابل اسکاندی‌ها و ورگال‌ها ایستاده بود تا اولین بر روی آتش کار کند و مطمئن شود که آتش پل را در برگرفته است.

ویل چیزی بیشتر از یک روح سرکش بود. آنجا شجاعت و قوه ابتکار و وفاداری وجود داشت. هلت با خودش فکر کرد: آن پسر رنجر بزرگ و بی نظیری می شد. و به ناگاه متوجه شد که افکارش در رابطه با ویل مثل این بوده است که انگار آن احتمال بیش از این امکان نداشت.

چشمانش با اشک به نم نشست و او با ناراحتی جا به جا شد. از وقتی که هلت نشانه‌ای ظاهری از احساسات نشان داده بود، زمانی بس طولانی می گذشت. بعد او شانه‌ای بالا انداخت. او با خودش فکر کرد، ویل حداقل ارزش چند قطره اشک از جانب پیر خرد شده‌ی موخاکستری مثل او را دارد، و او هیچ حرکتی نکرد تا آن اشک‌ها را پاک کند.

او نگاهی به جانب هوراس کرد تا ببیند آیا آن پسر متوجه اشک‌ها شده است یا نه، اما هوراس با موسیقی محسوس شده بود و در روی میزی که با هم روی آن نشسته بودند جلو رفته بود و لب‌هایش به آرامی تکان

می خورد و یک انگشتش ناخودآگاه بر بالای میز ضرب گرفته بود. هلت با خودش فکر کرد، مثل همیشه، و با حالتی غمبار به خودش لبخند زد. برای پسرک خوب نبود که ببیند او با اولین نت های غمبار در میان اشک هایش فرو رفته است. رنجرها، مخصوصاً رنجرهای اخراجی خائنی که شاه را به باد تمسخر گرفته اند، احتمالاً از ماده ای سخت و محکم ساخته شده بودند.

در نهایت آهنگ با فریاد تعریف و تمجید از سوی افراد داخل اتاق پایان یافت. هلت و هوراس با میل و رغبت به آن پیوستند، و هلت از آن لحظه استفاده کرد تا با یک دست چشمانش را بپوشاند و رد رطوبت را در آنجا پاک کند.

او متوجه شد که اجرا کننده ها با سکه هایی که درون کلاه پرت می شد از جانب شنوندگان اجرشان را دریافت کردند، کلاهی که به طور ماهرانه ای در کف اتاق به صورت وارونه در مقابل آنها گذاشته شده بود. او بر روی میز چند سکه ای به سمت هوراس هل داد و به سمت نوازندگان سری تکان داد. او گفت:

— اینا رو به اونا بده. اونا این رو به دست آوردند.

هوراس با تاییدی از ته دل سری تکان داد و بلند شد، از میان اتاق عبور کرد و سرش را از زیر آن الوارهای سنگین که سقف را نگه می داشتند دزدید. او سکه ها را در کلاه پرت کرد و آخرین نفری بود که در اتاق این کار را کرد. نی زن سرش را بلند کرد و آن صورت ناآشنا را دید و سری برای تشکر تکان داد. بعد او دوباره با آرنجش صدای نی هایش را بلند کرد و یک بار دیگر با دمیدن در آنها، صدای نی ها بلند شد و شروع به پر کردن اتاق کرد.

هوراس مکثی کرد، حالا که آهنگ دیگری شروع شده بود اکراه داشت که دور شود. به جایی که هلت در میان سایه ها نشسته بود نگاهی انداخت، شانه ای بالا انداخت و در کنار جمعیت کوچکی که نوازندگان را احاطه کرده بودند بر بالای میزی نشست.

در این تکه از آهنگ تن متفاوتی وجود داشت. تنی لطیف از پیروزی در آن ملودی بود، که توسط ضربه های زه های اصلی و ضخیم در آن ساز سیمی، به وجود می آمد که برای نواختن این تکه بیشتر به جلو کشیده می شدند. نت های موجدار و بی دوام و طولانی از آن وسیله ی کدویی شکل پیشاپیش صدای نی ها می پیچید و انگشتان پا و دست را به ضرب گرفتن در میان اتاق وا می داشت. لبخندی از سرخوشی بر روی صورت هوراس نشست. در رو به خیابان باز شد و تندبادی به درون اتاق پیچید و او اصلاً متوجه تازه واردی نشد که وارد اتاق شد.

اگر چه، بقیه متوجه شدند و هلت، که حواسش با سال ها زندگی در موقعیت های خطرناک به طرز بی نظیری تیز شده بودند، تغییری در جو اتاق حس کرد.

به نظر می آمد حسی از هراس و تقریباً بدگمانی گریبان گیر افراد جمع شده به دور موسیقی دان ها شد. حتی مکثی کوتاه در نت ها به وجود آمد و نی زن نگاهی به بالا کرد و مردی را دید که وارد شده بود. تنها کوتاه ترین مکث ممکن در ریتم، و تقریباً غیرمحسوس، اما برای هلت کافی بود تا متوجه آن شود.

هلت به تازه وارد خیره شد. یک مرد خوش فرم و بلند قامت، شاید ده سال از خودش جوان تر. مو و ریش مشکی، و ابروهای مشکی و پرپشتش که به او ظاهری بدشگون می داد. به وضوح یکی از آن محلی های

ساده نبود. به محض این که شنلش را کنار زد، از زرهی زنجیر باف و ژاکتی مشکی رونمایی کرد که با نشان رسمی یک کلاغ سفید پوشیده شده بود.

دسته ی شمشیرش به طور مشخصی در کنار کمرش بود، با سیم هایی از جنس طلا، و یک قبه ی درخشان و سنگین که از همان فلز ساخته شده بود. چکمه های سواری چرم نرم و بلندش مشخص می کرد که او یک جنگاور سواره است- یک شوالیه، با توجه به نشان رسمی روی ژاکتش. هلت شکی نداشت که در بیرون بار، اسب جنگی افسار بسته ای را خواهد یافت- احتمالاً یکی از آن اسب های کاملاً سیاه، با توجه به رنگ غالب دلخواه آن غریبه.

آن تازه وارد مشخصاً در جستجوی فردی بود. چشمانش به سرعت اتاق را جاروب کرد، نگاهش بدون هیچ توجهی به آن پیکر سایه وار در عقب اتاق، از روی هلت عبور کرد، و سرانجام بر روی هوراس درخشید. ابروهایش به طور جزئی در هم رفت و او سری به تایید تکان داد، تقریباً غیر محسوس، برای خودش. پسر، که مفتون موسیقی شده بود و اصلاً اثری از ورود شوالیه حس نکرده بود، حالا هیچ توجهی به آن بررسی مشتاقانه ای نداشت که موضوع اصلی اش بود. افراد دیگری در اتاق بودند که متوجه آن بودند.

هلت هشیاری شدید مهمانخانه چی و همسرش را دید که به تماشا ایستاده بودند و منتظر بودند که حوادثی روی دهد. و چند نفر از افراد محلی نشانه هایی از ترس نشان دادند، نشانه ای از این که ترجیح می دادند در جای دیگری باشند.

دست هلت به سمت تیردانش به زیر میز رفت. مثل همیشه اسلحه هایش در دسترسش بودند، حتی وقتی که داشت شام می خورد، و کمان بلندش که بر روی دیوار پشت سرش تکیه داشت همکنون زه اش کشیده و آماده بود. او یک پیکان از تیردان در آورد و آن را در روی میز در پیش رویش قرار داد، درست همان وقتی که آهنگ به پایان رسید.

این بار هیچ فریادی از تحسین از افراد حاضر در اتاق در کار نبود. تنها هوراس مشتاقانه دست زد و بعد متوجه شد که او تنها کسی است که این کار را انجام می دهد، مکئی کرد، گیج شده بود، و ردی از خجالت و شرم بر روی گونه هایش دوید.

حالا کاملاً از حضور مرد زره پوش در اتاق آگاه شد، مردی که در شش هفت قدمی او ایستاده بود و با چنان اشتیاقی به او خیره شده بود که به سر حد اهانت رسیده بود.

پسرک خونسردی اش را بازیافت و برای خوشامدگویی سری برای تازه وارد تکان داد. هلت خوشحال شد که هوراس آن قدر حضور ذهن داشت که نگاهی به سمت او نیندازد. هوراس حس می کرد که چیزی ناخوشایند در شرف رخ دادن است و برتری این که هلت به میدان توجه نیاید را می دانست.

سرانجام، تازه وارد صحبت کرد، صدایش بم و خشن بود. او مرد بلند قامتی بود، به همان بلندی هوراس، و کاملاً چهار شانه. هلت با خودش فکر کرد: /اون یه مبارز خیابونی نیست. این مرد خطرناک بود. آن مرد با ردی از استهزا پرسید:

— تو سلحشور برگ بلوط هستی؟

او آرالوئی را خوب حرف می زد، اما با لهجه ی مشخص گلیکایی.

هوراس بعد از لحظه ای مکث جواب داد:

- فک کنم این طوری صدام می کنن.

به نظر می آمد سوالیه جواب هوراس را بررسی می کرد، او سری برای خودش تکان داد و لب هایش به طور نصفه نیمه ای با نیشخند مسخره ای باز شد. او گفت:

- فک می کنی؟ نمی تونی خودت رو باور داشته باشی؟ یا این که تو یه سگ آرالوئنی دروغگویی که برای فرومایه ها پارس می کنه؟

هوراس سردرگم شده اخم کرد. این تلاشی خام برای اهانت به او بود. مرد دیگر سعی داشت او را برای دست یافتن به دلیلی برای جنگ تحریک کند. و برای همین این دلیلی کافی بود که تحریک نشود. او به آرامی با صورتی پوشیده با ماسک بی تفاوتی جواب داد:

- اگه این طوری دوست داری.

اما هلت متوجه شد چطور دست چپ هوراس به آرامی و تقریباً ناخودآگاه سمت چپ کمرش را لمس کرد، جایی که شمشیرش در حالت طبیعی آویزان بود. البته حالا، شمشیر در پشت در اتاق شان در طبقه ی بالا آویزان بود. هوراس تنها به یک خنجر مسلح بود.

سوالیه هم متوجه آن حرکت غیرارادی شده بود. او حالا لبخند می زد و لبانش به صورت کمانی شیرانه باز شد. و او گامی نزدیکتر به سمت کارآموز جوان و عضلانی برداشت. حالا داشت مرد جوان را برانداز می کرد. شانه های پهن، لاغر اندام در قسمت کمر و به وضوح بسیار عضلانی. و او خوب حرکت می کرد، با ظرافت و تعادلی که نشانه ی یک جنگاور خبره بود. اما صورتش جوان و به وضوح بدون هیچ ردی از تزویر و حيله بود. این رقیبی نبود که مکارانه تا پای مرگ با مردان بجنگد. این جنگاوری نبود که مهارت های سیاه و تیره ی مبارزه تا پای مرگ را در مدارس بدون حس ترحم آموخته باشد. پسرک تقریباً تازه شروع به تراشیدن صورتش کرده بود. بدون شک یکی از آن مبارزان آموزش دیده بود و بی شک یکی از آنهايي بود که باید به او احترام می گذاشتی. اما نه این که از او بترسی. همین طور که ارزیابی اش را انجام می داد، مرد مستتر همچنان گامی به جلو نهاد و نزدیکتر شد. او گفت:

- من دیپارنیوه¹ هستم.

به وضوح انتظار داشت نامش معنایی داشته باشد. هوراس با شوخ طبعی شانه ای بالا انداخت. او جواب داد:

- خوش به حالت.

و آن ابروهای پرپشت بار دیگر در هم فرو رفتند.

- من یکی از اون دهاتی های کنار جاده نیستم که با رفتار رذل صفتانه و مکارانه ات شکستم بدی. تو نمی تونی با تاکتیک های بزدلانه ات من رو خلع سلاح کنی، همون طوری که خیلی از هم وطنای من رو از میدون به در کردی.

او مکثی کرد تا ببیند که آیا کلمات توهین آمیزش تاثیر مطلوب را داشته اند یا نه. اگر چه هوراس آنقدر عاقل بود که آن حرف ها را واقعی نپند. او بار دیگر شانه ای بالا انداخت. او به آرامی جواب داد:

- مطمئناً یادم خواهد موند.

و یک گام دیگر، و شوالیه ی درشت هیکل در فاصله ی بین دستان هوراس بود. صورتش تحت تاثیر جواب هوراس با عصبانیت پوشیده شده بود، و همین طور استنکاف پسرک از توهین شدن. او فریاد کشید:

– من فرمانروای این ایالتم! یه جنگاور که بیشتر فضولای خارجی، بیشتر ترسوهای آرالوئی رو کشته، بیشتر از هر شوالیه ی دیگه ای در این سرزمین. اگه باور نمی کنی از اونا بپرس!

و او دستش را به افراد خشک شده ی نشسته به دور میزهای دور آتش چرخاند. برای لحظه ای هیچ جوابی در کار نبود، و او نگاه سبانه اش را بر آنها چرخاند، و آنها را به مبارزه خواند تا با او مخالفت کنند. با آن نگاه، چشمان افراد حاضر در اتاق به زیر فرو افتاد و زیر لب تاییدی بی میل از ادعاهایش زمزمه کردند. بعد، بار دیگر نگاهش برگشت تا هوراس را به مبارزه بطلبد. پسرک آن نگاه را با نگاهی بی تفاوت جواب داد، اما رنگ قرمز شروع به رنگ کردن گونه هایش کرد. او با دقت جواب داد:

– همون طور که گفتم، یادم می مونه.

چشمان دیپارنیوه بر روی صورت پسرک درخشید.

– و من تو رو یه بزدل و یه دزد می دونم که جنگاورای گلیکایی رو با فریب و خدعه می کشه و زره و اسب ها و متعلقاتشون رو می دزده!

سکوتی طولانی در اتاق به وجود آمد. سر انجام هوراس جواب داد. او با همان لحن ملایمی که در کل این مواجهه در صدایش حفظ کرده بود، گفت:

– فک کنم در اشتباه باشی.

هیچ کسی در اتاق نفسش را فرو نبرد. و حالا دیپارنیوه با خشم عقب نشینی کرد. او پرسید:

– تو به من می گی دروغگو؟

هوراس سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

– نه اصلاً. من گفتم در اشتباهی. ظاهراً کسی اطلاعات غلط بهت داده.

دیپارنیوه دستانش را گشود و کل اتاق را مورد خطاب قرار داد:

– شما این رو شنیدین! اون توی صورت خودم من رو دروغگو خوند! این غیرقابل تحمله!

و همان طور که برای آن نقشه ریخته بود، با همان حرکتی که دستانش را گشوده بود، یکی از دستکش های چرمی اش را که محکم در زیر کمر بندش قرار داده بود بیرون کشید و حالا قبل از این که کسی در اتاق بتواند واکنشی نشان دهد، آن دستکش را عقب برد تا آن را به مانند یک سیلی بر صورت هوراس بکوبد، در حالی مبارزه طلبانه که نمی شد آن را نادیده گرفت. با حسی از شادمانی، او دستش را پیش برد تا یک ضربه ی سخت با دستکش بر صورت پسر بکوبد.

فقط این که آن دستکش با دستی نامریی از میان دستش بیرون کشیده شد، و از میان اتاق پروازکنان عبور کرد، و در یکی از آن الوارهای بلوطی که سقف را نگه می داشت دوخته شد، و به توقفی لرزان در آمد.

فصل بیست و یکم

ویل با خودش فکر کرد، بعد از همه ی این ماجراها از هم جدا شدیم. اونلین سکندری خوران به عقب برده شد، و از روی شانه اش نگاهی به پشت سرش، به ویل، کرد، با نگاهی مصیبت زده در صورتش. ویل خودش را وادار داشت تا برای دلگرمی او لبخند زد و برایش دست تکان دهد، و اشاره ای از بی تفاوتی و سرزندگی بکند، مثل این که دوباره همدیگر را در مدت زمان کوتاهی خواهند دید. سعی و تلاشش برای دلگرم کردن اونلین، با سیلی سختی بر صورتش کوتاه شد. او در حالی که گوش هایش زنگ می زدند چند گامی تلو تلو خورد. تراک¹ ناظر اسکاندی بخش حیاط غرولند کرد:

— راه بیفت، برده! خواهیم دید که چقدر می تونی بخندی.

جواب آن سوال این بود: بسیار بسیار کم. ویل خیلی زود آن را فهمید.

در بین همه ی اسیران اسکاندی ها، برده های حیاط سخت ترین و ناخوشایندترین کارها را برعهده داشتند. برده های خانه - آنهایی که در آشپزخانه و سالن غذاخوری کار می کردند - حداقل آسایش و راحتی کار کردن و خوابیدن در مکانی گرم را در اختیار داشتند. ممکن بود که در انتهای روز از پا در آمده در میان پتوهایشان فرو افتند، اما حداقل پتوها گرم بودند.

برده های حیاط، از طرف دیگر، لازم بود که وظایفی ناخوشایند و صعب در بیرون خانه، که نیاز بود برآورده شوند را انجام دهند - مثل هیزم شکستن، پارو کردن برف از مسیرهای رفت و آمد، خالی کردن توالت ها و تمیز کردن آنها، غذا و آب دادن به حیوانات و تمیز کردن اصطبل ها.

همه ی این کارها باید در هوایی سرد انجام می شد. و وقتی آن برده ها در زیر آن فشار عرق می کردند در میان لباس هایی مرطوب رها می شدند که وقتی کارشان به اتمام می رسید بر روی بدنشان یخ می بست و گرما را از میان بدن هایشان می ربود.

آنها در انبار غله ی ویران و سردی می خوابیدند که دیوارهایش به عنوان مانعی در برابر سرمای بیرون از ساختمان کار کمی انجام می دادند. هر برده یک پتوی نازک داشت - یک پوشش کاملاً ناکافی برای دمای

¹ - Tirak

شب به زیر نقطه ی انجماد می رسید. آنها این پوشش را با هر کهنه لباس و یا کهنه کیسه ای که گیرشان می آمد کامل می کردند. آنها این چیزها را می دزدیدند، و یا گدایی می کردند. و اغلب سر آن می جنگیدند. در سه روز اولش، ویل دو برده را دید که تا سر حد مرگ بر سر تکه پاره های یک کیسه مبارزه کردند. او متوجه شد که برده ی بخش حیاط بودن خیلی بیشتر از اینها ناراحت کننده است. به معنای واقعی خطرناک بود. سیستمی که تحت آن کار می کردند به آن خطر اضافه می شد. تراک به ظاهر مسئول بخش حیاط بود، اما او اختیاراتش را به دسته ای کوچک فاسد و تبهکار محول کرده بود که به اسم کمیته^۱ شناخته می شدند. آنها شش هفت برده با سابقه ی بالا بودند که گروهی عمل می کردند و قدرت مرگ و زندگی را بر سر دیگر همراهمان ننگه می داشتند. در مقابل اختیاراتشان و راحتی بیشتر مثل غذا و پتوی بیشتر، نظم و انضباط بیرحمانه ی بخش حیاط را حفظ می کردند، وظایف کاری را تعیین می کردند، و وظایف دیگر برده ها را مشخص می کردند. آنها که چاپلوسی شان را می کردند و از آنها فرمان می بردند راحتترین وظایف را به دست می آوردند. آنهایی که در مقابل شان مخالفت کرده و مقاومت می کردند، خودشان را در حالی می یافتند که سردترین، خطرناکترین و مرطوبترین کارهای را انجام می دادند.

تراک بی عدالتی شان را نادیده می گرفت. او خیلی راحت اهمیتی به آنچه زیر مسئولیتش بود نمی داد. آنها تا جایی که او اهمیت می داد قابل استفاده بودند، و زندگی اش خیلی راحتتر بود اگر از کمیته برای حفظ نظم استفاده می کرد. اگر آنها در شورش غیرمحمول از جانب برده های دیگر کشته یا معلول می شدند، خوب این بهای اندکی برای پرداخت آن راحتی بود.

این حتمی بود که ویل، با توجه به شخصیتش، با کمیته در افتد. آن واقعه در سومین روزش در بخش حیاط اتفاق افتاد. او داشت از ماموریت هیزم شکستن برمی گشت، و بار سنگینی را بر روی یک سورتمه بر روی برف سبک می کشید. لباس هایش به واسطه ی عرق و برف ذوب شده خیس بود و او می دانست به محض آن که آن فشار و تقلا پایان یابد، از سرما به خودش خواهد لرزید.

جیره ی غذایی کمی که به آنها داده می شد برای بازیابی گرمای بدن کار زیادی انجام نمی داد، و با گذر هر روز، ویل حس می کرد قدرت و انعطاف پذیری اش محو شده و دور می شود. تماماً خم شده زیر آن فشار، بارش را به داخل حیاط کشید، و آن را کشید تا در کنار آشپزخانه توقف کند، جایی که برده های بخش خانه آن را خالی می کردند و الوارهای خرد شده را به داخل می بردند تا آن مکان پخت و پز عظیم را گرم کنند. وقتی راست ایستاد سرش کمی گیج رفت، بعد از پشت یکی از آشپزخانه های بیرونی، صدایی را شنید که فحش می داد، و کس دیگری با درد ناله می کرد.

او با کنجکاوی سورتمه اش را رها کرد و رفت تا دلیل آن هیاهو را بفهمد.

یک پسر لاغر و ژولیده روی زمین دراز کش شده بود و یک جوان بزرگتر و تنومندتر با طنابی گره دار او را شلاق می زد.

قربانی اشک ریزان گفت:

— متاسفم، ایگون!^۱ نمی دونستم مال توه!

Committee - 1

Egon - 1

ویل متوجه شد که هر دو برده اند. اما جوان درشت هیكل تر به نظر خوب تغذیه شده بود و لباس های گرمی به تن داشت، علی رغم این که لباس هایش پاره و لک دار بودند. ویل سنش را در حدود بیست سالگی تخمین زد. او متوجه شده بود که برده های مسنی در بخش حیاط وجود نداشت. این یک بدگمانی آزاردهنده بود که شاید این، بدین خاطر بود که برده های حیاط به مدت خیلی طولانی زنده نمی ماندند.
جوان بزرگتر گفت:

– تو یه دزدی، اولریک! به خاطر دست زدن به وسایلم بهت یه درسی می دم!
او حالا با طناب گره دار سر قربانی اش را مورد هدف قرار داد و با حالتی وحشیانه تازیانه اش زد. ویل دید صورت پسرک به سختی کبود شد، و همین طور که تماشا می کرد زخمی در زیر چشم پسر کوچکتر دهان باز کرد و خون صورتش را پوشاند. اولریک فریاد می زد و سعی داشت با بازوهای برهنه اش صورتش را بپوشاند. شکنجه گرش با وحشیگری تمام شلاق می زد. ویل نمی توانست بیشتر از آن کنار بایستد.
او گامی به جلو برداشت و وقتی ایگون ضربه ی دیگری را شروع می کرد انتهای طناب گره دار را گرفت، و با ضربه ی سریعی آن را عقب کشید. ایگون تعادلش را از دست داد. تلو تلو خورد و اجازه داد طناب از دستش رها شود، و با حیرت برگشت تا ببیند چه کسی جرات کرده مزاحم و مخلش شود. تقریباً انتظار دیدن تراک و یا یک اسکاندی دیگر که آنجا ایستاده باشد، را داشت. هیچ کس دیگری جرات مواجهه با یکی از اعضای کمیته را نداشت.
با حیرت، او خودش را در حالی یافت که با جوانی کوتاه و لاغر روبرو بود که حدوداً شانزده ساله به نظر می رسید. ویل گفت:

– بسشه.
و طناب را به درون برف آب شده ی حیاط آشپزخانه پرت کرد. ایگون، خشمگین، شروع به جلو آمدن کرد. او بزرگتر و سنگین تر از ویل بود، و آماده بود تا آن غریبه ی بی پروا را تنبیه کند. چیزی در چشمان آن غریبه و در حالت آماده اش بود که ایگون را متوقف کرد. نمی توانست هیچ ترسی در آن چشمان ببیند. و او از نظر بدنی تمرین دیده و آماده ی مبارزه بود. اگون متوجه شد که آن غریبه در بخش حیاط تازه وارد است و هنوز در شرایط نسبتاً خوبی است. مثل اولریک بدبخت هدف آسانی نبود.
پسر ژولیده حالا با صدای خسی خسی گفت:

– متاسفم، ایگون.
او سینه خیز به سمت عضو کمیته رفت و سرش را بر روی چکمه های او گذاشت.
– دیگه اون کار رو نمی کنم.

ایگون حالا دیگر علاقه اش را به قربانی اولیه اش از دست داده بود. او با پایش قربانی اش را به عقب هل داد. اولریک به بالا نگاه کرد و دید که توجه ایگون معطوف چیز دیگری است و فرار کرد. ایگون اصلاً متوجه رفتنش نشد. او به ویل خیره شده بود، و او را ارزیابی می کرد. این یکی قربانی راحتی نبود. اما راه دیگری برای تصفیه حساب با دردرسازان وجود داشت. او پرسید:

– اسمت چیه؟

چشمانش باریک شده بود و صدایش با خشم زیر شده بود. کارآموز رنجر گفت:

- ویل صدام می کنن،

و ایگون به آرامی سری تکان داد، چندین بار. او قول داد:

- این رو یادم می مونه.

روز بعد ویل به کار در کنار چاه و پاروها گماشته شد.

چاه و پاروهایش ترسناکترین کار در میان برده های حیاط بود. آب مصرفی هلشام از چاه بزرگی در مرکز میدانی در مقابل کلبه ی رنیاک تامین می شد. به محض این که فصل سرما شروع می شد، آب چاه، اگر مورد توجه قرار نمی گرفت، یخ می زد. برای همین اسکاندی ها پاروهای پهن چوبی بزرگی بر رویش نصب کرده بودند تا دائماً آب را هم بزنند و یخ را قبل از این که کاملاً منجمد شود بشکنند. بالا و پایین کردن دسته ی آن اهرم هایی که تیغه های چوبی زمخت را در آب به گردش در می آوردند، کاری طاقت فرسا و دائمی بود.

مثل پارو کردن برف، فضای کاریش مرطوب، و کاری سرد بود، کاملاً از پا در آورنده. هیچ کسی در کنار پاروها زیاد دوام نمی آورد. ویل فقط نصف صبح را در حال کار بود، اما از همین حالا از پا در آمده بود. هر عضله ای در بازوانش، کمرش و در پاهایش در زیر آن فشار می سوخت. او پارو را بلند کرد، دسته ای که در طی سال ها، در توالی دست های مرده صاف شده بود. هنوز چند دقیقه ای از آخرین هم زدن سطح آب چاه نگذشته بود، اما همین حالا هم یخ نازکی بر روی سطح آن تشکیل شده بود. همین که تیغه ی چوبی به آن برخورد کرد و آن را به سرعت از این سمت به آن سمت راند، یخ ترک خورد.

در انتهای دیگر چاه، همکارش تکان سریعی خورد و پاروی خودش را چرخاند، و آب را به حرکت درآورد تا از یخ زدن آن جلوگیری کند.

در ابتدا که از راه رسیده بود، ویل سری برای برده ی دیگر تکان داده بود. اما احوالپرسی اش نادیده انگاشته شد. از آن موقع، آنها در سکوت کار می کردند، به جز ناله های دائمی شان در زیر آن فشار.

یک نوار چرمی سنگین، که رئیسشان به کار می برد، در بین شانه های ویل فرود آمد. او صدایش را شنید، و فشارش را حس کرد. اما هیچ حس سوزشی از آن ضربه در کار نبود. بدنش به خاطر سرما بی حس شده بود. رئیسشان غرولند کرد:

- اونا رو عمیقتر ببرین! اگه فقط سطحش رو این طوری هم بزنین آب زیرش یخ می زنه.

ویل که به آرامی ناله می کرد دستورش را اطاعت کرد، بر روی انگشتان پایش بلند شد تا پاروی چوبی را در درون آب یخ زده فرو برد، و وقتی این کار را کرد فواره ای از آب به بالا پاشید. او پنجه ی یخ زده ی آب را بر روی بدنش حس کرد.

او همین حالا هم خیس شده بود. تقریباً غیرممکن بود که خشک بماند. می دانست که وقتی برای یکی از آن استراحت های کوتاه متوقف شوند، یکی از آن زمان های کوتاهی که به آنها اجازه اش داده می شد، لباس های خیس و یخ زده گرمای بدنش را خواهند ربود و دوباره لرزش بدنش شروع خواهد شد. این لرزش تمام نشدنی، او را بیش از هر چیز دیگری می ترساند. همین که ساکن می شد، بدنش شروع به لرزیدن می کرد. او سعی می کرد به زور جلوی آن را بگیرد، و متوجه شده بود که نمی تواند. او با افسردگی متوجه شده بود که کنترل بر روی بدن خودش را از دست داده بود.

دندان هایش به هم می خوردند و دستانش می لرزیدند و او از انجام هر کاری در مورد آن نا امید بود. تنها راه برای بازیابی گرمای بدنش شروع دوباره ی کار بود. به تدریج ساعت کار پایان یافت. حتی اسکاندی ها هم فهمیده بودند که هیچ کسی نمی تواند بیشتر از یک شیفت چهار ساعته در کنار پاروها کار کند. ویل، لرزان، از پا درآمده و بی رمق، تلوتلوخوران به محل کارگران برگشت. همین که به فضای خواب تعیین شده اش رسید، سکندری خورد و فرو افتاد، فاقد هر گونه انرژی بود تا دوباره بلند شود. او بر روی دست ها و پاهایش سینه خیز رفت، به دنبال گرمای اندک پتوی نازک.

بعد ناله ای خس خسی از ناامیدی از او بلند شد. پتویی در کار نبود!

او اشک ریزان بر روی کف سرد اتاق خودش را جمع کرد. در تلاشی برای حفظ گرمای بدن درهم شکسته اش، زانوهایش را جمع کرد و بازوهایش را به دور آنها حلقه کرد. او به شنل رنجر گرمش فکر کرد، شنلی که وقتی توسط ارک و مردانش دستگیر شده بود از دست رفته بود. لرزش بدنش شروع شد و او حس کرد کل بدنش به آن راه می دهد. سرما عمیقاً به درون گوشتش نقب زد، مستقیم به استخوان هایش رسید و به سمت هر تک سلول بدنش راهی شد.

هیچ چیزی به جز سرما در کار نبود. دنیایش محصور در سرما بود. او خود سرما بود. سرما غیر قابل تحمل و تاب ناپذیر بود. هیچ پرتوی ضعیفی از گرما در دنیایش نبود. هیچ چیز به جز سرما.

چیزی زمخت بر روی گونه اش حس کرد و چشمانش را باز کرد و دید چیزی بر روی او خم شده است، و تکه ای از یک کیسه ی زمخت را بر روی بدن لرزان او می کشاند. بعد صدای آرامی در گوشش بود.

– آروم باش، دوست من. قوی باش.

یک برده ی بلند قامت، ریشو و ژولیده بود. اما نگاهش بود که منبع توجه ویل بود. چشمانش پر از حس همدردی و درک بودند. ویل با حالتی رقت انگیز آن پارچه ی زمخت را بیشتر به دور چانه اش بالا کشید. ناچی اش گفت:

– در مورد اون چیزی که سعی کردی برای اولریک انجام بدی شنیدم. اگه می خوایم اینجا دووم بیاریم باید با هم متحد بشیم. من هَندل^۱م.

ویل سعی کرد جواب دهد، اما دندان هایش داشتند بدون کنترل به هم می خوردند و صدایش همین که سعی کرد به کلمات فرم دهد لرزید. بی فایده بود. هندل گفت:

– اینجا، این رو امتحان کن.

نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن شود کسی در حال تماشایشان نیست.

– دهنه رو باز کن.

ویل به زور دندان های لرزان را از هم باز کرد و هندل چیزی در دهانش چپاند. ویل با حالتی تیره و محو با خودش فکر کرد، شبیه چیزی مثل دسته ای از یک گیاه خشک بود. هندل پچ پچ کنان گفت:

– اون رو بزار زیر زبونت. بزار حل بشه. حالت خوب میشه.

¹ - Handel

و ناگهان، بعد از چند لحظه، همین که بزاق دهانش آن ماده را در زیر زبانش خیس کرد، ویل حس رهاشده و باشکوه گرما را در درونش حس کرد که در بدنش منتشر می شد.

گرمای زیبا سرما را بیرون راند، و شبیه یک سری موج تپنده تا نوک انگشتان دست و پایش پخش شد. او هرگز چنین چیز شگفت آوری در کل زندگی اش حس نکرده بود. همین که امواج پی در پی گرما به آرامی در درونش پخش می شد، لرزش بدنش از بین رفت. عضله های سفت شده اش با حس لذت بخش آسودگی و راحتی به آرامش رسیدند. او سر بلند کرد تا هندل لبخند به لب را ببیند و سری برای او تکان داد. آن چشمان گرم و بی نظیر با حالتی دلگرم کننده لبخند می زدند و او می دانست همه چیز رو به راه خواهد شد. ویل با آن توده ی خیس خورده در دهانش به سختی صحبت کرد و گفت:

– اون چیه؟

هندل به آرامی به او گفت:

– اون گیاه گرمابخشه. اون ما رو زنده نگه می داره.

در میان سایه های گوشه ی انتهای اتاق، ایگون آن دو را تماشا می کرد و لبخند می زد. هندل کارش را خوب انجام داده بود.

فصل بیست و دوم

شوالیه ی سیاه پوش همین که پیکان دستکشش را از دستش بیرون کشید و با صدای خفه ای دستکشش با آن رفت و در درون الوار بلوط ضخیم نشست، فحش داد. فرو رفتن سهمگین پیکان به الوار ثانیه ای نگاهش را جلب کرد، بعد با بدگمانی چرخید تا ببیند که این پیکان از کجا آمده است. برای اولین بار متوجه حضور آن پیکر تیره و نامشخص در سایه های عقب اتاق شد. بعد در حالی که هلت از پشت میز حرکت کرد و به درون نور و روشنایی آمد، شوالیه متوجه آن کمان بلند شد، با پیکانی که همکنون در زه آن آماده بود. کمان دار زحمت کشیدن کمان را به خودش نداده بود، اما دیپارنیوه همین حالا نمونه ای از مهارتش را مشاهده کرده بود. او می دانست که با استاد کمانداری روبروست که می تواند در یک چشم به هم زدن کمانش را بکشد و شلیک کند. دیپارنیوه حالا خیلی بی حرکت ایستاده بود و خشمش را به سختی کنترل می کرد. می دانست که زندگی اش به توانایی اش، که در این زمان چه کاری انجام دهد، وابسته است.

هلت گفت:

— بدبختانه برای انجام امور سلحشوری و شوالیه گری، سیر هوراس، شوالیه ی محفل برگ بلوط با زخمی بر روی شانه ی چپشان بیمار هستند. بنابراین ایشان قادر نخواهد بود به آن دعوتی که داشتید تدارک می دیدید جواب بدهند.

حالا خیلی به میان نور آمده بود و دیپارنیوه می توانست ارکان صورتش را واضحتر ببیند. ریشو و عبوس، این چهره ی یک سرباز کهنه کار و با تجربه بود. چشمانش سرد بودند، بدون هیچ ردی از شک و تردید. شوالیه فوراً فهمید، این مردی بود که باید ازش بترسی.

پوزخندی آرام از جانب یکی از اهالی شهر در اتاق به وجود آمد و درون شوالیه ی گلیکایی با خشم به خروش آمد. چشمانش بر روی منبع آن صدا چرخید و نجاری را دید که صورتش را پایین برده بود تا لبخندش را پنهان سازد. دیپارنیوه آن مرد را به خاطر سپرد. روز تصفیه حساب از راه می رسید. اگر چه دیپارنیوه، بر حسب ظاهر، به زور لبخندی بر لب نشانده. او به کماندار گفت:

— چه حیف، به یه دست و پنجه نرم کردن دوستانه با سلحشور جوان امیدوار بودم ... البته با تمام حس رفاقت و دوستی.

هلت با صدای آرامی گفت:

— البته.

و دیپارنیوه می دانست که آن مرد برای لحظه ای هم فریب نخورده است.

— اما همون طور که گفتم مجبوریم مایوس تون کنیم، چون ما در یه ماموریت تقریباً اضطراری هستیم.

ابروهای دیپارنیوه با حالتی مودب برای پرسش بالا رفت.

— این طوریه؟ و شما و اربابتون کجا قصد دارین برین؟

او عبارت "اربابتون" را اضافه کرد تا ببیند چه تاثیری در آن مرد ریشوی مقابلش خواهد داشت. واضح بود که اینجا ارباب کیست، و آن فرد شوالیه ی جوان نبود. امیدوار بود که غرور آن مرد را جریحه دار کرده و احتمالاً برای انجام اشتباهی تحریکش کرده باشد. البته آن امید و آرزو عمر کوتاهی داشت. دیپارنیوه متوجه نور ضعیفی از سرخوشی در چشمان آن مرد شد، همین طور که هلت متوجه شد تاکتیک های دیپارنیوه برای چیست. هلت به طور سر بسته ای گفت:

— اُه، اینجا و اونجا. کار چنان با اهمیتی نیست که مورد علاقه فرمانده ای نظیر شما واقع شود.

لحن صدایش هیچ شکی برای شوالیه باقی نگذاشت که او به سوال های غیرجدی در مورد مقصد نهایی و یا حتی سمت و سوی سفرشان جواب نخواهد داد. هلت که می دانست پسر هنوز در دسترس شوالیه ی سیاه است، اضافه کرد:

— سر هوراس، چرا شما اونجا نمی شینین و به بازوی زخمی تون استراحت نمی دین؟

هوراس به او نگاه کرد، بعد مفهوم حرفش را درک کرد و از کنار شوالیه دور شد و بر روی یک صندلی در کنار آتش نشست.

حالا سکوتی محض در اتاق حاکم بود. اهالی شهر به دو مردی که رو در روی یکدیگر ایستاده بودند خیره شدند و کنجکاو بودند این وضع بغرنج چگونه خاتمه خواهد یافت. تنها دو نفر در آن اتاق، هلت و دیپارنیوه،

می دانستند که شوالیه سعی دارد شانسش در کشیدن شمشیر و زخمی کردن کمان دار، قبل از این که کمان دار بتواند شلیک کند، را ارزیابی کند. همین که دیپارنیوه مکث کرد، با نگاهی محکم و راسخ از جانب رنجر مواجه شد. هلت به آرامی گفت:

– من واقعاً نمی خوام.

شوالیه ی سیاه آن پیام را در میان چشمان او خواند و می دانست به همان سرعتی که ممکن بود او آن کار را انجام دهد، جواب مرد دیگر سریعتر خواهد بود. دیپارنیوه برای اعتراف به آن حقیقت سرش را کمی پایین آورد؛ حالا وقتش نبود.

او به زور لبخندی بر صورت نشاند و تعظیمی تمسخر آمیز به سمت هوراس کرد. او با شادی گفت:

– شاید یه روز دیگه سر هوراس. وقتی بهبودی حاصل کردین، من به دنبال مبارزه ای دوستانه با شما خواهم بود.

این بار او متوجه شد که پسر قبل از جواب دادن نگاه سریعی به همراه مسن ترش کرد. هوراس موافق بود:

– شاید یه روز دیگه.

دیپارنیوه با لبخندی باریک اتاق را از نظر گذراند، بر روی پاشنه هایش چرخید و به سمت در رفت. آنجا لحظه ای مکث کرد، چشمانش یک بار دیگر نگاه هلت را جستجو کرد. لبخندش محو شد و پیامی که فرستاد واضح بود؛ دفعه بعدی دوست من. دفعه ی بعدی.

در بار در پشت سرش بسته شد و آهی جمعی از سر آسودگی در اتاق پیچید. فوراً همه همگی گفتگو در میان حاضران بلند شد. نوازندگان، که حس کردند وقتشان برای آن شب به پایان رسیده است، وسایلشان را جمع کردند و با خرسندی از دختر خدمتکار نوشیدنی دریافت کردند.

هوراس به سمت الواری رفت که پیکان هلت دستکش شوالیه را به میخ کشیده بود. او با تقلا پیکان را از چوب درآورد، دستکش را بر روی یک میز پرت کرد و پیکان را به هلت برگرداند. او نفس نفس زنان پرسید:

– اینا واسه چی بود؟

هلت به سمت میزشان در میان سایه ها برگشت، و کمان بلندش را یک بار دیگر بر روی دیوار تکیه داد. او به پسر گفت:

– اینا وقتی اتفاق می افته که تو شروع به کسب شهرت و اعتبار می کنی. واضحه دوستمون دیپارنیوه کسیه که کنترل این منطقه رو در دست داره و اون تو رو برای این کنترل و تسلط یه خطر بالقوه دیده. خب، اینجا اومده بود تا بکشتت.

هوراس با سردرگمی سرش را تکان داد. او گفت:

– اما ... چرا؟ من هیچ دعوایی با اون مرد ندارم. من یه جوری دلخورش کردم، آره؟ مطمئناً منظوری نداشتم.

هلت موقرانه سری به تایید تکان داد. او به کارآموز جوان گفت:

– این اهمیتی نداره. اون اهمیتی به تو نمی ده. تو برای اون یه موقعیت هستی.

هوراس پرسید:

– یه موقعیت؟ برای چی؟

هلت توضیح داد:

— برای تایید دوباره ای برای تسلطش بر مردم این منطقه. آدمایی مثل اون اکثراً با ترس و رعب حکومت می کنن. خب، وقتی یه شوالیه جوان مانند یه قهرمان وارد این ناحیه می شه، کسی مثل دیپارنیوه اون رو مثل یه موقعیت می بینه. اون برای یه مبارزه تو رو تحریکت می کنه، می کشتت، و شهرت خودش بیشتر می شه. آدما بیشتر ازش می ترسن و احتمالاً افراد کمی برای کنترلش بر مردم دردسر ایجاد کنن. فهمیدی؟

پسر به آرامی سرش را به تایید تکان داد. او با لحن مایوسانه ای در صدایش گفت:

— اون این طوری نباید باشه. این راه و روشی نیست که سلحشوری و شوالیه گری تعیین می کنه.

هلت به او گفت:

— توی این بخش جهان، راه و روش اون همینه.

فصل بیست و سوم

جارل ارک کاپیتان ولف شیپ و عضو شورای داخلی جارل های ارشد رنیاک، چند هفته ای بود که در هلشام نبود. او حالا سوت زنان داشت از میان دروازه های باز به سمت کلبه ی رنیاک برمی گشت، با حسی از رضایت برای کاری که به خوبی انجام شده بود.

بورسا او را به ساحل یکی از مناطق مسکونی جنوبی فرستاده بود تا در مورد کمبود آشکار در مالیات های پرداخت شده از جارل محلی بازخواست کند. بورسا متوجه کمبودی در مالیات پرداخت شده در چهار پنج سال گذشته شده بود. نه به مقدار زیاد و ناگهانی که شک برانگیز شود، اما هر سال مالیات کمی کمتر از سال قبل بود. این به عهده ی یک ذهن حسابگر مانند ذهن بورسا بود که متوجه چنین اختلاف های شیرانه ای شود. و توجه کند چنین تقلیل داده هایی در مالیات های گزارش شده رابطه ای مستقیم با انتخاب جارل جدید در روستا داشته باشد. با توجه به آن بد گمانی و سو ظن، هیلفمن ارک را گماشته بود تا تحقیق کند ... و جارل محلی را ترغیب کند که در مورد مالیات هایی که به رنیاک بدهکار بود، راستگویی مطمئناً بهترین سیاست و راهبرد است. باید تایید کنیم که تحقیقات نوع ارک شامل گرفتن آن جارل نگون بخت از ریشش بود، آن هم در هنگامی که آن جارل در گرگ و میش صبح خواب بود. بعد اگر آن جارل رابطه ای سریع و مستقیم میان

رفتار ارک، و میزان مالیاتی که داشت به هلشام می پرداخت ایجاد نمی کرد، ارک با تیرزینی جنگی بر روی سرش، او را تهدید می کرد. آنها تاکتیک هایی زمخت و دم دستی بودند، اما با بالاترین تاثیر. آن جارل کاملاً مشتاق می شد تا مالیات خورده شده را سریعاً پس دهد.

این یک شناس محض بود که ارک قدم زنان درست در همان لحظه ای از ورودی عبور کند که ویل داشت در آنجا با پارویی در دست برای تمیز کردن مسیر در آن برف سنگین تقلا می کرد، برف سنگینی که در تمام طول شب باریده بود.

برای لحظه ای ارک آن فرد لرزان و لاغر مردنی را شناخت. اما چیزی آشنا در مورد آن موی ژولیده ی قهوه ای و همین طور کثیف و درهم برهم وجود داشت. ارک برای نگاه دقیقتری ایستاد. او زیر لب گفت:

— خدایان تاریکی، پسر! تویی؟

پسرک برگشت تا به او نگاه کند، نگاهش خالی و بی تفاوت بود. او تنها به صدا واکنش نشان داده بود. نشانه ای در حالتش نبود که صاحب صدا را شناخته باشد. همین طور که آن اسکاندی درشت هیكل را ارزیابی می کرد، چشمانش قرمز و نگاهش محو و مبهم بود.

غمی عمیق در وجود ارک فرو نشست. البته او نشانه های اعتیاد گیاه گرمابخش را می شناخت، و می دانست از آن برای کنترل برده های بخش حیاط استفاده می شود. و او دیده بود که تعداد زیادی از آنها در اثر تاثیر ترکیب شده ی سرما، سو تغذیه، و عموماً فقدان اراده برای زندگی می مردند، که این نتیجه ی اعتیاد به آن ماده ی مخدر بود. اعتیاد به گیاه گرمابخش منجر به هیچ چیز نمی شد، طرحی برای دست یابی به هیچ چیز بود. نتیجتاً آنها هیچ امیدی برای تقویت روحیه ایشان نداشتند. به همین خاطر بود که بیشتر از هر چیز دیگری اعتیاد به آن گیاه در یک مدت طولانی، آنها را می کشت.

دیدن این پسر که این قدر از نظر شأن و منزلت پایین آمده است، ارک را آزار داد. دیدن آن چشمان آزارش می داد، چشمانی که روزگاری پر از شجاعت و قاطعیت بود، و حالا آن نگاه هیچ چیزی به جز فقدان امید به آینده را منعکس نمی کرد، احساسی تهی و تیره که از مصرف ماده ای مخدر حاصل شده بود.

ویل چند ثانیه ای منتظر شد، منتظر گرفتن دستوری بود. در اعماق وجودش، خاطره ای محو برای یک دو ثانیه خودنمایی کرد. خاطره ای از چهره ی مقابلش و صدایی که شنیده بود. بعد فشار به خاطر آوردنش خیلی زیاد شد و مه مواد مخدر خیلی غلیظ، و او با کوچکترین شانه بالا انداختنی برگشت و تلوتلو خوران به سمت ورودی رفت تا پارو کردن برف را شروع کند. در چند دقیقه، او در اثر آن کار سنگین با عرق خیس شد. بعد رطوبت بر روی بدنش یخ زد و سرما دوباره از داخل شروع به خوردنش کرد. او حالا سرما را می شناخت. همراه همیشگی اش بود. و با فکر سرما، اشتیاق مصرف بعدی گیاه گرمابخش می آمد. و دقایق اندک بعدی اش پر از لذت و راحتی.

ارک به تماشای ویل نشست که به آرامی خم شد و با تقلا به کارش پرداخت. او به آرامی به خودش فحش داد و برگشت. بقیه ی برده های حیاط همکنون در کنار پاروهای چاه آب شیرین مشغول کار بودند، و یخ ضخیمی را می شکستند که در طول شب منجمدکننده ی گذشته ایجاد شده بود.

او به سرعت از کنار آنها گذر کرد، بدون هیچ نگاهی. دیگر سوت نمی زد. دو روز بعد، در اواخر بعد از ظهر، اونلین به بخش جارل ارک احضار شد.

اونلین سعی کرده بود تا مکان خوابی برای خودش به دست آورد که برای گرم شدن در طول شب به اندازه ی کافی به اجاق های بزرگ نزدیک باشد، اما نه آنقدر نزدیک که آب پز شود. حالا در انتهای آن روز طولانی، او با سرعت بالایی، پتویش را گشود و با خرسندی در درون آن فرو رفت، و آن را به دور خودش پیچاند. بالشتش چوب کوچکی از توده ی هیزم های اجاق بود، که در پیراهن کهنه ای پیچیده شده بود. او سرش را بر روی آن الوار گذاشت، و به صداهای دور و اطرافش گوش سپرد- سرفه هایی گاه و بی گاه و تند و خشن از میان سینه که نتیجه ی اجتناب ناپذیر زندگی در برف و یخ اسکاندیا در این موقع از سال بود، و صدای گفتگوهای پیچ پیچ گونه ی آرام. این یکی از معدود زمان هایی بود که برده ها آزاد بودند تا با یکدیگر حرف بزنند. معمولاً اونلین آنقدر خسته بود که نمی توانست مزیتی در این گفتگو ها ببیند. او از این حقیقت آگاه شد که کسی داشت نامش را صدا می کرد و او با ناله ی آرامی بلند شد. برده ای از بخش تالارها داشت در میان ردیف افراد درازکش پیش می آمد، و گاهاً دولا می شد تا شانه ای را تکان دهد که آیا کسی می داند کجا می تواند آن برده ی آروئنی که اونلین صدایش می کردند را بیابد یا نه. اکثراً نگاه هایی خیره و شانه بالا انداختن هایی بی تفاوت را دریافت کرد. شرایط زندگی در میان برده ها برای ایجاد دوستی های جدید چندان مساعد نبود. اونلین گفت:

- اینجا!

و برده ی بخش تالار نگاه کرد تا ببیند که صدا از کجا می آید، و با دقت راهش را به سمت او، با گذر از روی بدن های دمر انتخاب کرد. او با لحن متکبرانه ای در صدایش گفت:

- با من بیا!

برده های بخش تالارها که کارهای بخش های مجزای کلبه را انجام می دادند، خودشان را ناظران برده های ساده ی بخش آشپزخانه می دانستند- دسته ای از افراد که در دنیایی چرب، و در میان غذا و شراب دور ریخته زندگی می کردند. اونلین پرسید:

- کجا؟

و دختر با تحقیر فین فینی به سمت او کرد. او جواب داد:

- جایی که بهت گفته میشه.

بعد چون اونلین حرکتی برای بلند شدن نکرد، برده ی بخش تالارها خودش را وادار کرد تا اضافه کند:

- جارل ارک خواسته.

همه ی اینها به کنار، آن دختر هیچ اختیارات شخصی در مورد برده های آشپزخانه نداشت، حتی اگر فکر می کرد بالاتر از آنهاست. اسکاندی ها چنین تفاوتی را قائل نمی شدند. یک برده یک برده بود، و جدا از روسای تبهکار حیاط، آنها مثل هم بودند.

جنبشی از سر علاقه و کنجکاوی در میان بقیه ی برده هایی به وجود آمد که در نزدیکی اش نشسته یا دراز کشیده بودند. برای افسرهای ارشد اسکاندی ها این چیزی جا افتاده بود که برده های شخصی خودشان را از میان دسته ی دختران جوان و جذاب به خدمت بگیرند.

اونلین که کنجکاو بود همه ی اینها برای چیست، بلند شد و با دقت پتویش را جمع کرد و آن را همانجا گذاشت تا جایش را مشخص کند. بعد با اشاره ای به دختر دیگر که پیش بیفتد و راه را نشان دهد، اونلین تا بیرون از آشپزخانه او را دنبال کرد.

منزلگاه رنیاک عملاً یک لانه ی خرگوش واقعی از راهروها و اتاق هایی بود که از سرسرای مرکزی بزرگ سقف بلند منشعب می شدند، جایی که وعده های غذایی سرو می شدند و کارهای اداری انجام می گرفتند. آن دختر اونلین را از میان یک سری راهروی کم نور و با سقف کوتاه عبور داد تا وقتی که به جایی رسیدند که به ظاهر بن بست بود. دری در انتهای دیوار قرار داشت و برده ی تالار آن را به اونلین نشان داد. او به طور خلاصه ای گفت:

– اونجا.

و بعد اضافه کرد:

– بهتره اول در بزنی.

و او برگشت و با عجله از راهروی کم نور دور شد. اونلین لحظه ای مکث کرد، مطمئن نبود که این کارها برای چیست، بعد با بند انگشتانش بر روی در چوب بلوط محکم ضربه ای زد.

– بیا تو.

اونلین صدایی که جوابش را داد بازشناخت. تارهای خوش صوت ارک آموزش دیده بودند که صدایش را از فراز تندبادهای دریای استورم وایت به گوش مردانش برسانند. به نظر نمی رسید هرگز تن صدایش آرام باشد. ضامنی در بیرون در وجود داشت. اونلین آن را بلند کرد و داخل رفت.

تالارهای ارک ساده بودند و ضرورتاً با الوارهای کاج ساخته شده بودند. آنجا یک اتاق نشیمن وجود داشت و در یک طرف اتاق، یک بخش جدا شده با پرده ای پشمی و ضخیم وجود داشت که تالار خواب ارک بود. در یک گوشه ی اتاق نشیمن یک آتش هیزمی کوچک وجود داشت که به اتاق گرمایی لذت بخش عطا می کرد، و همچنین چندین صندلی تراش خورده از چوب بلوط در آن اتاق قرار داشت. اونلین متوجه یک قالی خارجی خیلی گرانبه شد که کف زمخت اتاق را می پوشاند. اونلین حدس می زد این یکی از دستاوردهای تاخت و تاز ارک به گلیکا باشد. او در سال های زندگی اش در قصر آرالوئن تکه های مشابهی شبیه این قالی دیده بود. آن قالی ها که توسط هنرمندان دهکده ی تیارره¹ در طی سال ها که اغلب حول و حوش یکی یا دو دهه می شد بافته شده بودند، معمولاً با مبالغ اندکی دست به دست می شدند. به نحوی اونلین فکر نمی کرد ارک برای قالی خودش پولی پرداخت کرده باشد. جارل کنار آتش نشست، و به پشتی یکی از آن صندلی های راحتی تراش خورده تکیه داده بود. او به اونلین اشاره کرد که داخل شود و به بطری و لیوان هایی بر روی یک میز کوتاه در مرکز اتاق اشاره کرد.

– بیا تو، دختر. برامون شراب بریز و بشین. ما باید یه گپ و گفتی با هم داشته باشیم.

اونلین با حالتی نامطمئن از اتاق عبور کرد و در دو لیوان شراب سرخ ریخت. بعد در حالی که یک از آنها را به دست اسکاندی می داد بر روی یک صندلی دسته دار نشست. البته بر خلاف ارک، او با آسودگی خاطر به

¹ Tierre

پشتی صندلی اش تکیه نکرد. او با حالتی نگران در لبه ی صندلی نشست، مثل این که آماده ی فرار بود. جارل با چیزی که ظاهراً ردی از غم در نگاهش بود، اونلین را ارزیابی کرد، بعد یک دستش را تکان داد.

– آروم باش دختر. هیچ کسی نمی خواد بهت آسیبی بزنه... اول همه ی اونا من. شرابت رو بخور. اونلین به طور آزمایشی جرعه ای از شرابش را خورد و متوجه شد مزه اش خوب است. ارک داشت او را تماشا می کرد و او حالتی غیر ارادی از حیرت را در صورت اونلین دید. او از اونلین پرسید:

– تو شراب خوب رو می شناسی، مگه نه؟ من یه بشکه ی بزرگ از این رو توی فصل تاراج قبلی از یه کشتی فلورانسی بیرون کشیدم. بد نیست، مگه نه؟

اونلین سری به تایید تکان داد. او داشت اندکی آرام می شد و شراب، گرمی آرام بخشی به درون بدنش فرستاد. او متوجه شد که ماههاست در هیچ شکلی دست به الکل نبرده است. آن فکر به او یادآور شد که بهتر است مراقب گام هایش باشد. و مراقب زبانش.

حالا منتظر بود تا کاپیتان اسکاندی حرف بزند. به نظر ارک مردد بود، مثل این که مطمئن نبود چطور باید بیانش کند. سکوت در بین شان رشد یافت تا وقتی که اونلین سرانجام بیشتر از آن تاب نیاورد. او جرعه ی سریع دیگری از شرابش نوشید، و بعد پرسید:

– چرا دنبال من فرستادین؟

جارل ارک به شعله های آتش کوچک خیره شده بود. او وقتی اونلین حرف زد، با حیرت سر بلند کرد. اونلین با خودش فکر کرد: *اون به داشتن برده هایی که با اون حرف بزنن عادت نداره.*

بعد اونلین شانه ای بالا انداخت. اگر کسی توپ را به حرکت در نمی آورد، آنها ممکن بود همه ی شب را در سکوت اینجا بنشینند. او با حیرت لبخند کوتاهی را دید که در میان آن صورت ریشو نشست. به ذهن اونلین خطور کرد که در مکان دیگری و تحت شرایط دیگری، او می توانست کاملاً شبیه یک دزد دریایی اسکاندی بزرگ شود. ارک گفت:

– احتمالاً نه به اون دلیلی که داری بهش فک می کنی.

و قبل از این که اونلین جوابی بدهد، ارک، تقریباً برای خودش، ادامه داد:

– کسی باید کاری انجام بده و من فک می کنم تو اون فرد برای انجام اون کار هستی.

اونلین تکرار کرد:

– کاری انجام بده؟ برای چه چیزی کاری انجام بده؟

به نظر آمد ارک تصمیمش را گرفت. او آه عمیقی برآورد، باقی مانده ی شراب را در لیوانش خالی کرد و بر لبه ی صندلی اش جلو آمد، آرنجش هایش را بر روی زانوانش تکیه داد، و سر ریشو و ناهموارش را به سمت او چرخاند. او پرسید:

– اخیراً دوستت رو دیدی؟ ویل جوون رو؟

نگاه اونلین از روی چشمان ارک فرو افتاد. خیلی خب، او ویل را دیده بود... یا بهتره بگیم او آن آدم بی تفاوت تلوتلوخور را دیده بود که ویل به آن تبدیل شده بود. چند روز قبل، ویل داشت در بیرون آشپزخانه کار می کرد و اونلین به او کمی غذا داده بود. ویل با دستانش نان را قاپ زده بود و مثل یک حیوان آن را در دهانش چپانده بود. اما وقتی اونلین با او حرف می زد، او فقط به اونلین خیره شده بود. در این دو هفته ی کوتاه، او

اونلین را فراموش کرده بود، هلت را و آن کلبه ی کوچک در کناره ی جنگل در بیرون قصر ردمونت را فراموش کرده بود. او حتی اتفاق مهمی که در دشت های اوئال افتاده بود را فراموش کرده بود، آن وقتی که ارتش شاه دانکن با ارتش ورگال های سنگدل مرگارت روبرو شده و آنها را شکست داده بود. آن اتفاق ها، و همه ی آن چیزهای دیگر در مدت کوتاه زندگی اش، با همه ی آنچه که در مورد آن دلواپس بود در مکانی در دوردست ها واقع شده بود. امروز، زندگی و کل هوش و حواسش بر روی یک فکر و فقط یک فکر متمرکز بود: مصرف بعدی اش از گیاه گرمابخش. یکی از برده های دیگر، یک پیرزن، رویارویی آنها را دیده بود. وقتی اونلین به آشپزخانه برگشته بود، او با صدای آرامی به اونلین گفته بود:

— دوستت رو فراموش کن. مواد اختیارش رو ازش گرفته. اون همین حالام مرده.

اونلین با صدای آرامی به ارک گفت:

— دیدمش.

ارک با عصبانیت گفت:

— من هیچ ربطی به این ماجراها ندارم.

و اونلین را با شدت خشم پاسخش از جا پراند.

— هیچی. باور کن، دختر، من از اون مواد کوفتی متنفرم. دیدم با آدما چی کار می کنه. هیچ کسی سزاوار اون جور زندگی سایه وار و متوهمی نیست.

اونلین سرش را بلند کرد تا دوباره به چشمان ارک نگاه کند. به وضوح ارک صادق و بی ریا بود و کاملاً واضح بود که می خواهد اونلین آنچه که داشت می گفت را تایید کند. اونلین سری به تایید تکان داد. او گفت:

— باور می کنم.

ارک از روی صندلی اش بلند شد. او با آشفتگی در اتاق کوچک و گرم به قدم زدن پرداخت، مثل این که کاری فیزیکی، هر نوع فعالیت فیزیکی، خشمش را فرو می نشاند، خشمی که از وقتی با ویل مواجه شده بود، در درونش شروع به رشد کرده بود.

— یه پسری مثل اون یه جنگجوی واقعیه. اون ممکنه یه حشره ی کوچولو باشه که تا زانو می رسه، اما اون شجاعت یه اسکاندی واقعی رو داره.

اونلین به آرامی به ارک گفت:

— اون یه رنجره.

و ارک سری به تایید تکان داد.

— همین طوره. و اون سزاوار بهتر از اینهاست. اون مواد کوفتی! نمی دونم چرا رنیاک اجازه مصرفش رو داده!

او برای مدتی طولانی مکث کرد تا کنترل خشمش را به دست آورد. بعد به سمت اونلین برگشت و ادامه داد:

— می خوام بدونی که من می خواستم شما دو تا با هم بمونین. نمی دونستم بورسا اون رو به بخش حیاط می فرسته. اون مرد نمی دونه چطور با یه دشمن مورد احترام رفتار کنه. اما چه انتظاری داری؟ بورسا یه جنگجو نیست. اون برای یه موجود زنده کیسه های گندم رو می شمره.

اونلین با دقت گفت:

– درک می کنم.

مطمئن نبود که درک می کند، اما حس می کرد انتظار جوابی از جانب او می رود. اونلین با خودش فکر کرد، ارک با زیرکی بهم خیره شده، و داره من رو ارزیابی کنه.

به نظر می آمد ارک سعی داشت در مورد چیزی تصمیمش را بگیرد. ارک با لحن آرامی اضافه کرد:

– هیچ کی از بخش حیاط جون سالم به در نمی بره.

تقریباً با خودش بود، و همین که او این را گفت، اونلین حس کرد دستی سرد به دور قلبش پیچید. ارک گفت:

– خب، این به عهده ی ماست که کاری در مورد اون انجام بدیم.

اونلین به او خیره شد، و وقتی ارک آن کلمات آخر را به زبان آورد، امید در درونش سر بلند کرد. او به آرامی پرسید:

– چی دقیقاً توی فکرتونه؟

آرزو می کرد که در مورد آن گپ و گفت درست قضاوت کرده باشد.

ارک برای یکی دو ثانیه مکثی کرد، بعد تصمیم بی برگشتش را گرفت و به آن سرسپرد.

او سرانجام گفت:

– تو فرار می کنی و اون رو با خودت می بری و من کمکت می کنم که اون کار رو انجام بدی.

فصل بیست و چهارم

ویراستار این فصول تا انتهای کتاب: مائده

دو مسافر شبی بدون استراحت را گذراندند، و به نوبت بیدار ماندند تا نگرهبانی دهند. هیچ کدامشان مطمئن نبود که فرمانده ی محلی یواشکی در تاریکی به دنبالشان نیاید؛ اگر چه همه چیز برعکس شد، و ترس هایشان حقیقت نیافت. آن شب نشانه ی دیگری از دیپارنیوه در کار نبود. صبح بعد، همین طور که در انبار پشت ساختمان بر روی اسب هایشان زین می گذاشتند، مهمانخانه چی با ترس به هلت نزدیک شد. او با حالتی عذرخواهانه گفت:

– قربان نمی تونم بگم متاسفم که مهمانخانه ی من رو ترک می کنین.

هلت شانه ی او را نوازش کرد تا نشان دهد ناراحت نشده است.

– موقعیت شما رو درک می کنم، دوست من. متاسفم که خودمون رو توی چشم اون تبهکار محلی عزیز نکردیم.

مهمانخانه چی قبل از این که با هلت موافقت کند، با ترس نگاهی به دور و اطراف کرد، مثل این که ترسیده بود کسی آنها را ببیند و خیانت او را به دیپارنیوه گزارش کند. هلت حدس زد که چنین چیزی احتمالاً به دفعات قبلاً در این شهر رخ داده است. او برای مردی که شب قبل در بار خندیده بود احساس تاسف می کرد- کسی که عملش توسط شوالیه ی سیاه دیده شده بود. مهمانخانه چی با صدای بسیار آرامی تایید کرد:

– اون خیلی خیلی مرد بدیه، به اندازه ی کافی، قربان، اما کسایی مثل ما چه کار می تونن در موردش بکنن؟ اون یه ارتش کوچیک پشت سرش داره و ما فقط کاسییم، نه جنگاور.

هلت به او گفت:

– ای کاش می تونستیم کمکتون کنیم، اما مجبوریم به راهمون ادامه بدیم.

او برای ثانیه ای مکث کرد، بعد با لحن بی تفاوتی پرسید:

– برای گذر از رودخانه ی لس سورجس^۱ هر روز قایق هست؟

لس سورجس یکی از رودخانه ی شهر بود که چیزی حدود بیست کیلومتر به سمت غرب درازا داشت. هلت و هوراس داشتند به سمت شمال می رفتند. اما رنجر مطمئن بود که دیپارنیوه برخواهد گشت، و برای هر

¹ Les Sources -

سرنخی در مورد این که به کدام سمت و سو رفته اند پرس و جو خواهد کرد. او انتظار نداشت که مهمانخانه چی این سوالش رو به عنوان یک راز نگه دارد. و اگر هم نگه نمی داشت هیچ سرزنشی متوجه اش نبود. آن مرد حالا داشت در تایید آن سوال سری تکان می داد.

– بله، قربان، در این موقع سال هنوز قایق هست. ماه بعد وقتی که آب یخ بزنه، اونجا بسته میشه و مسافرا مجبورن از پل کلپنیاریز¹ استفاده کنن.

هلت سوار بر زینش شد. هوراس همین حالا هم سوار شده بود، و افسار هدایت دنباله ی اسب های ضبط شده یشان را در دست داشت. بعد از ماجراهای شب گذشته، آنها تصمیم گرفته بودند که عاقلانه تر است هر چه زودتر شهر را ترک کنند. هلت با صدای بلندی گفت:

– پس ما می ریم به سمت قایق. جاده چند مایل دیگه به سمت شمال چند شاخه میشه، درسته؟

دوباره مهمانخانه چی سری به تایید تکان داد.

– درسته، قربان. اون اولین تقاطع اصلیه که می رسین. جاده سمت چپ رو بگیرین و اون شما رو به سمت قایق می بره.

هلت دستش را برای تشکر و خداحافظی بلند کرد و با زانویش سقلمه ای به ابلارد زد و آن را به سمت خارج حیاط اصطبل هدایت کرد.

آنها آن روز خیلی سریع و بدون استراحت سفر کردند. با رسیدن به تقاطع ها، آنها مسیر سمت چپ را نادیده گرفتند و به مسیر پیش رویشان ادامه دادند، به سمت شمال. بر روی جاده ی پشت سرشان هیچ نشانه ای دال بر این که تعقیبی در کار باشد نبود. اما تپه ها و جنگل هایی که آنها را احاطه کرده بودند می توانستند اگر نیاز بود یک ارتش را پنهان کنند. هلت کاملاً مطمئن نبود که دیپارنیوه، که حومه ی شهر را می شناخت، به طریقی موازی با آنها در سفر نباشد، که شاید از کنار آنها عبور کرده تا در نقطه ای دورتر در طول جاده برای آنها کمین کند.

وقتی در اواخر عصر به پل کوچک دیگری رسیدند، با شوالیه ای دیگر در ملازمت آن پل که مسیر عبوری شان را مسدود کرده بود و پیشنهاد کرد که بین پرداخت خراج و مبارزه با او یکی را انتخاب کنند، افکار و دلواپسی هایش به چیزی کم اهمیت مبدل شد.

شوالیه که بر روی یک اسب شاه بلوطی استخوانی نشسته بود – اسبی که می بایست دو یا سه سال قبل بازنشسته می شد – خیلی با فرمانده ای که شب قبل با او روبرو شده بودند متفاوت بود. ژاکتش گلی و پاره بود. احتمالاً روزگاری زرد رنگ بود، اما حالا به رنگ محو سفید مات و کثیفی در آمده بود. زره اش در چند جا وصله شده بود و نیزه اش به وضوح نهال بریده شده و تراش خورده ی زمختی بود، در یک سوم طولش گره دار و زمخت بود. سپرش با نماد سر گراز حکاکی شده بود. که این نشان مناسب مردی به فرسودگی، ژولیدگی و شلختگی او بود.

هلت و هوراس همین طور که آن صحنه را از نظر می گذراندند، اسبشان را متوقف کردند. هلت با خستگی آهی کشید. او زیر لب به هوراس گفت:

– دارم از این چیزا خیلی خیلی خسته می شم.

¹ Colpennières -

و شروع کرد که کمان بزرگش را از روی شانه اش در می آورد. هوراس گفت:

— به لحظه صبر کن، هلت.

او با بالا دادن شانه هایش، سپر گردش را از پشت سرش بیرون آورد و بر روی دست چپش برد.

— چرا نزاریم اون نشانه برگ بلوط رو ببینیم و ببینیم آیا نظرش رو عوض می کنه یا نه؟

هلت به آدم ژنده پوش میان جاده ی مقابلشان اخم کرد و همین طور که دستش به دنبال پیکانی می رفت، لحظه ای مکث کرد. او با اکراه گفت:

— خیلی خب. اما فقط بهش یه شانس می دیم. بعدش من یه پیکان توی سینه اش می نشونم. قلباً از وجود چنین آدمایی ناراحتم.

او بر روی زینش عقب رفت و هوراس اسبش را راند تا با آن شوالیه ی ژولیده روبرو شود.

خیلی وقت بود که هیچ صدایی از آن مرد میان جاده بیرون نیامده بود و هلت با خودش فکر کرد که این غیر طبیعی ست. به عنوان یک قانون کلی، جنگاوران جاده ای نمی توانستند منتظر بمانند و رجزخوانی نکنند، معمولاً رجزخوانی هایشان پر بود از جملات فروتنانه شان: "هو، آدم رذل!" و یا "پس این رو داشته باش، آقای شوالیه" یا دیگر رجزخوانی های عتیقه ی دیگر این شکلی.

و همین که آن فکر به ذهنش خطور کرد، زنگ های خطر در ذهنش به صدا درآمدند و او کارآموز جوان را فراخواند که حالا بیست متری دور شده بود، هوراسی که اسب می تاخت تا با حریفش مواجهه شود.

— هوراس، برگرد! این یه ...

اما قبل از این که بتواند کلمات آخر را بگوید، یک شی تیره از روی شاخه های یک درخت بلوط که بر روی جاده آمده بودند، فرو افتاد و خودش را به دور سر و شانه های پسر پیچاند. برای لحظه ای، هوراس با بیچارگی در میان تار و پود آن توری که گرفتارش کرده بود دست و پا زد. بعد دستی نامرئی طنابی را کشید و تور به دور هوراس تنگ شد، و او از روی زین فرو افتاد، و با صدای بلندی با زمین برخورد کرد.

کیکر ترسان، پر روی پا بلند شده و از سوار فروافتاده اش دور شد، چند گامی چهار نعل رفت و بعد متوجه شد که خودش در خطر نیست، ایستاد و با گوش هایی که با احتیاط سیخ شده بود تماشا کرد. هلت به آرامی جمله اش را تمام کرد:

— تله ست.

و به خاطر فقدان هشیاری اش به خودش فحش داد. با حضور مسخره ی آن شوالیه ی ژولیده، او اجازه داده بود حواس و هشیاری اش آرام شوند و آنها به دل چنین مخمصه ی خطرناکی فرو رفته بودند.

او حالا پیکانی در زه کمانش قرار داد، اما چون هدف قابل رویتی در دید نبود، آن را برای شوالیه ی روی اسب جنگی عتیقه نگه داشت که هنوز در سکوت در میانه ی جاده روی اسبش نشسته بود. بدون شک او بخشی از این تله ی کامل و استادانه بود. او، وقتی که آن تور بر روی هوراس افتاده بود، هیچ نشانه ای از حیرت نشان نداده بود. هلت زیر لب گفت:

— خب دوست من تو می تونی برای نقش خودت در این تله بهاش رو بیردازی.

و کمان را به آرامی بلند کرد، زه آن را با قدرت تمام به عقب کشید تا وقتی که پر انتهای پیکان گونه اش را درست در کنار لبه ی دهانش لمس کرد.

صدای خشن آشنایی گفت:

– فک نکنم اون کار رو بکنم.

شوالیه ی ژولیده و شلخته پیش کلاهدودش را عقب کشید و سیمای تیره ی دیپارنیوه را به نمایش گذاشت. هلت به خودش فحش داد. او مکشی کرد، پیکان هنوز در زه کاملاً کشیده شده بود، و او یک سری صدای آرام از زیر بوته های هر دو طرف جاده شنید. وقتی فهمید که حداقل ده دوازده نفر دارند از میان بوته ها سر بلند می کنند، و همگی کمان های پولادین کوچک مرگباری در دست دارند، به آرامی کشش روی زه کمان را کم کرد. همگی به سمت او نشانه رفته بودند.

هلت پیکانش را در تیردان پشت سرش جا داد و کمان را پایین آورد تا جایی که آن کمان بر روی ران هایش قرار گرفت. او با بیچارگی به جایی نگاه کرد که هوراس هنوز داشت در میان آن تور بافته شده تقلا می کرد، توری که کاملاً خودش را به دور هوراس پیچیده بود.

حالا مردان بیشتری داشتند از میان بوته ها و درختان دو طرف جاده بیرون می دویدند. آنها به کارآموز بیچاره رسیدند، و همین طور که چهار نفر از کمان داران آنها را پوشش می دادند بقیه بر روی گره های تور کار کردند تا آنها را باز کنند و هوراس را با صورتی سرخگون روی پاهایش بلند کردند. دیپارنیوه که با رضایتمندی لبخند پهنی بر لب داشت، اسب استخوانی اش را به سمت آنها راند. با توقف در فاصله ای که صحبت کردن در آنجا آسانتر بود، تعظیمی سرسری از میان کمرش اجرا کرد. او با تمسخر گفت:

– حالا آقایون، من دارای این حق ویژه هستم که شماها رو به عنوان مهمانانم به شتو مانتسُمبر¹ ببرم.

هلت یک ابرویش را بالا برد. او، نه از شخص خاصی، پرسید:

– چطور ممکنه ما از این دعوت امتناع کنیم؟

فصل بیست و پنجم

پنج روز از وقتی که اونلین به بخش ارک احضار شده بود می گذشت. همین طور که منتظر تماس دیگری از جانب ارک بود، او همان طور که منتظر تماس دیگری از جانب ارک بود، مشغول انجام بخش دیگری از نقشه ای بود که ارک طرح کلی آن را توضیح داده بود؛ غرغر کردن در مورد چشم انداز یکی از برده های شخصی ارک شدن.

بر طبق داستانی که او و ارک ساخته و پرداخته بودند، او این هفته را در آشپزخانه تمام می کرد و بعد وظایف جدیدش را به عهده می گرفت. او، کلاً با نقش بازی کردن، تنفرش از ارک را ابراز می کرد و مخصوصاً در مورد استانداردهای ارک در نظافت، و تا جایی که می توانست از ظلمی که ارک در طول سفرش به هلشام به او کرده بود حرف می زد. در این چند روز با شنیدن در مورد ارک توصیف شده توسط اونلین، ارک یکی از بدترین شیاطین جهنمی بود، با بوی بد دهان، بویی شبیه بوی کفش.

جانا، یکی از برده های ارشد آشپزخانه، بعد از چند روز این چینی، با خستگی به اونلین گفت:

– دخترم اوضاع می تونست بدتر از اینا باشه. بهش عادت می کنی.

او که از غرولندهای دائمی اونلین خسته شده بود دور شد. در حقیقت، در زندگی یک برده ی شخصی مزیت هایی بود: غذا و لباس بهتر، و بخش های خیلی راحت تری در میان بقیه بخش ها. اونلین در پشت سر او فریاد کشید:

– اول خودم رو می کشم.

خوشحال از این که میزان نفرتش از جارل را عمومی تر می کند. دست بلند شده ی یکی از دستیاران آشپزخانه، یک انسان آزاد نه یک برده، محکم به پس گوشش برخورد کرد، و گوش هایش را به زنگ زدن انداخت. آن مرد به اونلین گفت:

– اگه برنگردی سر کارت، خودم این کار رو برات می کنم، تنبل خانم.

اونلین سرش را تکان داد، بعد از دور شدن آن مرد، با نفرت به او خیره شد و با شتاب رفت تا آبجوی رنیاک و همراهانش را در سر میز شام سرو کند.

مثل همیشه وقتی که وارد سالن غذاخوری شد، مکانی در زیر نگاه رنیاک، موج مشخصی از دلواپسی را درونش حس کرد. با این که منطبق به او حکم می کرد که رنیاک بعید است از میان آن تعداد انبوه برده های شتابان که سرگرم سرو غذا و نوشیدنی بودند او را ردیابی کند، او هنوز با این ترس دائمی زندگی می کرد که

به طریقی به عنوان دختر دانکن شناسایی شود. این دلواپسی، به همان اندازه ی کار بی پایان، در هر شب تمام نیرویش را می ربود و از پا درش می آورد.

بعد از این که کار غروب تمام شد، برده ها به تدریج به محل خوابشان رفتند. اولین با خستگی متوجه شد که جانا به وضوح خسته از غرغره های دائم اولین در مورد ارک، پتویش را به انتهای دیگر اتاق برده است. اولین پتوی خودش را پهن کرد و پارچه را دور چوب بالشتش پیچید. همین طور که این کار را می کرد، تکه ی کوچکی از کاغذ از میان پیراهن کهنه ی لوله شده که به عنوان روبالشتی استفاده می کرد بیرون افتاد. با قلبی که به شدت می تپید، اولین به سرعت آن کاغذ را با پایش پوشاند، و به دور و اطراف نگاهی انداخت تا ببیند آیا هیچ کدام از مجاورانش متوجه آن شده است یا نه. به نظر نمی آمد کسی متوجه شده باشد. همه ی آنها به آماده سازی برای خواب ادامه دادند. اولین با احتیاط تمام دراز کشید، آن تکه کاغذ کوچک را برداشت و بلافاصله پتو را تا چانه اش بالا کشید، سپس موقعیت این را یافت که به پیام یک کلمه ای نوشته شده بر روی کاغذ نگاهی بیندازد: **امشب.**

یکی از دستیاران آشپزخانه چند دقیقه بعد آمد و چراغ ها را خاموش کرد، و تنها شعله های سوسوزن آتش های رو به خاموشی باقی ماندند تا اتاق را روشن کنند. اولین از پا در آمده، با چشمانی باز و قلبی که به سرعت می تپید، در انتظار این که زمان بگذرد، به پشت دراز کشید.

به تدریج، صداهای داخل اتاق به خاموشی گرایید، و با صدای نفس های عمیق و منظم برده های خواب جایگزین شد. اینجا و آنجا خرناس های آرام یا سرفه ای گاه و بی گاه به وجود آمد، و وقتی که تیوتون پیر در خواب من منی کرد، یکی دو بار صدای حرف زدن که نامفهوم و زیر لبی بود، به وجود آمد.

آتش به روشنایی قرمز رنگ محوی تبدیل شد و اولین شنید که نگرهبانی از روی اسکله برای اعلام نیمه شب شیپور زد. این آخرین علامت شیپور تا سپیده دم، در حدود ساعت هفت صبح، بود. اولین همچنان درازکش منتظر شد. ارک به او گفته بود که تا یک ساعت بعد از علامت نیمه شب منتظر بماند. او وقتی که نقشه اش را توضیح می داد، به اولین گفته بود: "این به اونا وقت می ده که دراز بکشن و خوابشون عمیق بشه. بیشتر از اون معطل کنی خواب سبکا و برده های پیر شروع می کنن به بیدار شدن و نیاز دارن برن دستشویی."

علی رغم تنش و اضطرابی که حس می کرد، پلک هایش داشتند فرو می افتادند، و با اضطرابی ترس آور، اولین متوجه شد که نزدیک بوده به خواب رود. او با تلخی به خودش فکر کرد: عالی می شد. منتظر نگه داشتن جارل، چشم انتظار او از سر سرای بزرگ خارج شود، و او در همان حال داشت در میان پتویش خرخر می کرد. او روی کف سفت اتاق رفت، به موقعیت ناراحت تری نقل مکان کرد، و ناخن هایش را در کف دستش فرو برد تا دردش او را خبردار نگه دارد. او شروع به شمارش زمانی که می گذشت کرد، بعد متوجه شد، تقریباً خیلی دیر، که تاثیر خواب آور شمارش دوباره نزدیک بوده او را به خواب فرو برد.

سر انجام، با موجی از جسارت، او تصمیم گرفت که یک ساعت باید گذشته باشد. وقتی که با احتیاط پتویش را کنار زد و بلند شد، هیچ نشانه ای از هیچ کس نبود که در آشپزخانه بیدار شود. او با خودش فکر کرد/گه کس تکون بخوره، می تونم ادعا کنم داشته می رفتم دستشویی.

او با لباس کامل به رختخواب رفته بود، به جز چکمه هایش. او حالا آنها را در دست داشت، و پتو را به دور خودش پیچید. همین که آتش فرونشسته بود، اتاق به تدریج سردتر شده بود و او همین که هوای سرد به بدنش خورد بر خودش لرزید.

وقتی سعی کرد به آرامی در بخش حیاط را باز کند، به نظر صدایش چنان بلند بود که می توانست مرده ای را بیدار کند.

در بر روی لوله های محکمش با صدایی که به نظر جیغی کر کننده بود چرخید. او، بر خودش لرزید، و با دقت هر چه تمامتر آن را بست، با حیرت متوجه شد که به نظر نمی آمد هیچ کسی با صدای آن بیدار شده باشد. نور ماهی در کار نبود. ابرهای ضخیمی بر سر شب سایه افکننده بودند، اما با این حال برفی که زمین را پوشانده بود هر نور کوچکی را منعکس می کرد، و دیدن جزئیات را آسان می کرد. ساختمان تیره ایی که محل خواب برده های بخش حیاط بود، یک انبار سرد و ویران شده بود، که به راحتی در سی چهل متری آن طرفتر دیده می شد.

او با امیدواری چکمه هایش را یکی یکی پایش کرد. بعد در کنار دیوار ساختمان اصلی، به سمت چپ رفت، و همان طور که ارک دستور داده بود در کنار دیوار ماند. همین که به انتهای دیوار رسید، بی اختیار نفس تند و تیزی کشید. یک پیکر تنومند آنجا منتظر بود، و در نزدیکی سایه های ساختمان قوز کرده بود. برای لحظه ای اونلین حس کرد که خنجر ترس به او زخم زد. بعد متوجه شد که آن فرد جارل ارک است. او با لحن عصبانی پیچ پیچ کنان گفت:

– دیر کردی.

اونلین متوجه شد که او هم احتمالاً به اندازه ی خودش تحریک شده است. جارل یا غیر جارل، او داشت برای کمک به فرار یک برده بر روی زندگی اش ریسک می کرد و ارک به خوبی از این حقیقت آگاه بود. اونلین به دروغ گفت:

– یه تعدادشون هنوز نخواییده بودن.

بی فایده بود که به او بگوید هیچ راهی برای اندازه گیری زمان نداشته است. ارک در جواب غرولندی کرد و اونلین حدس زد بهانه اش مورد پذیرش واقع شده است. ارک کیسه ی کوچکی را در میان دستان اونلین گذاشت. ارک گفت:

– اونجا چند تا سکه ی نقره هست. احتمالاً باید به یکی از اون اعضای کمیته رشوه بدی تا بتونی پسره رو بیرون بیاری. این باید کافی باشه. اگه بهت بیشتر بدم، اونا فقط بدگمون و کنجکاو میشن که اونا از کجا اومدن.

اونلین سری به تایید تکان داد. آنها در مورد همه ی اینها پنج شب قبل در بخش های ارک با هم بحث کرده بودند. فرار باید بدون هیچ اتهام بدبینانه ای به سمت ارک انجام می شد. به همین خاطر بود که ارک دستور داده بود اونلین در مورد موضوع برده ی او شدن در چند روز گذشته غرغر و اعتراض کند. این دلیلی مسلم برای تلاش اونلین برای فرار می شد. ارک گفت:

– این رو هم بگیر.

و خنجری کوچک در غلافی چرمین را به دست اونلین داد.

- ممکنه لازم باشه مطمئن بشی اون عضو کميته بعد از اين که بهش رشوه دادی سر قول و قرارش می مونه.
- اونلین اسلحه را گرفت، و آن را در میان کمر بند پهنی که به کمر بسته بود فرو کرد. او شلوار و پیراهن پوشیده بود، با پتویی که شبیه یک شنل به دور شانه هایش پیچیده شده بود. او به آرامی پرسید:
- وقتی بیرون آوردمش چی؟
- ارک به مسیری که به سمت اسکله و به سمت شهر کوچک هلشام می رفت اشاره کرد.
- اون مسیر رو دنبال کن. در فاصله نه چندان دوری از ورودی، یه مسیری دیگه ای می بینی که به سمت چپ می ره، به سمت بالای تپه. اون وری برو. یه پونی توی اون مسیر برات گذاشتم، با غذا و لباس گرم. به اسب نیاز داری تا ویل رو همراهت ببری.
- او مکثی کرد و بعد اضافه کرد:
- همین طور یه کمی گیاه گرمابخش توی ساک زین اسب گذاشتم.
- اونلین با حیرت به ارک نگاه کرد. آن شب، ارک هیچ شبه ای در مورد تنفرش از آن ماده مخدر باقی نگذاشته بود. ارک به طور خلاصه توضیح داد:
- اون رو برای ویل لازم داری. وقتی یه آدمی با یه ماده مخدر معتاد میشه، با توقف یه باره ی مصرفش می تونی بکشیش. باید اون رو کم کم از اون فرد بگیری، و هر هفته مقدار مصرفش رو کاهش بدی تا جایی که عملکرد مغزش بهبود پیدا کنه و بتونه بدون اون سر کنه.
- اونلین گفت:
- هر کاری از دستم بر بیاد می کنم.
- و ارک برای دلگرمی مچ دست های اونلین را گرفت. ارک نگاهی به ابرهای بالای سرشان کرد و هوا را بو کشید. او گفت:
- قبل از سپیده دم برف میاد. این ردپاتون رو می پوشونه. بعلاوه منم یه مسیر اشتباهی درست می کنم. فقط به بالا رفتن از کوه ها ادامه بدین. اون مسیر رو دنبال کنین تا وقتی که توی مسیر به یک انشعاب با سه تا تخته سنگ می رسی، که بزرگترینشون وسطه. بعدش برو چپ و با دو روز راه رفتن دیگه به یه کلبه می رسی.
- در بالای کوهستان کلبه ی کوچکی بود، که در فصل تابستان برای شکارچی ها یک پناهگاه بود. حالا آنجا خالی از سکنه بود و برای آنها پناهگاهی نسبتاً امن در طول زمستان فراهم می کرد. ارک به اونلین گفت:
- یادت باشه، وقتی بهار شروع شد، باید راه بیفتین. پسره باید تا اون موقع حالش خوب بشه. اما نمی تونی بزاری توسط شکارچی ها دستگیر بشین. وقتی برف از بین رفت، بیرون بیاین و به سمت جنوب برین.
- ارک مکثی کرد، بعد با عذرخواهی شانه ای بالا انداخت. او گفت:
- متاسفم که نمی تونم کار بیشتری بکنم. این همه ی اون چیزیه که می تونستم توی این مدت کوتاه انجام بدم، و اگه حالا کاری انجام ندیم، ویل بیشتر از این جون سالم به در نمی بره.
- اونلین بر روی انگشتان پایش بلند شد و گونه ی ریشوی ارک را بوسید. او گفت:

- تو خیلی کار انجام دادی. هرگز به خاطر این فراموشت نمی کنم، جارل ارک. نمی تونم برای اون کاری که داری می کنی تشکر درست حسابی بکنم.

ارک با دست پاچگی شانه ای بالا انداخت و تشکرات اولین را متوقف کرد. او بار دیگر نگاهی به آسمان انداخت، بعد با انگشت شصتش به سمت اقامتگاه برده های حیاط اشاره کرد. او به اولین گفت:

- بهتره بری.

و بعد اضافه کرد:

- موفق باشی.

اولین به او لبخند زد، بعد با شتاب از تکه برهنه ی زمین به سمت انبارها رفت. او وقتی از حیاط پوشیده از برف عبور می کرد احساس می کرد کاملاً در معرض دید است، و تقریباً انتظار داشت از جایی در پشت سرش بازخواستی بشنود. اما بدون حادثه ای به ساختمان رسید و به تدریج در سایه های کنار دیوار فرو رفت. او چند ثانیه ای مکث کرد تا نفسش سر جا بیاید، و قبلش به ضربان نرمال تری برسد. بعد از کنار دیوار به سمت در رفت که البته قفل بود؛ اما تنها قفلی از بیرون و تنها با یک پیچ ساده. او آن پیچ را به عقب کشید، و وقتی که فلز بر روی فلز کشیده شد نفسش را حبس کرد، بعد در زهوار در رفته باز شد و او به داخل رفت. در میان انبار تاریکی محض بود، بدون هیچ آتشی که آن تیرگی را روشن کند. اولین منتظر شد و اجازه داد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. به تدریج توانست پیکر های خوابیده ی برده ها را تشخیص دهد که بر روی کف کثیف اتاق دراز کشیده و در میان تکه پاره ها و پتو ها پیچیده شده بودند. از میان الوارهای دیوار نوری بر روی آنها افتاده بود، نوری که از میان درزهای دیوارهای چوب کاج ضخیم ساختمان داخل آنجا می شد. اعضای کمیته ای که ارک گفته بود یک اتاق مجزا در انتهای انبار داشتند، جایی که حتی آتش کوچکی برای گرم شدن روشن نگه داشته بودند. اما همیشه این موقعیت وجود داشت که یکی از آنها در انبار اصلی به نگرهبانی بپردازد. به همین خاطر ارک به او نقره ها را داده بود. و همین طور خنجر را.

حالا او با دستش دسته ی سرد آن اسلحه را گرفت، و آن را برای دلگرمی لمس کرد. او چند روز قبل به عملیات شناسایی انبار آمده بود و به طور مبهمی می دانست که ویل کجا می خوابد. او شروع به رفتن به سمت آنجا کرد، و با دقت راهش را از میان پیکرهای دمر انتخاب می کرد. چشمانش بر روی مسیرش حرکت می کرد و جستجوی ویل، و همین طور که جستجو می کرد، حسی از بیچارگی در درونش رشد می کرد. ناگهان او انبوه مویی را در بالای یک پتوی پاره بازشناخت، و با آهی از سر آسودگی راهش را به سمت او پیمود.

حداقل هیچ مشکلی در واداشتن ویل به حرکت وجود نداشت. برده های بخش حیاط که حواسشان و مغزشان با مواد کند تیره شده بود، هر دستوری که دریافت می کردند را اطاعت می کردند.

اولین در کنار ویل خم شد، شانه اش را تکان داد تا او را بیدار کند- اول به آرامی، بعد وقتی متوجه شد که ویل در وضعیت مصرف موادش مثل یک مرده می خوابد، با خشنونتی فزاینده. او در حالی که در نزدیک گوش ویل خم شده بود هیس هیس کنان گفت:

- ویل! بیدار شو! بلند شو!

ویل اول من منی کرد. اما چشمانش همچنان بسته ماند و صدای تنفسش سنگین. اونلین با حسی رشد یافته از ترس، دوباره او را تکان داد و التماس کرد:

– لطفاً ویل. بلند شو!

و اونلین با دست مشت شده اش بر گونه ی ویل کوبید. آن حقه کارگر شد. چشمان ویل باز شد و با نگاه محوی به اونلین خیره شد. هیچ نشانه ای از شناختن اونلین در کار نبود، اما حداقل بیدار بود. اونلین شانه اش را تکان داد. او دستور داد:

– بلند شو و دنبالم بیا.

وقتی ویل اطاعت کرد، قلبش با حس پیروزی در سینه اش به سرعت به تپش افتاد.

ویل به آرامی حرکت کرد، اما حرکت کرد، و تلوتلوخوران بر روی پایش بلند شد و ایستاد، و با حالت ناپایداری در کنار اونلین به این سو آن سو می تابید، و منتظر دستورات دیگر بود. اونلین به سمت در اشاره کرد که باز بود و نور سفید رنگی از میان آن به درون انبار می آمد. اونلین دستور داد:

– برو، به سمت در.

و ویل شروع به رفتن به سمت آن کرد، اهمیتی نمی داد پایش را کجا می گذارد، و به برده های خواب لگد می زد و بر رویشان پا می گذاشت. به طرز قابل توجهی، آن برده ها واکنش کمی نشان دادند، بیشتر من من می کردند و در خواب غلت می زدند. اونلین برگشت تا ویل را دنبال کند که صدای سردی در انتهای دیگر اتاق، او را متوقف کرد.

– فقط یه لحظه خانم کوچولو. فک می کنی کجا داری می ری؟

او عضو کمیته بود. حتی بدتر، او ایگون بود. حق با جارل ارک بود. آنها برای مراقبت بر دیگر برده ها نگرهبانی می دادند. وقتی ایگون از میان اتاق شلوغ به سمت او می آمد اونلین برگشت تا با او روبرو شود. مثل ویل، او هم هیچ اهمیتی به لگدکوب کردن افراد خواب روی کف اتاق نمی داد، و همین طور که می آمد آنها را لگد می کرد. اونلین خودش را جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و با محکمترین صدایی که می توانست از عهده اش بر آید گفت:

– جارل ارک من رو فرستاده تا این برده رو با خودم پیشش ببرم. اون هیزم نیاز داره که به داخل بخش هاش برده بشه.

رئیس تبهکاران مکشی کرد. ممکن بود که آن دختر راست بگوید. اگر یکی از جارل های ارشد در نیمه ی شب هیزم آتشش تمام می شد، در فرستادن یک برده برای آوردن هیزم جدید، هیچ تاسفی در دل حس نمی کرد. البته ایگون بدگمان بود و فکر می کرد این دختر را می شناسد. او با حالتی بحث گونه گفت:

– اون تو رو به دنبال این برده ی خاص فرستاده؟

اونلین در حالی که سعی می کرد صدایش بی تفاوت باشد گفت:

– درسته.

این بخشی از داستانشان بود که خیلی محکم نبود. هیچ دلیلی وجود نداشت که ارک، یا هر اسکاندی دیگری، علاقه ی خاصی به برده ی خاصی در بخش حیاط برای انجام یک کار پست و دون مایه داشته باشد. ایگون با تحکم گفت:

– چرا این برده؟

و اونلین متوجه شد بلوفش کارساز نبوده است. او حقه ی دیگری را امتحان کرد.

– خب، حقیقتش اون نگفت این یکی. اون فقط گفت یه برده. اما ویل یکی از دوستای منه و اون برای چند ساعتی می ره داخل که گرمه، کار کنه و شاید یه غذای مختصر، برای همین فک کردم ...
اونلین اجازه داد جمله اش نا تمام بماند، شانه ای بالا انداخت، در حالی که امیدوار بود ایگون متقاعد شده باشد. البته ایگون فقط به خیره شدن به اونلین ادامه داد. سرانجام، چشمانش با تشخیص اونلین باریک شد. او گفت:

– درسته. تو یه روز دیگه ای هم اینجا بودی. دیدم داشتی دور و بر رو نگاه می کردی، مگه نه؟
اونلین در درونش به او فحش داد. تصمیم گرفت که این تگنا را به سرعت از بین برد. او کیسه ی کوچک حاوی سکه ها را بیرون کشید و آن را تکان داد. او گفت:

– ببین، من فقط می خوام برای یه دوست یه کار خوب بکنم، من به تو بهاش رو می پردازم.
ایگون به سرعت از روی شانه هایش نگاهی کرد تا مطمئن شود هیچ کدام از اعضای دیگر کمیته شاهد این صحنه نباشند. بعد دستش جلو آمد و کیسه را از دست اونلین قاپید. او گفت:

– بیشتر از این خوشم میاد. من برای تو کاری می کنم، تو هم کاری برای من می کنی.
او سکه ها را در داخل پیراهنش ریخت و به اونلین نزدیک تر شد، و تنها چند سانتی متر دورتر ایستاد. اونلین با نگاهی از روی شانه اش، ویل را دید که منتظر بود، یک تماشایی بی تفاوت در کنار ورودی انبار. ناگهان ایگون اونلین را از شانه هایش گرفت و او را به خودش نزدیکتر کرد. او پیشنهاد کرد:
– شاید تو بتونی چند تا سکه ی دیگه که جای دیگه ای قاچم شده پیدا کنی.
بعد وقتی درد چیزی تیز را بر روی شکمش حس کرد اخمی بر صورتش نشست- و مایعی گرم از روی پوستش در جایی که درد متمرکز شده بود بیرون تراوید. اونلین بدون هیچ گرمی در نگاهش لبخند زد. او گفت:

– اگه نزاری برم، شاید بتونم دل و روده ات رو مثل یه شاه ماهی بیرون بکشم.
و بار دیگر خنجر را در پوست ایگون فرو کرد. اونلین کاملاً در مورد تمیز کردن دل و روده شاه ماهی مطمئن نبود. اما به نظر می آمد ایگون هم در این مورد مطمئن نیست. او به سرعت عقب کشید، و به سمت در اشاره کرد و به او فحش داد. او گفت:

– خیلی خب. گم شو بیرون. اما وقتی دوستت برگشت کاری می کنم بهاش رو پردازم.
با آهی بزرگ از آسودگی، اونلین با عجله به سمت در رفت، بازوی ویل را گرفت و او را بیرون کشید. در آنجا، او برگشت و پیچ قفل در را دوباره در سر جایش گذاشت. او، در حالی که ویل را به سمت مسیرشان به سمت اسکله هدایت می کرد، گفت:

– بجنب ویل. باید از اینجا بریم بیرون.
از میان سایه ها، جارل ارک دید که آنها دور شدند، و آهی از سر آسودگی برآورد. بعد از چند دقیقه، او آنها را دنبال کرد. امشب هنوز کاری بود که باید انجام می داد.

فصل بیست و ششم

دسته‌ی کوچک اسب سواران، جاده را به سمت شمال دنبال کردند. هلت و هوراس با دیپارنیوه در مرکز آنها اسب می‌رانند، دیپارنیوه لباسش را به زره و ژاکت زره معمولش تغییر داده بود. اسب پیرِ فرتوتی که قبلاً بر آن سوار بود، حالا به عقب دسته‌ی سواران رانده شده بود، همان طور که هلت انتظار داشت، دیپارنیوه یک اسب جنگی مهاجم و بزرگ سیاه را می‌راند. آنها با بیش از بیست سرباز محاصره شده بودند که به آرامی در جلو و پشت سرشان رژه وار حرکت می‌کردند. به علاوه، ده جنگاور سواره هم آنجا بودند که به دو گروه پنج تایی تقسیم شده و در انتهای هر ستون از سربازان مستقر شده بودند.

هلت متوجه شد که مردان نزدیک شان، پیکان در کمان های پولادین نشانده و آماده بودند تا از آن استفاده کنند. او شک نداشت که با اولین نشانه‌هایی که برای فرار نشان دهند، او و هوراس با پیکان های آن کمان های پولادین به سیخ کشیده خواهند شد، حتی قبل از این که ده قدم دور شده باشند.

کمان بلند خودش از شانه اش آویزان بود، و هوراس شمشیر و نیزه اش را در اختیار داشت. دیپارنیوه وقتی آنها را اسیر کرده بود، شانه ای بالا انداخته و به انبوه مردان مسلح به دورشان اشاره کرده بود. او گفته بود:

— می‌تونید ببینین که هیچ فایده‌ای در مقاومت نیست. برای همین اجازه می‌دم اسلحه هاتون رو نگه دارین.

بعد او نگاه معناداری به کمان بلندی کرد که به سبکی بر روی قاچ زین هلت آرام گرفته بود، و اضافه کرد:

— اگر چه، فکر کنم احساس بهتری خواهم داشت اگه که اون کمان زهش بسته نباشه و روی شونه ات آویزون باشه.

هلت شانه ای بالا انداخته و موافقت کرده بود. نگاهش به هوراس می‌گفت که زمانی برای مبارزه هست و زمانی برای پذیرش بی‌چون و چرا. هوراس سری به تایید تکان داده بود و آنها در کنار فرماندهی گلیکایی قرار گرفته بودند و خودشان را فوراً در حالی یافتند که با خدمتکاران او محاصره شده بودند. هلت به تلخی متوجه شد که بخشش و سخاوت دیپارنیوه شامل حال اسب‌ها و زره‌هایی که مصادره کرده بودند، نشد. دیپارنیوه با خشم دستور داده بود که طناب هدایت آنها به دست یکی از سرسپردگان سواره اش سپرده شود، مردی که حالا با آن اسبان در انتهای ستون سواره نظام پیش می‌آمد. اسیرکننده شان، با علاقه، متوجه شد که آن اسب باربر پشمالوی کوچک طنابی برای هدایت ندارد و به آرامی در کنار اسب هلت ماند. او یک ابرویش را بالا برد اما حرفی نزد.

سوالیه سیاه پوش سر اسبش را به سمت شمال برگرداند و آنها حرکتشان را شروع کردند، که این باعث تحیر هلت شد. هلت پرسید:

— ممکنه بپرسم داری ما رو کجا می‌بری؟

دیپارنیوه با تواضعی تمسخرآمیز از روی زین تعظیمی کرد. او به آنها گفت:

— ما داریم به سمت قصر من در ماتسُمبر می ریم، جایی که برای مدت کوتاهی مهمانان من خواهید بود.

هلت سری به تایید تکان داد، در حالی که آن اطلاعات را هضم می کرد. بعد به پرسش ادامه داد و گفت:

— و چرا ما باید اون کار رو انجام بدیم؟

شوالیه سیاه به او لبخند زد. او گفت:

— چون تو من رو دلبسته خودت کردی. تو داری با یه شوالیه سفر می کنی و اسلحه های یک کشاورز رو همراهت داری. اما تو یه خدمتکار ساده نیستی، مگه نه؟

هلت این بار چیزی نگفت، تنها شانه ای بالا انداخت. دیپارنیوه با زیرکی او را زیر نظر داشت و سری تکان داد، مثل این که افکار خودش را تایید می کرد.

— نه. تو یه خدمتکار نیستی. تو اینجا فرمانده ای، نه پیرو. و لباسات توجه من رو جلب کرده. شنلت ...

او از روی زینش به جلو خم شد و با انگشتانش چین های شنلِ رنجرِ چند رنگ هلت را لمس کرد.

— من هرگز یه چیزی کاملاً شبیه این ندیدم.

او مکشی کرد، منتظر بود که ببیند آیا هلت می خواهد این بار چیزی بگوید یا نه. وقتی او چیزی نگفت، به نظر دیپارنیوه خیلی متعجب نشد. او ادامه داد:

— و تو یه کماندار ماهری. نه، تو بیشتر از اون هستی. نمی دونم هیچ کمانداری می تونه اون شلیکی رو که شب پیش انجام دادی رو انجام بده یا نه.

این بار هلت اشاره ای از روی اکراه کرد. او جواب داد:

— اون همچنین شلیک شاهکاری هم نبود. من گلوت رو هدف گرفته بودم.

خندهی دیپارنیوه با صدای فراگیر و بلندی طنین انداز شد.

— اُه، فک نکنم، دوست من. فک کنم پیکانت درست همونجایی رفت که براش هدف گرفته بودی.

و او دوباره خندید. هلت متوجه شد که آن شادی و نشاط، با این که صدایش بلند بود، به چشمان دیپارنیوه نمی رسید. دیپارنیوه گفت:

— خب، من با خودم تصمیم گرفتم که یه چنین تازه واردی با چنین مهارت های غیرعادی شایستگی

بررسی بیشتر رو داره. تو ممکنه برای من مفید باشی، دوست من. همه ی اینا به کنار، کی می دونه

که چه قدرت ها و توانایی های دیگه ای زیر اون شنل غیر معمولت پنهون نشده؟

هوراس آن دو مرد را تماشا می کرد. به نظر می آمد شوالیه گلیکایی تمام علاقه اش را به او از دست داده، و

هوراس به خاطر این حقیقت ناخرسند نبود. علی رغم آن حرف های با نشاط و خوشمزه بین آن دو مرد،

هوراس می توانست لحنی جدی و مرگبار در زیر آن گفتگو حس کند. کل آن ماجرا داشت از حد توانایی های

او فراتر می رفت و او راضی و خشنود بود که راه هلت را دنبال کند و ببیند این پیچ و چرخش در ماجراها آنها

را به کجا می برد.

هلت به آرامی به آخرین جملهی فرمانده جواب داد:

— شک دارم که هیچ مورد استفاده ای براتون داشته باشم.

هوراس نمی دانست آیا دیپارنیوه پیام زیر آن کلمات را دریافت کرده است یا نه: این که هلت هیچ قصدی برای استفاده از مهارت هایش در خدمت اسیرکننده شان ندارد.

به نظر می آمد دیپارنیوه آن پیام را دریافت کرده، چون شوالیه سیاه برای چند لحظه ای آن مرد ریزنقش که در کنارش اسب می راند را ارزیابی کرد و بعد جواب داد:

– خب، خواهیم فهمید. در این لحظه بهم اجازه بدین تا مهمان نوازی ام را بهتون پیشکش کنم تا وقتی که بازوی دوست جوان تون بهبود بیابد.

او سرش را برگرداند و لبخندی به هوراس زد، و برای اولین بار او را وارد گفت و گویشان کرد.

– همه ی اینا به کنار، اگه کاملاً روی فرم نباشین این جاده ها ایمن نیستند.

آنها آن شب کمپ کوچکی در فضای بازی نزدیک جاده درست کردند. دیپارنیوه سربازانی را به نگهبانی گمارد، اما هلت متوجه شد که تعداد افرادی که او به نگهبانی داخل کمپ گماشت، بیشتر از آن تعدادی بود که برای مراقبت از کمپ از حمله ی متجاوزان گمارده بود. هلت با خودش فکر کرد: /احتمالاً دیپارنیوه توی این زمینا امنیتی نسبی حس می کنه.

همین که برای شب توقف کردند، با حالتی معنادار، اسیرکننده شان برای اطمینان از امنیتشان خواست که اسلحه هایشان را تسلیم کنند. بدون هیچ راه چاره ی واقعی، دو آرالوئی مجبور بودند دستورش را اجابت کنند. حداقل آن فرمانده، دیگر تظاهر به صمیمیت و دوستی نمی کرد، او انتخاب کرد که در یک خیمه بزرگ- البته با کرباس سیاه ساخته شده بود- به تنهایی غذا بخورد و بخوابد، خیمه ای که مردانش برایش برپا کرده بودند. هلت خودش را در حالی یافت که با چیزی معماگونه رو به رو بود. اگر به تنهایی مسافرت می کرد، به ساده ترین حد ممکن می توانست در میان شب آب شده و دور شود، و همین طور که دور می شد، اسلحه هایش را باز پس گیرد. اما هوراس کاملاً در هنرهای حرکت های پنهانی و فرار و گریز رنجرها بی مهارت بود، و ممکن هم نبود که هلت دل آن را بیابد که او را رها کند. هیچ شکی نبود که اگر به تنهایی ناپدید می شد، هوراس خیلی زنده نمی ماند. برای همین خودش را راضی کرد که منتظر بماند و ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. حداقل آنها داشتند به سمت شمال می رفتند، همان سمت و سویی که می خواستند بروند. به علاوه، شب گذشته در بار مهمانخانه فهمیده بود که در این موقع سال قبل از عبور از بلندی های بین توییتلند¹، زمین های مجاور با شمال، و اسکاندیا در بالای آن، مسیرها با برف مسدود خواهند بود. به همین خاطر آنها باید جایی را می یافتند که یکی دو ماه آینده را در آنجا سپری کنند. او حدس می زد که شتو مانتسُمبر مثل بقیه جاها همان صورتحساب و هزینه را در بر خواهد داشت. هلت شک نداشت دیپارنیوه سرنخی از حرفه ی اصلی او پیدا کرده است. به وضوح دیپارنیوه امیدوار بود برای جنگ با فرماندهان همسایه اش هلت را به خدمت بگیرد. هلت با حالتی متفکرانه برای لحظه ای فکر کرد، آنها به اندازه ی کافی در امان خواهند بود و در مسیر درست هستند. وقتی زمانش فرا می رسید، او مجبور بود تغییراتی ایجاد کند. اما حالا زمانش نبود.

روز بعد به قصر فرمانده رسیدند. بعد از نمایش ابتدایی خوش نیتی، دیپارنیوه در صبح تصمیمی برای بازگرداندن اسلحه هایشان اتخاذ نکرد و هلت به طرز غریبی بدون وزن آشنا و دلگرم کننده ی چاقو در کمر بندش، و بیست و چهار پیکان آویزان از شانه اش احساس برهنگی می کرد.

¹ Teutlandt -

شتو مانتسُمبر در بالای یک جنگل محاط، و بر روی یک دشت مسطح واقع شده بود که مسیر بادگیر و باریکی از دشت به سمت آن قصر بالا می رفت. آنها از آن مسیر بالا و بالاتر رفتند، و زمین از هر طرف مسیر با شیبی تند فرو می رفت.

پهنای مسیر به سختی چهار مرد سواره ای که شانه به شانه حرکت می کردند را در خود جای می داد. چنین پهنایی برای مسیر ورودی یک قصر، پذیرشی معقولانه از سمت صاحبان قصر برای نیروهای دوست فراهم می کرد، اما همین طور مانع می شد که هر نوع مهاجمی در تعداد انبوه به آن قلعه نزدیک شوند. این یک یادآوری عبوسانه از مفهوم دوستی در گلیکا بود، جایی که فرماندهان دائماً برای برتری با هم می جنگیدند و موقعیت حمله در هر لحظه ای امکان پذیر بود.

خود قصر پهن بود و با دیوارهایی ضخیم و برج هایی سنگین که در هر چهار گوشه اش قرار داشت، ساختاری قدرتمند به وجود آورده بود. هیچ کدام از آن برج ها به افسونگری بلندپروازانه ی برج های ردمونت یا قصر آرالوئن نبودند. به جای آن، بناهایی ممنوعه، تاریک و ساکت بودند، که برای جنگ ساخته شده بودند؛ نه برای دلیل دیگری. هلت به هوراس گفته بود کلمه "مانتسُمبر" معنایش "کوهستان سیاه" می شود. به نظر نامی درخور برای آن ساختمان با دیوارهای ضخیم در انتهای آن جاده ی پر پیچ و خم و بادگیر بود. هرچه بالاتر می رفتند، آن نام حتی معنادارتر می شد. پایه هایی با چیزهایی مربع شکل و عجیب که از آنها آویزان بودند، در هر طرف جاده خط شده بودند. همین طور که نزدیکتر شدند، هوراس توانست از آنها سر درآورد، و با ترس متوجه شد آنها قفس هایی آهنین بودند، تنها بافضایی برای چرخاندن یک دست، و حاوی بقایایی بودند که روزگاری یک انسان بود. آنها در ارتفاع خیلی بالایی در بالای جاده آویزان بودند و به آرامی با ورزش باد تاب می خوردند؛ بادی که در ارتفاع های بالاتر آن مسیر تندتر می وزید. به وضوح تعدادی از آن انسان ها برای ماه ها آنجا بودند؛ پیکرهای داخل آن قفس ها، دارای پوستی خشک شده، چروک خورده و سیاه شده به خاطر اقامت طولانی شان بودند، و با لباس هایی پاره و ژنده که در اهتزاز بودند، آراسته می شدند. اما بقیه جدیدتر بوده و انسان های داخل آن قفس ها قابل تشخیص بودند. قفس ها از میله هایی آهنین که در شکلی مربعی ردیف شده بودند، ساخته شده بودند، و برای کلاغ ها و زاغ ها فضایی باقی می گذاشتند که داخل شوند و گوشت انسان ها را تکه تکه پاره کنند. چشمان اکثر جنازه ها توسط پرنده ها از حدقه در آمده بودند.

هوراس با حالتی ناخوش به صورت عبوس هلت زل زد. دیپارنیوه حرکتش را دید و به او لبخند زد، خشنود از تاثیر ترس آور و هولناک کناره های جاده اش که بر روی پسرک سایه افکنده بود. او به راحتی گفت:

— فقط برای یه سری جرم خیلی خیلی محدود. البته همه ی اونا جرمشون اثبات شده و محکوم شدن.

من روی اجرای یه قانون اکید و سختگیرانه در مانتسُمبر اصرار دارم.

پسر پرسید:

— جرمشون چی بوده؟

گلویش خشک و منقبض شده بود، و برایش سخت بود تا به کلمات فرم دهد. دوباره دیپارنیوه به او لبخندی بی تفاوت تحویل داد. او ادای سخت فکر کردن را در آورد و جواب داد:

— باید بگم جرمای رنگ و وارنگ. اما به طور خلاصه، اونا من رو ناراحت کردن.

هوراس چند ثانیه ای نگاهش را بر روی نگاه متفکرانه ی آن مرد نگه داشت، بعد سرش را تکان داد و نگاهش را برگرفت. او سعی کرد همین طور نگاهش را از آن پیکرهای تاسف آور و تکه تکه شده که بر بالای سرش آویزان بودند، نیز بگیرد. بیشتر از بیست تا از آن ها آنجا بودند. بعد ترس هوراس بیشتر شد، و او متوجه شد که همگی آنها نمرده اند. در یکی از قفس ها او یک زندانی را دید که حرکت می کرد. در ابتدا فکر کرد این یک تصور و وهم است، که از حرکت لباس های مرد در دست باد ناشی شده است. بعد وقتی نزدیک تر شدند، دستی از میان میله ها بیرون آمد، و صدای قارقارمانند اثر برانگیزی از قفس بیرون آمد. بی شک فریادی برای بخشش بود. هوراس به آرامی گفت:

– اُه، خدای من،

و او صدای تیز فرو بردن نفس هلت را شنید. دیپارنیوه افسار اسب سیاهش را کشید و ایستاد، وزنش را به یک طرف زین انداخت. او با لحن متفکرانه ای در صدایش گفت:

– اون رو می شناسین؟ اون رو اون شب توی اون بار دیدم.

هوراس سردرگم اخم کرد. آن مرد برایش آشنا نبود. وقتی برای اولین بار با فرمانده مواجهه شده بودند حداقل ده دوازده نفر در آن شب در آن بار بودند. او نمی دانست چرا باید انتظار رود که این مرد را بیشتر از بقیه به یاد آورد. بعد هلت با صدای سردی گفت:

– اون کسی بود که خندید.

دیپارنیوه لبخند کوتاهی زد.

– درسته. اون مرد شوخ طبعی نابی داره. عجیب به نظر میاد چطور حس شوخ طبعی اش حالا خشک شده. فک می کردم ممکنه ساعت ها با این جک های شاد غیر معمول سرگرم باشه.

بعد افسارش را تکان داد و آن را بر گردن اسب جنگی اش کوبید و یک بار دیگر به راه افتاد. گروه سواران با حرکت او هماهنگ بودند، وقتی می ایستاد می ایستادند، و وقتی حرکت می کرد، حرکت می کردند، و هلت و هوراس را مجبور می کردند که همان کار را انجام دهند.

هوراس بار دیگر به هلت خیره شد و برای پیامی دلگرم کننده چشمان هلت را جستجو کرد. رنجر چند ثانیه ای نگاه هوراس را در برگرفت، بعد به آرامی سری تکان داد. هلت می دانست آن پسر چه احساسی دارد، ناخوش از تبهکاری و فساد و مضمونی ظالمانه که شاهدش بود. به طریقی هوراس از تایید هلت کمی دلگرمی دریافت کرد. او با زانوی پهلوی کیکر را لمس کرد و آن را به پیش راند. و آنها با هم به سمت قصر ممنوعه و سیاهی که منتظرشان بود اسب راندند.

فصل بیست و هفتم

پونی همانجایی بود که ارک به او گفته بود؛ افسارش به نهالی بسته شده بود، پشتش را با صبوری به باد منجمدکننده ای کرده بود که داشت ابرهای برف زا را بر روی هلشام می آورد. اونلین بند افسار را باز کرد و اسب کوچک با فرمانبرداری به دنبالش آمد. در بالای سرشان، باد در میان سوزن های کاج زوزه می کشید، و وقتی که شاخه های برف پوش را می جنباند، صدایی شبیه امواج رو به ساحل را ایجاد می کرد.

ویل با حالتی گنگ او را دنبال می کرد و در برفی که تا ساق پا می آمد و مسیر را پوشانده بود تلو تلو می خورد. پیمودن آن راه برای اونلین سخت بود، اما برای پسری از پادآمده و خسته، که این خستگی از هفته ها کار سخت، بدون غذا و جای گرم ناکافی حاصل شده بود، این کار به مراتب سخت تر بود. اونلین خیلی زود متوجه شد باید توقف کند و لباس های گرمی را پیدا کند که ارک گفته بود در خورجین پونی قرار دارد. و اگر می خواستند تا قبل از سپیده دم مسافت بیشتری را طی کنند، لازم بود اجازه دهد ویل سوار پونی شود. اما، در آن لحظه، او هیچ تاخیری نمی خواست، اهمیتی نداشت که چقدر کوتاه باشد. تمام غرایزش به او می گفتند ادامه دهد، تا جایی که ممکن بود بین خودشان و آن شهرک اسکاندی فاصله بیاندازند، و تا جایی که می تواند این کار را سریعتر انجام دهد.

مسیر به سمت بالای کوهستان می پیچید و اونلین در برابر باد به جلو خم شده بود، و با یک دست پونی را به دنبالش می کشید و با دست دیگر دست یخ زده ی ویل را نگه داشته بود. آنها با هم تلو تلو خوران ادامه دادند، بر روی آن برف سنگین سر می خوردند، و بر روی ریشه های درختان و سنگ هایی که در زیر آن سطح صاف پنهان شده بودند سکندری می خوردند.

بعد از نیم ساعت طی مسیر، اولین دانه های برف را همین طور که از آسمان فرو می ریختند، بر روی صورتش حس کرد. بعد دانه های برف با شدت و خیلی سنگین شروع به بارش کردند. اونلین مکثی کرد، و نگاهی به مسیر پشت سرشان انداخت، جایی که ردپایشان همین حالا هم تقریباً پوشیده و از نظر پنهان شده بود. او با خودش فکر کرد: *ارک می دونست که امشب برف سنگینی می آد.* ارک منتظر شده بود تا غرایز دریانوردی اش به او بگویند همه ی نشانه های مسیر ویل و اونلین پوشیده خواهد شد. برای اولین بار از وقتی که از ورودی کلبه ی رنیاک بیرون زده بودند، اونلین حس کرد که قلبش با حسی از امید سریعتر زد. شاید بعد از همه ی اینها این نقشه برایشان کارگر می شد.

در پشت سر او، ویل سکندری خورد، و چیزی نامربوط زیر لب من من کرد و با زانو در برف فرو افتاد. اونلین به سمت او برگشت و متوجه شد که او دارد می لرزد و از سرما پوستش آبی رنگ شده، و به معنای واقعی از پا در آمده است. او به سمت خورجین آویزان بر روی پونی رفت، بندهایش را باز کرد و با آشفستگی داخلش را زیر و رو کرد.

آنجا در میان چیزهای دیگر یک پوستین ضخیم وجود داشت. او آن را بر روی شانه های پسر لرزان انداخت و به او کمک کرد دستانش را در سوراخ آستین ها فرو کند. ویل همین طور که اولنیل آن کار را انجام می داد با حالتی محو و گنگ به اولنیل خیره شد. او یک حیوان گنگ بود، لال و گنگ، هر چیزی را که برایش اتفاق می افتاد می پذیرفت. اولنیل می دانست که اگر ویل را بزند، ویل هیچ تلاشی در اجتناب از آن ضربه نخواهد کرد، یا حتی تلاشی برای ضربه ای در جواب آن. اولنیل با غم به او خیره شد، و او را آن طوری که بود به خاطر آورد. ارک گفته بود ممکن است ویل بهبود یابد، اگر چه تعداد کمی از معتادان به گیاه گرمابخش چنین شانس به دست می آوردند. تنها و رها شده در آن کوهستان ها، آنچنان که بودند، ویل این موقعیت را داشت که حلقه ی بدطینت مواد مخدر را بشکند. اولنیل دعا کرد که حق با جارل اسکاندی باشد، این که برای یک معتاد ممکن باشد که با محروم ماندن از گیاه گرمابخش بهبودی کاملی حاصل کند.

اولنیل پسر را بدون مقاومت به سمت پونی برد و به او اشاره کرد که بر روی آن سوار شود. برای لحظه ای ویل مکث کرد و بعد دست و پازنان خودش را از زین بالا کشید و بر روی آن نشست، با حالتی نامطمئن به این سو و آن سو می تابید، و اولنیل دوباره به راه افتاد و مسیر جنگل که آنها را به بالای کوهستان می برد دنبال کرد. به دورشان دانه های درشت برف به بارش ادامه دادند.

ارک آن دو را دید که پنهانی در میان جنگل ناپدید می شدند، و به سمت آن تقاطعی می روند که برای اولنیل توصیف کرده بود. مطمئن شده از این که آنها در مسیر درست هستند، او آنها را تا حصار ورودی کلبه دنبال کرد و بعد از کنار نقطه ای که آنها پیچیده بودند عبور کرد و به جای آن به سمت اسکله رفت.

در این وقت سال هیچ دیده بانی وجود نداشت که در مسیر سرسرای بزرگ رنیاک گمارده شده باشد. برای ساکنان کلبه هیچ ترسی از مهاجمان در کار نبود، چون برف سنگینی که کوهستان های دورشان را پوشانده بود، بیشتر از هر دیده بان انسانی تاثیر گذار بود. اما ارک وقتی به جلوی اسکله رسید، محتاط تر شد. همیشه اینجا نگهبانی وجود داشت، نگهبانی که مطمئن شود کشتی های ولف شیپ به سلامت به پایگاهشان بر می گردند. یک تندباد ناگهانی می توانست لنگرهای کشتی ها را تکان داده و آنها را بر روی ساحل پیش آورد، برای همین مردانی آنجا گمارده شده بودند تا چنین شرایطی را هشدار دهند و ملوانان روی کشتی ها را در موقع خطر از خواب بیدار نمایند. اما آنها می توانستند به راحتی ارک را ببینند و کنجکاو شوند در این وقت شب او در حال انجام چه کاریست؛ برای همین تا جایی که می توانست در میان سایه ها باقی ماند.

کشتی خودش، ولف وایند، در اسکله لنگر انداخته بود و او به آرامی سوار کشتی اش شد، در حالی که می دانست هیچ ملوانی در حال حاضر بر روی عرشه ی آن نیست. او آن بعد از ظهر آنها را مرخص کرده بود، با تکیه بر شهرتش به عنوان یک پیش بینی کننده ی هوا، ملوانانش را مطمئن کرده بود که آن شب باد قویی در کار نخواهد بود. او بر روی یک موج شکن بر روی موتور بیرونی کشتی خم شد و آنجا در بادپناه کشتی، یک کرجی کوچک بر روی آب شناور بود، کرجی که او اوایل آن روز آن را آنجا بسته بود.

ارک نگاهی به مسیری انداخت که قایق های داخل اسکله به سمت لنگرگاه هایشان می رفتند، و دید که هنوز جزر و مد در جریان است. او زمان بندی کرده بود که درست وقتی که جزر و مد به دریا برمی گردد به کشتی اش بیاید و حالا از بالای کشتی به سرعت به درون آن قایق کوچکتر پایین رفت و در عقب آن به دنبال نقطه ی زه کش گشت و چوب پنبه ی آن را کمی شل کرد. آب منجمد کننده در بالای دستانش فواره

زد. وقتی قایق نیمه پر شد، او چوب پنبه را سر جایش گذاشت، و از نرده ی ولف شیپ خودش را بالا کشید و به روی ولف شیپ برگشت. خنجرش را کشید، طناب لنگری که کرجی را در کنار کشتی نگه داشته بود را برید، برای لحظه ای هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد قایق کوچک، که تقریباً در آب فرو رفته بود، شروع کرد به عقب نشینی، در ابتدا به آرامی، بعد وقتی جزر و مد کنترلش را به دست گرفت با سرعتی فزاینده. پارویی در قایق بود که در جاپارویی جاگیر شده بود. ارک آن را آن گونه جاسازی کرده بود، بنا به دلیلی، برای وقتی که آن قایق در چند روز آینده پیدا می شد؛ ترکیب یک قایق خالی، ظاهراً غرق شده و تا نیمه پر از آب، با یک پارویی از دست رفته، همگی به یک تصادف اشاره می کرد. کرجی از سمت اسلکه خارج شد و در میان قایق های بزرگتر که در لنگرگاه تجمع کرده بودند از دید خارج شد. راضی از انجام هر آنچه در توان داشت، ارک به سمت ساحل پایین رفت و دوباره به سمت سرسرای بزرگ رفت. همین طور که می رفت، با رضایت متوجه شد که برف سنگین رد پای قبلی اش را همین حالا هم از بین برده است. در صبح، هیچ نشانه ای از هیچ کسی نبود که از این مسیر عبور کرده باشد. قایق گم شده و طناب لنگر پاره شده تنها سرخ هایی بود از این که برده های فراری به کجا گریخته اند.

همین که مسیرشان در میان جنگل شیبش بیشتر شد، بالا رفتن سخت تر شد. نفس های اولنین به نفس نفس زدن های خشن تبدیل شد، و در مقابل آن هوای منجمد کننده ابرهای بزرگی از بخار به هوا می فرستاد. همین که برف شروع به بارش کرده بود، باد سبکی که قبلاً در میان کاجها می پیچید فرو نشسته بود. گلو و دهانش خشک بود و مزه ای بد و ناخوشایند در دهانش بود. او سعی کرد چند بار با مشتی برف تشنگی اش را فرو نشاند، اما آن راحتی عمر کوتاهی داشت. وقتی برف آب می شد و آن آب اندک از گلویش پایین می رفت، سرمای شدید و غیرقابل تحمل برف در فضای دهان و گلویش، در مقابل آب اندکی که اولنین به دست آورد، هیچ مزیتی نداشت.

او نگاهی به پشت سرش کرد. پونی با حالتی محکم و با سری پایین به دنبالش می آمد، و به نظر می آمد با سرما آشناست. ویل یک پیکر جمع شده بر روی پشت پونی بود، او خودش را در میان پوستین محکم پیچیده بود. و به آرامی و به طور پیوسته ناله می کرد.

اولنین برای لحظه ای مکث کرد، به سختی نفس نفس می زد، و به یکباره شش هایش را از هوای منجمدکننده پر کرد. تقریباً در انتهای گلویش احساس درد و گزش می کرد. عضله های پشت ران ها و ساق پاهایش تیر می کشیدند و در اثر حرکت بر روی آن برف سنگین می لرزیدند، اما او می دانست که مجبور است تا جایی که می تواند به حرکتش ادامه دهد. او نمی دانست چقدر از کلبه ی رنیاک در هلاشام دور شده اند، اما بدگمان بود که این فاصله به قدر کافی زیاد نیست. اگر تلاش ارک برای درست کردن رد دروغین ناموفق می بود، اولنین شکی نداشت که گروه گشتی از اسکاندی های درشت هیکل می توانستند مسیری را که او و ویل طی کرده بودند در کمتر از یک ساعت پشت سر بگذرانند.

دستورات ارک این بود که قبل از سپیده دم تا جایی که ممکن بود از کوهستان بالا روند. بعد از آن آنها باید از مسیر خارج می شدند و به داخل پوشش درختان ضخیم می رفتند، جایی که او و ویل در طول روز می توانستند پنهان شوند.

اونلین به درز باریک بین درختان بالای سرش نگاهی انداخت. آن پوشش ضخیم هر نشانه ای از ماه و یا ستاره ها را پنهان می کرد. او نمی دانست چقدر گذشته است و یا چقدر مانده تا سپیده سر بزند. با بیچارگی، با اعتراض هر عضله ی پاهایش، او دوباره شروع به بالا رفتن کرد، پونی داشت با حالتی محکم پشت سرش پیش می آمد. برای لحظه ای اونلین سوار شدن در پشت سر ویل و سواری دوبل گرفتن از پونی را بررسی کرد. بعد اونلین آن فکر را عقب زد. آن تنها یک پونی کوچک بود و با این که بدون هیچ اعتراضی وسایلشان و وزن یک نفر را حمل می کرد، باری بیشتر در این شرایط به سرعت او را خسته می کرد. با آگاه بودن از این که چقدر به آن موجود کوچک و پشمالو وابسته بودند، اونلین با اکراه تصمیمش را گرفت، این که بهتر است به حرکت با پای پیاده ادامه دهد. اگر پونی را از پا در می آورد، این مرگی قطعی برای ویل بود. او هرگز نمی توانست ویل را به راه رفتن وادارد، آن قدر که او خسته و از پا درآمده بود.

اونلین به راهش ادامه داد و هر پا را از برف در می آورد و دوباره آن را در برف فرو می کرد و وقتی پوشش ضخیم زمین در زیر پایش قرچ قرچ می کرد، به آرامی بر روی آن سر می خورد، و برف ها بر روی هم فشرده می شدند تا وقتی که بار دیگر جای پای محکمی پیدا می کرد.

پای چپ. پای راست. پای چپ. پای راست. دهانش خشک تر از همیشه. نفسش هنوز در هوا بخار می کرد و در شب پایدار پشت سرش معلق می شد، و به طور کوتاهی مسیری را که می پیمود نشانه گذاری می کرد. ناخودآگاه، شروع به شمردن گام هایی که برمی داشتند کرد. دلیلی برای آن کار وجود نداشت. او از روی قصد و غرض سعی نداشت فاصله را اندازه بگیرد. این واکنشی غیرارادی به ریتمی تکرارشونده و دائمی بود که اونلین داشت به آن ادامه می داد. او به دویست رسید و از اول شروع کرد. دوباره به دویست رسید و دوباره از اول شروع کرد. بعد از چندین بار تکرار آن، متوجه شد که نمی داند چند بار به عدد دویست رسیده است و شمارش را متوقف کرد. بعد از بیست گام، اونلین آگاه شد که دوباره در حال شمارش است. شانه ای بالا انداخت. این بار تصمیم گرفت تا چهارصد بشمرد قبل از این که دوباره از ابتدا شروع کند. او با شوخ طبعی مبهمی با خودش فکر کرد: هر چیزی برای اندکی تنوع.

دانه های درشت برف به بارش ادامه دادند، صورتش را لمس کرده و مویش را با سفید خالص رنگ کردند. صورتش شروع به بی حس شدن کرد، و او با قدرت، با پشت دستش آن را مالید و متوجه شد دستش هم بی حس شده، و او توقف کرد تا بار دیگر در وسایلشان جستجو کند.

وقتی آن پوستین را برای ویل یافته بود آن جا دستکش دیده بود. او دوباره آنها را پیدا کرد، دستکش های ساق بلند پشمی، با یک جا برای انگشت شصت، و یک جا برای بقیه ی انگشتان دیگرش. او آنها را بر روی دستان یخ زده اش کشید، بازوهایش را تاب داد و دستانش را بر روی دنده هایش کوبید و در زیر بغلش گذاشت تا جریان خون را تحریک کند. بعد از چند دقیقه بدین شکل، اونلین گزش کمی از برگشت حس، و گردش خون در دستانش حس کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

پونی وقتی او توقف کرده بود، ایستاده بود. و حالا با صبوری دوباره در پشت رد پای اونلین به راه افتاد. اونلین به چهارصد رسید و دوباره از اول شروع به شمارش کرد.

فصل بیست و هشتم

هلت به دور و اطراف آن تالارهای عظیمی که نشان شان داده می شد، نگاه کرد. او گفت:

— خب، خیلی زیادم بزرگ نیست، اما خونه ست.

در حقیقت، او با جمله اش کاملاً رعایت انصاف را نکرده بود. آنها بر فراز برج مرکزی شتو ماتسُمبر بودند، برجی که دیپارنیوه گفته بود منحصرأً برای استفاده ی شخصی خودش نگه اش می دارد— او با تمسخر اضافه کرده بود، نه برای مهمونام.

اتاقی که در آن بودند اتاقی بزرگ و کاملاً مبله شده و راحت بود. میز و صندلی هایی وجود داشت که برای خوردن وعده های غذایی کاملاً خوب بود؛ درست به خوبی آن صندلی های دسته دار چوبی کاملاً راحت در طرف دیگر شومینه ی بزرگ. و درهایی از هر طرف به دو تالار خواب کوچکتر می رسیدند، حتی حمام کوچکی با یک وان قلعی و یک دستشویی آنجا وجود داشت. بر روی دیوارهای سنگی چند نیمه پرده ی آراسته وجود داشت؛ و یک قالی بزرگ قسمت اعظمی از کف اتاق را می پوشاند. یک تراس کوچک و یک پنجره آنجا بود، که منظره ای از مسیر بادگیری را که طی کرده بودند تا به قصر برسند، و جنگلی که در زیر آن واقع شده بود را به آنها ارائه می کرد.

پنجره شفاف نبود، پشت پنجره های چوبی اش از داخل برای حفاظت در برابر باد و باران آرامش خاطری فراهم می کرد. در طرح بندی چیزها تنها ی تفاوت عمده وجود داشت. در تالار از داخل هیچ دستگیره ای نداشت. ممکن بود بخش هایشان راحت باشند، اما هلت می دانست، آنها با همه ی آن چیزها زندانی بودند. هوراس کوله اش را بر روی کف اتاق رها کرد و با خشنودی خودش را در اولین صندلی راحتی در کنار آتش انداخت. سوزی از میان پنجره به داخل می وزید، حتی با این که تنها اواسط بعدازظهر بود. او با خودش فکر کرد، ثب سردتر و خنک تر خواهد شد. اما با این حال، اکثر تالارهای قصر سرد بودند. با توجه به حد میانگین، این یکی نه بهتر و نه بدتر بود. او گفت:

— هلت، کنجکاوم بدونم چرا ابالارد و تاگ برای اون تله بهمون هشدار ندادن؟ مگه اونا برای این چیزا تربیت نشدن؟

هلت به آرامی سری به تایید تکان داد. او گفت:

— همون فکر به ذهن منم خطور کرده، و فک کنم اون ربطی به رشته ی پیروزی هامون داشته.

پسر با نگاهی بدون درک به او خیره شد، و هلت جزییات را توضیح داد:

— ما شش هفت تا اسب جنگی داشتیم که به دنبالمون می اومدن، روشنم زره هایی بارگیری شده بود

که تلق و تولوق می کردند و شبیه یه کالسکه ی سرهم بندی شده صدا می کردن. حدسم اینه که

اون صدا هر صدایی که مردان دیپارنیوه ایجاد می کردن رو پوشش می داده.

هوراس اخم کرد. او به آن فکر نکرده بود. او پرسید:

- اما اونا نمی تونستن بوی اونا رو حس کنن؟
- اگه باد در جهت درست و مناسب بود، بله. اما اگه خاطرت باشه باد داشت از سمت ما به سمت اونا می وزید.
- هلت هوراس را ارزیابی کرد که به طور مبهمی از ناتوانی اسب ها ناراحت بود، این که چطور با چنین مشکلات کوچکی مغلوب شده بودند. هلت ادامه داد:
- گاهی ما به انتظارات خیلی زیادی از اسبای رنجر متمایل میشیم. همه ی اینا به کنار، اونا فقط انسانن!
- وقتی این حرف را گفت، کمرنگ ترین لبخند دهانش را لمس کرد. اما هوراس متوجه آن نشد. او فقط سرش را تکان داد و با سوال بعدی اش ادامه داد. او گفت:
- خب حالا چی کار کنیم؟
- رنجر شانه ای بالا انداخت. او کوله ی خودش را باز کرده بود و داشت یک سری وسایل را بیرون می کشید- یک پیراهن تمیز، تیغش و وسایل شستشو. او گفت:
- ما منتظر می مونیم. هیچ وقتی رو از دست نمی دیم- هنوز. کوهستان هایی که به سمت اسکانديا می رن حداقل تا ماه بعدی پر برفن. خب برای همین چند روزی اینجا به خودمون استراحت می دیم تا وقتی ببینیم این گستاخ دلاور برامون چی توی ذهنش داره.
- هوراس از یک پایش استفاده کرد تا چکمه را از پای دیگرش در آورد، و انگشتان پایش را با خوشی تکان داد، و از احساس ناگهانی آزادی لذت برد. او گفت:
- یه چیزی هست، تو فک می کنی این دیپارنیوه داره چه نقشه ای می ریزه، هلت؟
- هلت لحظه ای مکث کرد، بعد سرش را تکان داد.
- مطمئن نیستم. اما احتمالاً در چند روز آینده دستش را رو می کنه.
- او متفکرانه اضافه کرد:
- فک کنم ایده ی مبهمی در مورد این که من یه رنجرم داره.
- هوراس متعجب پرسید:
- اونا اینجا رنجر دارن؟
- او همیشه فکر می کرد که دسته ی رنجرها در آرالوئن بی همتا هستند. همین که هلت سرش را به علامت نه تکان داد، متوجه شد که فرضیاتش درست بوده. هلت جواب داد:
- نه. ندارن. و ما همیشه سعی می کنیم که حرف دسته ی رنجرها خیلی زیاد و خیلی دور پخش نشه.
- هرگز نمی دونی کی ممکنه با چه کسی وارد جنگ بشی.
- او اضافه کرد:
- اما البته، غیر ممکنه که چیزی مثل اون رو مثل یه راز کامل حفظ کنی، برای همین ممکنه دیپارنیوه چیزی در مورد اون شنیده باشه.
- هوراس پرسید:

- و اگه این طور باشه چی؟ می دونی فک می کردم حقیقتاً اون فقط به ما علاقه مند شده چون می خواد با من مبارزه کنه، همون طور که تو گفتی.
هلت موافق بود.
- که اون احتمالاً اولش همین طوری بود، اما حالا اون یه بوهاییی برده و فک کنم سعی داره روی این موضوع کار کنه که چطور می تونه از من استفاده کنه.
هوراس که با شنیدن آن نقشه اخم کرده بود تکرار کرد:
- استفاده از تو؟
هلت اشاره ای از روی بی تفاوتی کرد. او به پسر گفت:
- معمولاً آدمایی مثل اون این طوری فک می کنن. اونا همیشه می گردن تا ببینن چطور می تونن وضعیت رو به نفع خودشون عوض کنن. و اونا فک می کنن هر کسی رو می شه خرید، اگه قیمت درستی ارائه بشه.
او به آرامی اضافه کرد:
- فک می کنی بتونی اون چکمه رو دوباره سر جاش برگردونی؟ پنجره مقدار محدودی هوای تازه می تونه وارد کنه و جورابات خیلی خوشبو شدن، اون رو به آرامی بیوشش.
هوراس در حالی که چکمه ی سواری اش را دوباره بر روی جوراب هایش بالا می کشید، گفت:
- آه، متاسفم!
- حالا که هلت در موردش حرف زده بود، او از وجود بوی قویی در اتاق آگاه شد. او که موضوع را به اسیرکننده شان برمی گرداند پرسید:
- شوالیه های این کشور قسمی برای قواعد شوالیه گری نمی خورن؟ شوالیه ها قسم می خورن که به بقیه کمک کنن، مگه نه؟ اونا نباید از مردم استفاده کنن.
هلت به او گفت:
- اونا قسمایی می خورن، اگر چه حفظ قسم موضوع دیگه ایه. و ایده ی کمک شوالیه ها به مردم عادی، یکی از اون ایده هایی که توی جایی مثل آرالوئن کارگر می شه، جایی که ما یه پادشاه قوی داریم. اینجا، اگه قدرتی به دست بیاری، کاملاً می تونی در راستای تمایلات و خوشایند خودت ازش کلی استفاده ببری.
هوراس زیر لب گفت:
- خب، این درست نیست.
- هلت در این موضوع با او موافق بود، اما با با گفتن آن، به نظر چیزی بدست نمی آمد. او حالا به هوراس گفت:
- فقط صبور باش. با کارای عجولانه بیشتر چیزی به دست نمی آریم. خیلی زود می فهمیم که دیپارنیوه چی می خواد. در این مدت، باید استراحت کنیم و آرام باشیم.
هوراس که پیشنهاد همراهش را نادیده می گرفت گفت:

- یه چیز دیگه ... من از این قفسای کنار جاده خوشم نمی آد. هیچ شوالیه ی حقیقی نمی تونه هیچ کسی رو اون طوری تنبیه کنه، اهمیتی نداره که جرم هاشون چقدر ممکنه بد بوده باشه. اون چیزا خیلی وحشتناکن. غیرانسانی ان!

هلت به درون نگاه صادقانه ی پسر خیره شد. هیچ چیزی وجود نداشت که بتواند برای آرام کردنش پیشکش کند و غیر انسانی یک توصیف واقعی برای آن تنبیهات بود. او سرانجام گفت:

- بله، منم از اونا خوشم نمی آد. فک کنم که قبل از ترک اینجا سرورم دیپارنیوه کمی توضیح در اون مورد ارائه بدن.

آنها آن شب با فرمانده ی گلیکایی شام خوردند. میزشان میزی وسیع بود، با فضایی برای سی نفر یا بیشتر، و هر سه آنها با فضای خالی دور و برشان کوچک به نظر می رسیدند. دخترها و پسرهای خدمتکار در انجام وظایفشان شتاب می کردند و اگر لازم بود غذا و شراب بیشتری به سر میز می آوردند. غذا نه خوب بود و نه بد، که هلت را کمی به حیرت فرو برد. آشپزی گلیکایی آوازه ای برای غذاهای خوش آب و رنگ، و حتی عجیب و غریب داشت. خوراک ساده ای که برایشان سرو می شد به نظر اشاره بر این بود که آن شهرت یک آوازه ی بی اصل و اساس بوده. چیز دیگری که هلت متوجه اش شد این بود که خدمتکاران وظایف شان را با نگاهی به زیر افتاده انجام می دادند و از ارتباط چشمی با هر کدام از سه نفر سر میز شام اجتناب می کردند. ترسی قابل لمس در اتاق جریان داشت، که وقتی هر کدام از خدمتکاران مجبور می شد نزدیک رود تا برای اربابشان غذایی سرو کند یا جامش را پر کند، برجسته تر می شد. هلت همین طور حس کرد که دیپارنیوه نه تنها از تنش و اضطراب فضای اتاق آگاه بود، بلکه از آن لذت هم می برد. وقتی یکی از خدمتکاران به او نزدیک می شد، با چشمانی فرو افتاده و نفسی در سینه حبس شده، لبخند نصف نیمه ای از رضایت لب های شیطانی دیپارنیوه را لمس می کرد تا وقتی که آن خدمتکار کارش را تمام می کرد.

آنها در طی غذا خیلی کم حرف زدند. به نظر دیپارنیوه از ارزیابی شان خرسند است، درست مثل پسری که به تماشای حشره ی ناشناخته و مورد علاقه ای نشسته که به دام انداخته است. در این خلال نه هلت و نه هوراس تمایلی برای شروع هیچ گفتگویی نداشتند. وقتی غذایشان را خوردند و میز تمیز شد، سرانجام فرمانده در مورد آنچه که در ذهن داشت صحبت کرد. او با تحقیر نگاهی به هوراس کرد و با حرکت دستی از سر بی میلی به سمت راه پله ای که به تالارهایشان می رسید اشاره کرد. او گفت:

- نمی تونم بیشتر از این تو رو نگه دارم پسر. تو اجازه داری بری.

هوراس که به خاطر آن لحن بیمارگونه به آرامی سرخ می شد نگاه کوتاهی به هلت کرد و حرکت آرام سر رنجر را دید. او بلند شد، سعی کرد وقارش را حفظ کند، و سعی کرد سردرگمی اش را به شوالیه ی گلیکایی نشان ندهد. او به آرامی گفت:

- شب بخیر هلت.

و هلت دوباره سری تکان داد. او گفت:

- شبت بخیر هوراس.

کارآموز جنگجو خودش را بالا کشید، به چشمان دیپارنیوه نگاه کرد و با شتاب چرخید و اتاق را ترک کرد. دو نگهبان مسلح که در میان سایه ها ایستاده بودند، فوراً پشت سرش راه افتادند و او را تا بالای پله ها اسکورت

کردند. هوراس همین طور که به سمت تالارشان بالا می رفت با خودش فکر کرد: /اون یه اشاره کوچیک بود، و احتمالاً یکی از اون بچگونه هاش. اما همین طور که اتاق را ترک کرد، نادیده گرفتن ارباب شتو مانسُمبر باعث شد احساس بهتری پیدا کند.

دیپارنیوه تا وقتی که صدای پای هوراس بر روی پله های سنگ فرش دور شد منتظر ماند. بعد صندلی اش را از کنار میز عقب کشید، و با نگاه حسابگری بر روی رنجر به سمت او برگشت. او به آرامی گفت:

– خب، ارباب هلت. وقتشه که یه گفتگوی کوچیک داشته باشیم.

هلت لب هایش را برهم فشرد. او پرسید:

– در مورد چی؟ متاسفانه من توی غیبت کردن و این جور چیزا خوب نیستم.

فرمانده لبخند ظریفی زد. او گفت:

– می تونم بگم تو قصد داری یه مهمون شگفت آور باشی. حالا بهم بگو دقیقاً کی هستی؟

هلت با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت. او با جامی، تقریباً خالی، که بر روی میز در مقابلش قرار گرفته بود بازی می کرد، آن را به این سمت و آن سمت می چرخاند، و تماشا می کرد که شیشه ی تراش خورده چطور نور آتش کنار اتاق را به خود می گرفت. او گفت:

– من یه آدم خیلی معمولی هستم. اسمم هلت. اهل آرالوئنم، با سیر هوراس سفر می کنم. حقیقتاً چیز بیشتری برای گفتن نیست.

لبخند همچنان بر روی صورت دیپارنیوه پا برجا ماند و او به ارزیابی مرد ریشویی که در مقابلش نشسته بود ادامه داد. به اندازه ی کافی معمولی و ناشناس بود، از این مطمئن بود. لباس هایش ساده بود... در حقیقت نزدیک به چیزی کسل کننده. ریش و مویش خیلی بد کوتاه شده بود. دیپارنیوه با خودش فکر کرد، مثل اینکه این مرد برای کوتاه کردن اونا از چاقوی شکار استفاده می کنه، غافل از این که او تنها یکی از بی شمار افرادی بود که همان فکر و عقیده را در مورد هلت داشتند.

آن مرد ریزنقش هم بود. سرش به سختی به شانه های فرمانده می رسید. اما با این حال او عضلانی بود، و علی رغم موهای خاکستری بر روی ریش و موهایش در شرایط فیزیکی فوق العاده ای بود. اما چیزی در مورد چشمانش وجود داشت... نگاهی تیره، محکم و حسابگر... که به ادعای معمولی بودنش که آن مرد کرده بود، خیانت می کرد. دیپارنیوه به خودش مباحث می کرد که آن نگاه را می شناخت، نگاه مردی که به فرماندهی و رهبری عادت داشت، و این مرد، مطمئناً صاحب آن نگاه بود.

به علاوه چیزی در مورد تجهیزات این مرد وجود داشت. غیر معمول بود که مردی را با چنین حس خطا ناپذیری از فرماندهی ببینی که مثل یک شوالیه، مسلح نبود. در نگاه دیپارنیوه، کمانش یک اسلحه ی معمولی بود، و غلاف دو چاقویش چیزی نبود که دیپارنیوه قبلاً با آن مواجه شده باشد. او این موقعیت را یافته بود تا دو چاقو را مورد مطالعه قرار دهد. چاقوی بزرگتر او را به یاد چاقوی ساکس سنگینی می انداخت که اسکاندی ها به همراه داشتند. چاقوی کوچکتر، با نوک تیزی مثل چاقوی دیگر، یک چاقوی پرتاب با تعادلی کاملاً بی نظیر بود. دیپارنیوه با خودش فکر کرد: در واقع اسلحه هایی غیر معمول برای یک فرمانده.

آن شنل عجیب هم کنجاوی دیپارنیوه را برانگیخته بود. با الگوهایی نامنظم از رنگ های خاکستری و سبز رنگ شده بود، و دیپارنیوه دلیلی در آن رنگ ها و الگوی بی نظم نمی دید. کلاه بزرگ آن شنل، وقتی که آن

مرد آن را کاملاً بر روی سرش می کشید، موجب می شد تا صورت مرد پنهان شود. چندین بار در طی سفرشان تا مانتسُمبر شوالیه گلیکایی متوجه شده بود که به نظر شنل می درخشد و با پشت زمینه های جنگل در هم می آمیزد، برای همین آن مرد ریز نقش تقریباً از دید ناپدید می شد. و ناگهان آن توهّم از بین می رفت. دیپارنیوه مثل اکثر مردم کشورش، اندکی خرافاتی بود. او مشکوک بود که شاید خصوصیت های عجیب شنل به نوعی از جادو در ارتباط باشد.

آخرین افکارش او را به این سمت و سو برد که به نحوی رفتار هلت دوپهلو ست. فرمانده گلیکایی می دانست هیچ دشمنی با جادوگران نمی خواهد. برای همین مصمم بود تا کارت هایش را با دقت بازی کند، تا وقتی که دقیقاً بداند چه چیزی از این مرد کوچک اسرارآمیز انتظار می رود. و با اثبات اینکه هلت قدرت های تاریکی و جادو ندارد، همیشه این امکان برای دیپارنیوه وجود داشت که بتواند او را متقاعد کند استعدادهای دیگرش را به سمت اهداف شخصی دیپارنیوه متمایل کند. و اگر او این کار را نمی کرد، آنگاه فرمانده همیشه می توانست دو مسافر را هر وقتی که دوست داشت بکشد. حالا دیپارنیوه متوجه شد از زمان آخرین جمله ی هلت سکوت ایجاد شده است. او جرعه ای از شرابش خورد و سرش را به خاطر حرف هایی که هلت بیان کرده بود به علامت مخالفت تکان داد. او گفت:

– در هر صورت، فک نکنم معمولی باشی. تو علاقه ی من رو به سمت خودت جلب کردی، هلت.

و دوباره رنجر شانه ای بالا انداخت. او به آرامی جواب داد:

– نمی فهمم چرا.

دیپارنیوه جام شرابش را در میان انگشتانش چرخاند. صدای ضربه ای بر روی در به وجود آمد و سر مباشر با حالتی عذرخواهانه و اندکی ترس وارد شد. او به تجربه آموخته بود که اربابش مردی خطرناک و غیر قابل پیش بینی ست.

دیپارنیوه که از آن ورود سر زده عصبانی بود گفت:

– چی شده؟

– عذر می خوام سرورم، اما می خواستم بدونم چیز دیگه ای لازم دارین؟

دیپارنیوه داشت او را مرخص می کرد که فکری به ذهنش خطور کرد. او با خودش فکر کرد، این آزمایشی جالب برای عصبانی کردن این آرالوئنی عجیب غریب خواهد بود. این که ببیند او چگونه از کوره در می رود. او گفت:

– بله. دنبال آشپز بفرست.

مباشر با سردرگمی مکث کرد. او تکرار کرد:

– آشپز، سرورم؟ شما غذای بیشتری لازم دارین؟

دیپارنیوه به سمت او فریاد کشید:

– من به آشپز نیاز دارم، احمق!

مرد با شتاب عقب رفت. او گفت:

– فوراً سرورم.

و با ترس عقب عقب به سمت در برگشت. وقتی او رفت، شوالیه گلیکایی به هلت لبخند زد. او گفت:

- این روزا تقریباً پیدا کردن خدمتکار خوب غیر ممکن شده.

هلت با تحقیر به او خیره شد. او به آرامی گفت:

- باید یه مشکل دائمی برای شما باشه.

دیپارنیوه با زیرکی به او نگاه کرد، و سعی کرد تا هر طعنه‌ی پشت کلمه‌های او را حس کند. آنها در سکوت آنجا نشستند، تا وقتی که صدای ضربه‌ای بر روی در به وجود آمد و مابشر برگشت. آشپز چند گام عقب تر او را دنبال می‌کرد، و دستانش را در پیش دامنش می‌فشرد. او یک زن میان سال بود و صورتش فشار و دردی را نشان می‌داد که به خاطر کار کردن در خانه‌ی دیپارنیوه به وجود آمده بود. مابشر اعلان کرد:

- آشپز سرورم.

دیپارنیوه چیزی نگفت. او طوری به زن خیره شد که یک مار به یک پرنده خیره می‌شود. وقتی سکوت در بینشان رشد می‌کرد، حرکت دستان چرخان آشپز در پیش دامنش بیشتر و بیشتر مشخص شد. سرانجام آشپز بیش از آن نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او شروع کرد:

- چیزی خوب نبوده، سرورم؟ غذا ...

دیپارنیوه که از روی صندلی اش بلند می‌شد و در حالی که با عصبانیت به آن زن اشاره می‌کرد فریاد کشید:

- حرف زنن! من اینجا اربابم! تو قبل از من حرف نخواهی زد! پس ساکت باش، زن!

چشمان هلت همین طور که آن صحنه ناخوشایند را تماشا می‌کرد باریک شدند. او می‌دانست که همه‌ی اینها به خاطر او انجام می‌شود. او حس می‌کرد که دیپارنیوه می‌خواهد ببیند او چگونه واکنش نشان خواهد داد. با ناامیدی، کاری نبود که او بتواند در حال حاضر برای آن زن انجام دهد. دیپارنیوه نگاه کوتاهی به او کرد، وقتی دید که مرد ریزنقش مثل همیشه آرام است، سوظن هایش تایید شدند. بعد بر روی صندلی اش نشست، و به سمت آشپز بخت برگشته برگشت. او سرانجام گفت:

- سبزی‌ها سرد بودند.

حالت زن کاملاً به سردرگمی و ترس بدل شد.

- مطمئناً نه، سرورم؟ سبزی‌ها ...

دیپارنیوه به میان حرف او پرید:

- بهت گفتم اونا سرد بودن!

او به سمت هلت برگشت. او هلت را وارد بحث کرد.

- اونا سرد بودن، مگه نه؟

هلت شانه‌ای بالا انداخت. او به آرامی گفت:

- سبزی‌ها خوب بودن.

هیچ اهمیتی نداشت که چه اتفاقی می‌افتاد، او باید هر ردی از عصبانیت و خشم را از صدایش دور می‌کرد. دیپارنیوه لبخند کمرنگی زد. او به آشپز رو کرد. او گفت:

- می‌بینی چی کار کردی؟ نه تنها من رو جلوی مهمانم سرافکنده کردی، باعث شدی این مهمان برای طرفداری ازت دروغ بگه.

- سرورم، حقیقتاً، من ...

دیپارنیوه با حرکت متکبرانه ی دستش حرف او را قطع کرد. او گفت:

– تو من رو ناامید کردی و باید تنبیه بشی.

صورت زن با ترس به رنگ خاکستری در آمد. در این قصر تنبیه موضوع راحتی نبود. او در حالی که امیدوار بود از اعلانیه دیپارنیوه برای تنبیهش ممانعت کند، گفت:

– لطفاً، سرورم. لطفاً، من تلاشم رو بیشتر می کنم. قول می دم.

آن زن با التماس به هلت خیره شد. او التماس کرد:

– لطفاً ارباب، بهشون بگین منظوری از اون کار نداشتم.

رنجر سرانجام گفت:

– بزار اون بره.

سر دیپارنیوه با حالتی منتظر به یک سمت خم شد. او با حالتی بحث برانگیز گفت:

– یا؟

این موقعیتی برای ارزیابی قدرت های زندانی اش بود- یا فقدان آن قدرت ها. اگر او حقیقتاً یک جادوگر بود، شاید حالا دستش را رو می کرد.

هلت می توانست ببیند که آن مرد به چه چیزی فکر می کند. همین طور که هلت را تماشا می کرد انتظار در فضا موج می زد. رنجر با اکراه متوجه شد که موقعیت آن را ندارد که تهدیدی را به زبان بیاورد. او سعی کرد رویه ی دیگری را پیش بگیرد. او همین طور که شانه بالا می انداخت تکرار کرد:

– یا؟ یا چی؟ این موضوع بی اهمیتیه. اون هیچی نیست جز یه خدمتکار بی دست و پا که نه سزاوار توجه شماست و نه سزاوار توجه من.

گیلکایی با حالتی متفکرانه لب هایش را لمس کرد. حالت تظاهرگونه ی بی تفاوت بودن هلت ممکن بود واقعی باشد. یا ممکن بود این فقط راهی برای پوشاندن این حقیقت باشد که او هیچ قدرتی ندارد. دلیل اصلی برای شک در ذهن دیپارنیوه، این حقیقت بود که واقعاً باور نمی کرد هیچ شخصیت با قدرت یا با اختیارات بالایی واقعاً بیشتر از یک دلواپسی آنی برای یک خدمتکار داشته باشد. ممکن بود هلت تسلیم شده باشد. یا ممکن بود واقعاً اهمیتی به این که این موضوع چه پی آمدی داشت نمی داد. دیپارنیوه، در حالی که هلت را نگاه می کرد، تکرار کرد:

– بهر حال، اون باید تنبیه بشه.

دیپارنیوه حالا به سر مباشر خیره شد. وقتی همه این ماجراها ادامه داشت، مرد تا مقابل یک دیوار عقب کشیده بود و سعی داشت تا جایی که ممکن بود خودش را نامرئی کند. دیپارنیوه گفت:

– تو باید این زن رو تنبیه کنی. اون تنبل و بی کفایتیه و اربابش رو خجالت زده کرده.

مباشر چابلوسانه تعظیم کرد. او گفت:

– بله سرورم، البته سرورم. این زن تنبیه خواهد شد.

دیپارنیوه با حیرتی ساختگی و تمسخر آمیز ابرویش را بالا برد. او گفت:

– واقعاً؟ و تنبیه اون چی خواهد بود؟

خدمتکار مکتی کرد. او ایده ای نداشت که چه در ذهن شوالیه است. در نهایت تصمیم گرفت که بهتر است در سمت و سوی ظالمانه ای قضاوت کند. او جواب داد:

– شلاق خوردن، سرورم؟

و همین که به نظر آمد دیپارنیوه برای تایید آن سری تکان می دهد، آن مرد با اطمینان بیشتری ادامه داد:

– اون شلاق می خوره.

اما حالا فرمانده داشت سرش را به نشانه ی نه تکان می داد و دانه های عرق بر روی پیشانی تاس مباشر نشست. دیپارنیوه با لحنی نرم و ابریشمین گفت:

– نه. تو شلاق می خوری. اون به قفس انداخته میشه.

هلت، بدون هیچ قدرتی برای مداخله، به تماشای آن صحنه ی ظالمانه نشست که در مقابل چشمانش گسترده شده بود. صورت سر مباشر همین که شنید باید شلاق بخورد، با ترس از حالت افتاد. اما آن زن، با شنیدن تنبیه خودش بر روی کف اتاق فرو افتاد، و صورتش ماسکی از ناامیدی بود. هلت آن مسیر بادخیز را به یاد آورد، مسیری که در آن به سمت مانتسُمیر سفر کرده بودند، مسیری که با قفس های آویزان آهنین رقت انگیز پست محاصره شده بود. او به خاطر آن حاکم ظالم مقابلش احساس کسالت می کرد. با شتاب و خشم بلند شد، صندلی اش را عقب راند، برای همین صندلی اش واژگون شد و به سطح سنگ فرش اتاق برخورد کرد. او گفت:

– می رم بخوابم. به حد کافی دیدم.

فصل بیست و نهم

اونلین نمی دانست چه مدت است که در آن مسیر برفی تلوتلوخوران بالا می روند. پونی، با سری پایین و بدون هیچ شکایتی، با ویل که بر پشتش به این سو و آن سو تکان می خورد و ناله می کرد، دنبالش می رفت. خود اونلین بدون هیچ فکری تلو تلو می خورد و ادامه می داد، پایش بر روی برف خشک تازه باریده جیر جیر و قرچ قرچ می کرد. سرانجام فهمید که نمی تواند بیش از این ادامه دهد. او تلوتلوخوران متوقف شد و به دنبال جایی گشت تا باقی شب را در آن جا اتراق کنند.

باد شمال دائمی در این چند روز گذشته، در طرف بادگیر کاج ها برف را به طور ضخیمی بر روی هم کپه کرده بود، و نتیجتاً در سمت بادپناه کاج ها سوراخ عمیقی برجا گذاشته بود. شاخه های پایین درختان بزرگتر بر بالای چنین سوراخ هایی گسترده شده بودند و در زیر سطح برف فضاهاایی برای اتراق کردن به وجود آورده

بودند. نه تنها آن جان پناه آنها را از هوای بیرون و بارش برفی که ادامه داشت حفظ می کرد، آن سوراخ عمیق، آنها را از نگاه تیز عابران آن مسیر مخفی می کرد. احتمالاً به معنی واقعی یک مکان مخفی ایده آل نبود، اما بهترین چیزی بود که در دسترس بود.

اونلین پونی را از مسیر خارج کرد و به دنبال درختان بزرگتر گشت، و بین خودشان و مسیر جاده سه چهار ردیف درخت فاصله انداخت. با پا گذاشتن در آن مسیر، تقریباً به یکباره در برفی که تا کمر می رسید فرو رفت. اما تقلاً کنان پیش رفت و پونی را در پشت سرش در مسیری که با بدنش ایجاد می کرد پیش برد. این کار آخرین اندوخته ی انرژی و قدرتش را گرفت، اما در نهایت تلوتلوخوران وارد حفره ی عمیقی در پشت یک درخت شد.

پونی مکتی کرد و بعد او را دنبال کرد. ویل حداقل این قدر حضور ذهن داشت تا بر روی گردن پونی خم شود تا از افتادن از روی زین توسط آن شاخه های کاج آویزان و پر برف بزرگ اجتناب کند.

فضای زیر درخت به طور حیرت آوری بزرگ بود و فضای بزرگی برای هر سه یشان ایجاد می کرد. کم و بیش با گرمای بدن ترکیب شده شان در فضای محصور شده، این جا اصلاً نزدیک به سرمای نبود که اونلین فکر می کرد. اما بدانید، سرمای آنجا هنوز گزنده بود، اما برای جان شان خطرناک نبود.

او کمک کرد که ویل از روی پشت پونی پیاده شود و به او اشاره کرد که بنشیند. ویل لرزان بر روی زمین پت و پهن شد و پشتش را به تنه ی زمخت یک درخت تکیه داد، در همین حال اونلین خورجین پونی را جستجو می کرد و دو پتوی ضخیم پشمی پیدا کرد. او آنها را به دور شانه های ویل انداخت، و بعد در کنار او نشست و پشم زمخت را به دور شانه های خودش هم کشید. او یکی از دستان ویل را در دستش گرفت و انگشتان ویل را مالید. شبیه یخ بودند. اونلین برای دلگرمی به ویل لبخند زد. او به ویل گفت:

– حالا دیگه همه چی روبه راه میشه. کاملاً روبه راه.

ویل به او خیره شد و برای لحظه ای اونلین فکر کرد ویل او را شناخته است. اما متوجه شد که ویل تنها به صدایش واکنش نشان داده است. همین که به نظر کمی گرم شد، و لرزش بدنش به تشنجی گاه و بی گاه بدل گشت، اونلین پتو را از روی خودش کنار زد و زین و بار پونی را شل کرد.

حیوان ناله ای کرد و همین که بندهای دور شکمش شل شد، با آسودگی خرناس کشید، بعد به آرامی بر روی زانوانش فرو نشست و در کف جان پناه شان دراز کشید. شاید در این سرزمین پوشیده از برف، اسب ها آموزش می دیدند که چنین کاری انجام دهند. اونلین ایده ای در موردش نداشت. اما پونی دراز کشیده، مکان استراحت گرمی به او و ویل پیشکش کرد. اونلین آن پسر را بدون هیچ مقاومتی از کنار درخت بلند کرد و او را به شکم گرم اسب تکیه داد و روی زمین نشانند. بعد دوباره خودش را در پتوها پیچید و نزدیک ویل جا گرفت. گرمای بدن اسب نعمتی بود. او می توانست آن را در بخش کوچکی از پشتش حس کند. و برای اولین بار در این ساعات، اونلین حس گرما را در درونش حس کرد. سرش بر روی شانه های ویل فرو افتاد و خوابش برد.

در بیرون، دانه های درشت برف همچنان از ابرهای رو به پایین در دل آسمان می بارید. در سی دقیقه، تمام نشانه های مسیرشان در میان برف ضخیمی مخفی می شد. اخباری مبنی بر این که دو برده فرار کرده اند، وقت برد تا در صبح بعد به گوش ارک برسد. این عمل به سختی باعث حیرت می شد، و چنین حادثه ای آنقدر با اهمیت نبود که محل آسایش یکی از جارل های ارشد شود. در حقیقت، تنها بعد از این که یکی از برده های آشپزخانه یادآوری کرد که او نلین چند روز گذشته را در حال گله و غرغر در مورد گماشته شدنش به عنوان یکی از خدمتکاران خانگی ارک گذرانده بود، باعث شده بود بورسا که از ناپدید شدن دختر آگاه شده بود، فکر کند که این خبر را به ارک بدهد. و به همین دلیل، وقتی کاپیتان ریشوی کشتی را دید که بعد از صبحانه ی دیروقت داشت سرسرای غذاخوری را ترک می کرد، همین طور گذری خبر را به او اطلاع داد. او به سرعت به کنار ارک رفت و زیر لب گفت:

– دختر لعنتی تو در رفته.

البته به عنوان هیلفمن، به محض با خبر شدن مباشر آشپزخانه از ناپدید شدن یک برده، بورسا نیز از آن خبر آگاه شده بود. این وظیفه ی هیلفمن بود که با این مشکلات مدیریتی رو به رو شود و در رفع آن ها بکوشد. ارک با نگاهی خالی از درک به او خیره شد.

– دختر من؟

بورسا با بی صبری دستش را تکان داد.

– اون آرالوئی که آورده بودی. اون یکی که قصد داشتی به عنوان خدمتکارت برش داری. ظاهراً در رفته.

ارک اخم کرد. او حس می کرد منطقی ست که برای واقع شدن چنین حوادثی بر خلاف انتظار کمی خشمگین به نظر آید. او پرسید:

– به کجا؟

و بورسا با شانه بالا انداختنی از روی عصبانیت جواب داد:

– کی می دونه؟ هیچ جایی برای فرار نیست و از شب پیش داره مثل چی برف می باره. هیچ جایی، هیچ اثری از ردپاش نیست.

و به خاطر آن قسمت از اخبار، ارک در درونش آهی از آسودگی برآورد. در هر حال بخشی از نقشه اش با موفقیت انجام شده بود. اگر چه کلمات بعدی اش به حس رضایتی که در اعماق وجودش پنهان شده بود خیانت کرد. او با خشم فریاد کشید:

– خب، پیداش کن! این همه راه اون رو از روی استورم وایت به دنبال خودم نکشوندم که تو گمش کنی!

و بر روی پاشنه ی پایش چرخید و طوفان وار دور شد. به هر حال او یک جارل ارشد بود و یکی از فرماندهان جنگی. بورسا ممکن بود هیلفمن و مدیر ارشد رنیاک باشد، اما در یک جامعه با سمت و سوی نظامی مثل این، ارک با تفاوتی معنادار بالاترته تر از او بود.

بورسا به پشت سر ارک نگاهی کرد و فحش داد. اما این کار را خیلی آرام انجام داد. نه تنها از تفاوت رتبه هایشان آگاه بود، بلکه می دانست فردی که ارک را در جلوی رویش - یا در این حالت در پشت سرش - به

تمسخر بگیرد مرد نادانی ست. ارک با این خصوصیت شناخته شده بود که با کمترین تحریکی به سختی با تبرزین جنگی اش خواهد جنگید.

فکر سفر دریایی ارک از آرالوئن با آن دختر، برده ی دیگری را به ذهن او آورد- پسری که کارآموز رنجر بود. او شنیده بود که دخترک چند روز گذشته در مورد آن پسر پرسیده بود. او شنل خز سنگینی را به دور خودش پیچید، و به سمت در و بعد از آن به سمت بخش های برده های حیاط رفت.

با چین دادن بینی اش در مقابل بوی بد آن بدن های کثیف و نشسته، بورس در کنار درگاه ورودی بخش های برده های حیاط ایستاد و عضو کمیته ی چاپلوس مقابلش را از نظر گذراند. او با دیرباوری پرسید:

- ندیدی اون بره؟

برده سرش را به علامت نه تکان داد و نگاهش را به زیر انداخت. رفتارش احساس گناهش را نشان می داد. بورس مطمئن بود که این مرد از فرار آن برده چیزی شنیده و یا دیده، و کاری در رابطه با آن نکرده است. او با عصبانیت سرش را تکان داد و به سمت نگهبان کنارش برگشت. او خیلی ساده گفت:

- شلاقش بزن.

و به سمت کلبه ی اصلی برگشت. تقریباً یک ساعت بعد بود که گزارش قایق کوچک گم شده به کلبه رسید. انتهای طناب لنگری با چاقو بریده شده بود که قصه ی خودش را می گفت. دو برده ی گم شده، یک قایق گم شده. نتیجه اش واضح بود. بورس در مورد شانس نجات یافتن از استورم وایت در این زمان در یک قایق روباز فکر کرد- به خصوص در حرکت قایق در نزدیکی های ساحل. بر خلاف آنچه که برداشت می شد، برای فراری ها شانس بهتری در دریای آزاد بود. در نزدیکی ساحل، و با توجه به حرکت بادهای دائمی و موج های سنگین، این یک معجزه بود که قایق شان بر روی ساحل صخره ای خرد نشده باشند، قبل از این که ده کیلومتری دور شده باشند.

او زیر لب گفت:

- چه خلاصی خوبی.

و دستوری برای برگشت گروه های گشت زنی فرستاد که برای جستجوی مسیرهای شمالی کوهستان رفته بودند.

روز بعد ارک از صحبت های آرام دو برده در مورد آن دو آرالوئنی شنید که قایقی دزدیده و فرار کرده بودند. حول و حوش ظهر، گشت زن های جستجو از کوهستان ها برگشتند. مردان به وضوح خوشحال بودند که از آن برف سنگین و آن باد گزنده که مدت کوتاهی بعد از سپیده شروع شده بود، خلاص شده بودند. قلب ارک روشنتر شد. حداقل فراری ها تا بهار در امان بودند او با حالتی معقولانه با خودش فکر کرد: تا وقتی که اون کابین داخل کوهستان رو پیدا کنن، و یا تا وقتی که در تلاش برای یافتن اون کلبه تو سرما یخ نزنن و نمیرن.

فصل سی ام

زندگی در شتو مانتسمبر الگوی افسرده کننده ای به خود گرفت. میزبانان، فرمانده دیپارنیوه، وقتی دلش می خواست آن دو مهمان بی میل را می دید، که معمولاً این اتفاق یکی دوبار در هفته در وعده های شام رخ می داد. همین طور عموماً با اوقاتی تلاقی پیدا می کرد که او افکار و روش های جدیدی برای دام گذشتن برای هلت می یافت، برای این که سعی کند او را به حرف آورد. در دیگر اوقات دو آراوئنی در اتاق برجشان کاملاً محبوس بودند، اگر چه هر روز مدت زمان کوتاهی اجازه داشتند در حیاط قصر به تمرین بپردازند، در زیر نگاه بدگمان ده دوازده یا تعداد بیشتری سرباز که از بالای برج مراقبتشان می بودند. آنها چندین بار پرسیده بودند آیا ممکن است به بیرون دیوارهای قصر روند و شاید کمی در دشت پایین قصر گشت و گذار کنند، اما هیچ چیز بیشتری از جوابی که دریافت کردند انتظار نداشتند؛ آن جواب یک سکوت سنگین از جانب یک سروان و سردسته ی سربازانی بود که به مراقبتشان گماشته شده بودند، اما حتی با این که انتظار چنین جوابی را داشتند، باز هم این حالت کاملاً ناامید کننده بود.

حالا هوراس داشت با بی صبری در روی تراس برج مرکزی شتو ماتسمبر قدم می زد. در داخل هلت چهارزانو در رختخوابش نشسته بود و داشت کارهای نهایی یک کمان جدید را تمام می کرد که داشت آن را برای ویل می ساخت. او کار بر روی این پروژه را از وقتی که به گلیکا رسیده بودند، آغاز کرده بود. او با دقت نوارهای چوبی را انتخاب کرده، و آنها را خیلی محکم به هم بست و چسباند، برای همین آن تکه چوب های متفاوت در اشکال طبیعی با یکدیگر در هم آمیخته و یک قطعه مرکب را ساختند که تبدیل به یک منحنی یک دست شد. بعد دو منحنی مشابه اما کوتاه تر را به هم متصل کرد، که در هر انتها به هم می رسیدند و انحنایشان شکل اصلی یک کمان را ایجاد کرد، این کار یک منحنی دوبر ایجاد کرد؛ همان طور که او می خواست. وقتی آنها برای اولین بار به مانتسمبر رسیدند، دیپارنیوه تکه های آن را داخل وسایل هلت دیده بود، اما دلیلی برای ضبطشان ندیده بود. بدون پیکان، یک کمان نصفه نیمه هیچ خطری برای او ایجاد نمی کرد.

باد در میان مناره ی کوچک قصر پیچید، و راهش را در میان پیکره های تراشیده ی سنگی قرار گرفته بر سر آن ادامه داد. در زیر تراس، دسته ای کلاغ در میان باد به پرواز در آمده و به سمت لانه هایشان رفتند که در درزهای دیوارهای گرانیتهی محکم قصر قرار داشت. هوراس همیشه وقتی به پرنده های در حال پرواز در آن

پایین نگاه می کرد، در درونش احساس تهوع می کرد. او از کنار نرده عقب کشید، شنش را محکم به دور خودش پیچید تا باد را از خودش دور نگه دارد. آن هوا بوی باران را با خودش به همراه داشت، و در شمال دسته ای از ابرهای ضخیم در میان باد داشتند به سمتشان می آمدند. این بعد از ظهر یک روز زمستانی سرد دیگر در مانتسمبر بود. جنگلی که در زیر پایشان گسترده شده بود، تیره و افسرده کننده بود- از این بلندی آن جنگل شبیه یک قالی زمخت به نظر می آمد. هوراس پرسید:

- ما باید چی کار کنیم، هلت؟

و همراهش قبل از جواب، کمی مکث کرد. نه به خاطر این که او از جواب آن سوال نامطمئن باشد؛ بلکه به این خاطر که مطمئن نبود دوست جانش چگونه با آن برخورد خواهد داشت. او خیلی راحت گفت:

- منتظر می مونیم.

و فوراً ناامیدی را در میان چشمان هوراس دید. هلت می دانست آن پسر منتظر چیزی است که مسائل مربوط به دیپارنیوه سرعت ببخشد. پسر با عصبانیت گفت:

- اما دیپارنیوه داره مردم رو شکنجه می ده و می کشه! و ما فقط اینجا نشستیم و تماشا می کنیم که اون این کار رو بکنه!

او انتظار ابتکار بیشتری از جانب رنجر سابق داشت، چیزی بیشتر از دستور ساده ی صبر کردن. رکود اجباری داشت هوراس را از درون می سوزاند. او خیلی خوب از عهده ی زندگی روزمره ی پر از ناامیدی و کسالت در مانتسمبر بر نمی آمد. او برای عمل کردن و فعالیت آموزش دیده بود، و می خواست کاری انجام دهد. او در درونش اضطرابی برای انجام کاری حس می کرد- حالا هر کاری. او می خواست دیپارنیوه را برای اعمال ظالمانه اش تنبیه کند. او موقعیتی می خواست تا دستورات طعنه آمیز شوالیه سیاه را در گلپوش خفه کند. بیشتر از همه، او می خواست از مانتسمبر آزاد گردد و برای جستجوی ویل به جاده برگردد. هلت تا وقتی که متوجه شد هوراس کمی آرام گرفته است منتظر ماند. او با ملایمت جواب داد:

- اون همین طور لرد این قصر هم هست. و اون پنجاه مرد در پشت سرش و تحت فرمانش داره. فک کنم این بیشتر از اون تعدادی باشه که بتونیم به راحتی باهاش مواجه بشیم.

هوراس تکه ای از سنگ گرانیتهی از گوشه ی نرده برداشت و آن را در چشم انداز تهی زیر پایش به دورها پرت کرد، و تماشا کرد که آن سنگ در مسیر سقوطش منحنی وار به سمت دیوارهای قصر رفت تا وقتی که از دید خارج شد. او با بدخلقی گفت:

- می دونم، اما ای کاش می تونستیم کاری انجام بدیم.

هلت چشمانش را از روی کارش برگرفت. اگر چه او این حقیقت را پنهان می کرد اما حس ناامیدی در درون او حتی بیشتر و تیزتر از هوراس بود. اگر خودش اینجا بود، می توانست با راحتترین حالت ممکن از این قصر فرار کند. اما اگر این کار را می کرد مجبور بود هوراس را در پشت سرش رها کند- و او نمی توانست خودش را راضی کند که این کار را انجام دهد. به جای آن خودش را در حالی یافت که بین دو وفاداری متناقض گیر افتاده است- وفاداری اش به ویل، و وفاداری اش به مرد جوانی که بدون هیچ خودخواهی انتخاب کرده بود تا در جستجوی یک دوست با او همراه شود. او می دانست که اگر فرار کند دیپارنیوه نسبت به هوراس هیچ ترحمی نشان نخواهد داد. در همان لحظه، هر سلول از بدنش مشتاق بود که در جاده باشد و در پیگیری

کارآموز گم شده اش. او دوباره نگاهش را به کمان تقریباً کامل شده انداخت، و مراقب بود که هر حسی از ناامیدی خودش را از صدایش بیرون کند. او به هوراس گفت:

– متاسفم حرکت بعدی رو باید میزبان مون انجام بده. اون مطمئن نیست که از من چی می خواد. مطمئن نیست که من ممکنه به چه کار اون پیام. و تا وقتی که اون نامطمئنه، در حالت دفاعیش خواهد بود. که این اون رو خطرناک می کنه.

هوراس پرسید:

– پس مطمئناً ما هم باید با اون بجنگیم؟

اما هلت سرش را با تاکید به علامت نه تکان داد. او گفت:

– ترجیح می دم کمی آرومتر بشه. ترجیح می دم که حس کنه ما اون قدرام خطرناک و یا مورد استفاده اون نیستیم، نه اونقدری که اون از اول تصور می کرده. می تونم حس کنم که اون سعی داره در مورد من تصمیمش رو بگیره. اون کارا با اون آشپزه یه امتحان بود.

اولین قطرات باران بر روی سنگفرش تراس پاشید. هوراس به بالا نگاه کرد و با اندکی حیرت متوجه شد آن ابرها که چند دقیقه قبل آن قدر دور به نظر می رسیدند، همین حالا بر فراز سرشان حرکت می کردند. او تکرار کرد:

– یه امتحان؟

هلت صورت درهم کشید.

– اون می خواست ببینه که من چه کاری در موردش انجام می دم. شاید می خواست ببینه که من چه کاری می تونم در موردش انجام بدم.

هوراس با لحن تندی گفت:

– پس تو کاری نکردی؟

و فوراً از آن کلمات عجولانه پشیمان شد. اگر چه هلت هیچ دلخوری نشان نداد. او با حالتی محکم به چشمان پسر نگاه کرد و هیچ نگفت. به تدریج هوراس چشمانش را به زیر انداخت و زیر لب گفت:

– متاسفم هلت.

هلت سری به تایید تکان داد، و عذرخواهی او را پذیرفت. او به آرامی توضیح داد:

– چیزی زیادی برای این که بتونم انجام بدم وجود نداشت، هوراس. نه تا وقتی که دیپارنیوه در حالت تحریک پذیری بالاست و توی حالت دفاعیه. الان وقتش نیست که عملی در مخالفت با یه دشمن انجام بدی، متاسفم.

او با لحن هشدار آمیزی گفت:

– چند هفته ی بعدی تست های بیشتری از این دست برامون به همراه دارن.

آن حرف فوراً توجه هوراس را به خودش جلب کرد.

– فک می کنی توی کله ی اون چی می گذره؟

هلت گفت:

- جزییاتش رو نمی دونم اما می تونم شرط ببندم که دوستمون دیپارنیوه کارهای ناخوشایندتری اجرا خواهند کرد، فقط برای این که ببینه من در رابطه با اونا چه کاری انجام می دم.
- دوباره رنجر سابق صورت درهم کشید.
- نکته اش این جاست که هر چی بیشتر من کاری انجام ندم اون بیشتر آروم میشه، و دور و بر من مراقبت و دقتش کمتر میشه.
- هوراس که تازه داشت آن حالت را درک می کرد، با حالتی پرسشی پرسید:
- و این چیزیه که تو می خوای؟
- هلت با صورتی درهم در جواب سری به تایید تکان داد. او گفت:
- این چیزیه که من می خوام.
- او نگاهی به ابرهای تیره انداخت که داشتند از بالای سرشان می گذشتند. او پیشنهاد کرد:
- حالا بهتره بیای تو، قبل از این که خیس بشی.
- باران آمد و ساعت بعدی پایان یافت، باد با شتاب ضربه می زد و تقریباً با حالتی افقی قطرات باران را از آن پنجره هایی در شتو که ساکنان در بستن پشت پنجره های چوبی شان اهمال کرده بودند وارد ساختمان می کرد. درست یک ساعت قبل از تاریکی، باران تمام شده بود. باد دائمی، ابرها را به سمت جنوب برد، و نور خورشید پایین عصرگاهی از جانب غرب از میان پنجره ها به داخل آمد، و در مقابل ابرهای طوفانی پراکنده در دست باد، منظره ای زیبا ساخت. دو زندانی از تراس جاروب شده توسط باد در حال تماشای غروب خورشید بودند که از زیر پایشان هیاهویی شنیدند. یک اسب سوار تنها در ورودی اصلی قصر بود، و بر روی زنگ برنجی بزرگی که در آنجا آویزان بود می کوبید. او مثل یک شوالیه لباس پوشیده بود، و سپر و نیزه و شمشیر به همراه داشت. آنها می توانستند ببیند که جوان بود- احتمالاً تنها یکی دو سالی بزرگتر از هوراس.
- تازه وارد کوبیدن بر روی زنگ را تمام کرد و شش هایش را پر از هوا کرد تا فریاد بزند. او با زبان گلیکایی حرف زد، یا بهتر است بگوییم فریاد کشید، و هوراس نمی دانست او دارد چه می گوید، اگر چه مطمئناً اسم دیپارنیوه را تشخیص داد. او از هلت پرسید:
- اون داره چی می گه؟
- و رنجر دستش را بلند کرد تا او را ساکت کند و به آخرین کلماتی که آن شوالیه می گفت گوش دهد. او گفت:
- داره دیپارنیوه رو به مبارزه می طلبه.
- سرش از یک طرف خم شده بود تا بیشتر از کلمات آن شوالیه ی عجیب سر در آورد. هوراس اشاره ای از روی ناشکیبایی انجام داد. او با اندکی خشم گفت:
- اون رو گرفته بودم! اما چرا؟
- وقتی تازه وارد دوباره به فریاد کشیدن ادامه داد، هلت دستش را تکان داد تا او را ساکت کند. لحن صدای تازه وارد به اندازه ی کافی عصبانی بود، اما کلمات وقتی در میان باد پیچان سفر می کردند و بالا و پایین می شدند، تشخیص شان اندکی مشکل بود. هلت به آرامی گفت:

- با توجه به چیزایی که من تونستم بفهمم دوستمون دیپارنیوه خانواده ی این رفیقمون رو کشته... وقتی که اون برای یه ماموریتی از اینجا دور بوده. اون و خانواده اش اینجا در گلیکا توی انجام ماموریت ها خیلی برجسته ان.
هوراس می خواست بداند:

- پس چه اتفاقی افتاده؟
اما رنجر فقط توانست در جواب شانه ای بالا بیاندازد. او بیشتر گوش کرد و گفت:
- ظاهراً دیپارنیوه زمینای خانواده رو می خواسته، برای همین والدین این پسرک رو از سر راه برداشته. اونا مسن بودند و تقریباً بی دفاع.
هوراس ناله کرد.

- مثل همونی می مونه که در مورد دیپارنیوه می دونیم.
به ناگهان غریبه دست از فریاد کشیدن برداشت، سر اسبش را برگرداند و چهار نعل از ورودی قصر دور شد و منتظر یک واکنش شد.

برای چند دقیقه، هیچ نشانه ای از هیچ کس دیگری به جز هلت و هوراس نبود، کسی که کوچکترین توجهی کرده باشد. بعد یک درب کوچک در میان در بزرگ جلویی قصر با صدای بلندی باز شد و پیکر زره پوش سیاهی بر روی یک اسب سیاه براق به جلو تاخت.

دیپارنیوه حرکت اسبش را در موقعیتی حدود یک صد متری از شوالیه دیگر آرام کرد. آنها رو در روی همدیگر ایستادند تا وقتی که شوالیه ی جوان دوباره مبارزه طلبی اش را تکرار کرد. در استحکامات قصر، هوراس و هلت می توانستند ببینند که مردان دیپارنیوه با اشتیاق موقعیت بهتری را تصاحب می کردند تا مبارزه ی در راه را تماشا کنند. هلت با دیدن آنها گفت:

- کرکس ها.
شوالیه سیاه پوش جوابی به غریبه نداد. او خیلی راحت لبه ی سپرش را بلند کرد و با ضربه ای ناگهانی پیش کلاهدوشش را بست. این برای مبارزه طلب جوان کافی بود. او هم پیش کلاهدوش خود را پایین کشید، و مهمیزهایش را در پهلو ی اسب جنگی اش فرو برد. دیپارنیوه هم همان کار را کرد و آنها با نیزه هایی بلند شده به سمت یکدیگر حمله کردند.

حتی از این فاصله، هلت و هوراس می توانستند ببینند که مرد جوان چندان بامهارت نبود. نشیمنگاهش بر روی اسب سست بود و موقعیت سپر و نیزه اش حاکی از خامی و بی تجربگی بود. همین طور که تندروار به سمت همدیگر حرکت می کردند، در مقایسه با آن شوالیه جوان، دیپارنیوه کاملاً موقعیت گرفته و به طرز ترسناکی توانا به نظر می آمد. هوراس با لحن نگرانی گفت:

- خوب به نظر نمی آد.
آنها با صدای پژواک کننده ای به هم ضربه زدند که در میان دیوارهای قصر انعکاس کرد. نیزه ی شوالیه ی جوان با موقعیت گیری بد و در زاویه ای اشتباه تکه تکه شد. در مقابل نیزه ی دیپارنیوه به درون سپر شوالیه دیگر رفت، و همین طور که از کنار هم رد می شدند شوالیه جوان را بر روی زینش به تلوتلو خوردن واداشت.

با این حال به طرز عجیبی ظاهراً دیپارنیوه جای دستش را بر روی نیزه اش از دست داد. نیزه در علف های پشت سرش فرو افتاد، و او اسبش را برای گذر برگشت چرخاند. برای لحظه ای هوراس موجی از امید در درونش حس کرد. او با اشتیاق گفت:

– اون زخمی شده! اون یه ضربه ی شانس بود!

اما هلت که اخم کرده بود سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

– فک نکنم. چیز مشکوکی اینجا جریان داره.

دو جنگجوی زره پوش حالا قداره هایشان را کشیدند و دوباره به هم حمله بردند. به همدیگر برخورد کردند. دیپارنیوه ضربه ی شوالیه ی دیگر را با سپرش گرفت. شمشیر خودش با صدای زنگ داری بر کلاهخود رقیبش برخورد کرد و دوباره مرد جوان بر روی زینش تلو تلو خورد. اسبهای جنگی با ترس جیغ کشیدند، و وقتی آنها چرخید، بر روی پا بلند شدند، با سوارانی که سعی داشتند موقعیت بهتری برای پیروزی به دست آورند. همین که سواران به دسترس هم می رسیدند دوباره و دوباره به هم ضربه زدند، و مردان دیپارنیوه هر زمانی که لردشان ضربه ای می زد هورا می کشیدند. هوراس پرسید:

– اون داره چی کار می کنه؟

هیجان اولیه اش از بین رفته بود.

– اون می تونست بعد از اولین ضربه کار اون رو تموم کنه!

و وقتی حقیقت را فهمید تنفر و بیزاری در صدایش موج می زد.

– اون داره باهاش بازی می کنه!

در زیر پایشان، صدای سایش زنگ دار شمشیر بر روی شمشیر ادامه داشت، و وقتی دو شوالیه به سپر یکدیگر ضربه می زدند، با صدای خفه تری دنبال می شد. برای تماشای های باتجربه ای مانند هلت و هوراس، که مسابقات زیادی را در قصر ردمونت دیده بودند، به وضوح دیپارنیوه داشت با حالت مهار شده ای کار می کرد. اگر چه به نظر نمی آمد مردانش متوجه باشند. آنها کشاورزانی بودند که هیچ شناخت حقیقی از مهارت هایی که در یک دوئل به کار می آمد نداشتند. آنها همچنان با هر ضربه ی دیپارنیوه که فرود می آمد، با صدای غرش وار به تاییدشان ادامه دادند. هلت در حالی که به سربازان روی استحکامات زیر پایشان اشاره می کرد گفت:

– اون داره با تماشای هاش بازی می کنه. دیپارنیوه داره اون شوالیه دیگه رو بهتر از اون چیزی که واقعاً هست نشون می ده.

هوراس سرش را تکان داد. دیپارنیوه، با تاخیر در مبارزه ای مانند این، داشت سمت و سوی دیگری از طبیعت خبیث و ظالمش را نشان می داد. خیلی بهتر بود که به شوالیه ی جوان یک پایان مهربانانه عطا می کرد تا با او بازی کند. او با صدای آرامی گفت:

– اون یه خوکه.

رفتار دیپارنیوه برخلاف همه ی اصول شوالیه گری بود که برای هوراس بسیار بااهمیت بودند. هلت برای تایید سری تکان داد.

– ما حالا این رو می دونیم. اون از این پسرک استفاده کرد تا شهرت و اعتبار خودش رو بیشتر کنه.

هوراس نگاه سردرگمی به او کرد و هلت بیشتر توضیح داد:

– اون با ترس فرمانروایی می کنه. تسلطش بر مردانش به این وابسته است که چقدر بهش احترام می ذارن و چقدر ازش می ترسن. و اون مجبوره که این ترس رو هر بار تجدید کنه. اون نمی تونه اجازه بده اون ترس فرو کش کنه. با نشان دادن رقیبش بهتر از اون چیزی که واقعاً هست، اون آوازه و اعتبار خودش رو به عنوان یه جنگاور بزرگ افزایش می ده. این مردها ...

او با استهزا و تحقیر به استحکامات زیر پایشان اشاره کرد:

– بهتر از این نمی فهمن.

به نظر می آمد دیپارنیوه تصمیم گرفت که به تاخیر انداختن هایش به اندازه ی کافی انجام شده است. دو آرالوئی تغییر ظریفی در سرعت و قدرت ضربه هایش مشاهده کردند. شوالیه جوان در زیر تاخت و تاز او بر روی زین تلو تلو خورد، و سعی کرد تا عقب نشینی کند. اما پیکر زره پوش سیاه، اسبش را پشت سر آن جوان به سرعت راند، بی رحمانه او را دنبال کرد و او را زیر رگبار ضربه ها گرفت، به هر جایی که می خواست، روی سپر، شمشیر یا کلاهخود. سرانجام وقتی که شمشیر دیپارنیوه ضربه ای به نقطه ی آسیب پذیر وارد کرد- به زره زنجیر بافی که گردن رقیبش را محافظت می کرد- صدای خفه ای بلند شد.

شوالیه ی سیاه می دانست این ضربه ای مرگبار و کشنده است. با استهزا و تحقیر او سر اسبش را به سمت ورودی قصرش چرخاند، بدون نگاهی به پشت سرش، به رقیبش، کسی که روی زینش مچاله شده بود و از طرفین آن تاب می خورد. وقتی آن پیکر تلو تلو خور بر روی چمن فرو افتاد و بدون حرکت آن جا دراز کشید، صدای هورا کشیدن افراد روی استحکامات، دوباره بلند شد. در ورودی قصر با صدای بلندی در پشت سر پیروز میدان بسته شد. هلت با حالتی متفکرانه ریشش را نوازش کرد. او گفت:

– فک کنم... کلید حل مشکلمون با دیپارنیوه رو پیدا کردیم.

فصل سی و یکم

نیمه ی صبح بود که اونلین بیدار شد، اگر چه او راهی برای دانستن این که چه وقت روز است در اختیار نداشت. هیچ نشانه ای از خورشید دیده نمی شد. خورشید در پشت ابرهای برف زای در دل آسمان پنهان بود. نور آن قدر پخش و پراکنده بود که به نظر می آمد از هر سمتی می آید. این نور روز بود و این تمام چیزی بود که اونلین می دانست.

او عضلات منقبض شده اش را کشید، و نگاهی به اطراف کرد. در کنار او ویل راست نشسته بود و کاملاً بیدار بود. ممکن بود که ساعت ها این گونه نشسته باشد و یا ممکن بود تنها چند دقیقه ای قبل از او بیدار شده باشد. هیچ روشی برای فهمیدنش وجود نداشت. ویل فقط می نشست، با چمشان باز، و به آرامی عقب و جلو می شد و به جلوی زل می زد.

دیدن ویل در این حالت قلب اونلین را پاره پاره می کرد.

همین که اونلین تکان خورد، اسب حرکت او را حس کرد و شروع کرد که خودش را بالا بکشد و بر روی پاهایش بایستد. اونلین از کنار حیوان عقب رفت تا فضای کافی به او بدهد، و دست ویل را گرفت و او را هم عقب کشید. اسب بر روی پاهایش بلند شد و پایش را یکی دو باری روی زمین کوبید، بعد خودش را تکان داد و خرناس شدیدی کشید و ابر بزرگی از بخار به داخل هوای منجمد کننده فرستاد. برف در طی شب تمام شده بود، اما نه قبل از این که تمام نشانه های مسیرشان به سمت آن سوراخ در زیر درخت را پنهان نماید.

اونلین متوجه شد که برگشت به مسیر تقلایی سخت خواهد بود اما حداقل او حالا استراحت کرده بود. او فکر کوتاهی در مورد غذا خوردن کرد- مقدار اندکی غذا در خورجین اسب قرار داشت. بعد اونلین آن ایده را در مقابل حرکت و فاصله انداختن بیشتر به خودش و هلشام کنار زد. او نمی دانست که گروه های جستجو هم کنون توسط بورسا بازخوانده شده و برگشته اند. او با خودش تصمیم گرفت که می تواند چند ساعت دیگر با احساس تهی میان شکمش زنده بماند، اما نه با تشنگی طغیان کننده ای که دهانش را خشک کرده بود. با حرکت به جایی که برف سنگین و تازه بود، او مشتی برف برداشت و آن را در دهانش گذاشت، و اجازه داد که برف در دهانش ذوب شود. این کار به طرز حیرت آوری مقداری کمی آب تولید می کرد، برای همین او این کار را چندین بار دیگر تکرار کرد. او فکر کرد که به ویل نشان دهد چگونه همان کار را انجام دهد، اما ناگهان برای بودن در مسیرشان احساس بی صبری کرد. او با خودش گفت: *اگه تشنه اش باشه می تونه خودش از پیشش بر بیاد.*

او دوباره زین بارهانشان را بر پشت پونی گذاشت، و تا جایی که می توانست بندهای دور کمر آن را محکم کرد. پونی که به سهم خودش باهوش بود، سعی کرد هوا را به درونش بمکد و شکمش را باد کند، که وقتی هوا را بیرون می دمید بندها شل شود. اما اونلین از وقتی یازده ساله بود از آن حقه آگاه بود. او زانویش را

محکم به شکم اسب فشار داد و او را وادار کرد که هوا را بیرون دهد و وقتی بدن اسب خالی شد، اونلین با شتاب بندها را محکم کرد. پونی نگاهی پر از سرزنش به او کرد، اما به غیر از آن با حالتی معقولانه سرنوشتش را پذیرفت.

همین طور که اونلین از زیر درخت راهی به بیرون می یافت، و بار دیگر در میان برفی که تا کمر می رسید راه باز می کرد، ویل حرکت کرد تا سوار پونی شود. اونلین جلوی او را گرفت، دستش را بلند کرد و نه خیلی آرام آن را به ویل گفت.

آنها به پونی نیاز داشتند و ویل در شب تقریباً آرامی در گرمای نسبی آن سوراخ برفی استراحت کرده بود. بعداً اونلین ممکن بود نیاز داشته باشد تا بگذارد او دوباره اسب را براند. اونلین می دانست که نیروهای برگشته ی ویل خیلی عمیق نیستند. اما برای حالا، ویل می توانست پیاده بیاید، و آنها می توانستند نیروهای اسب کوچک را تا جایی که ممکن بود حفظ کنند.

آن کار سخت پنج دقیقه ای وقت برد تا بار دیگر به مسیر نسبتاً راحت برسند، و همین حالا به سختی نفس نفس می زدند و با عرق خیس شده بودند، اونلین مصرانه به مسیر سربالایی اش ادامه داد. اسب با صبوری، آهسته و محکم در پشت سرش می آمد و ویل نیم گامی عقب تر در سمت راستش پیاده می آمد. ناله های آرام و بی وقفه ی ویل داشت اونلین را به ستوه می آورد، اما اونلین تا حد امکان آن را نادیده گرفت، چون می دانست که ویل نمی تواند آن را متوقف کند. برای صدمین بار از وقتی که هلشام را ترک کرده بودند او خودش را در حالی یافت که آرزو می کرد روزی را ببیند که ویل سرانجام تمام رد مواد مخدر را از سیستم بدنش خارج کرده باشد. بدبختانه خیلی دور به نظر می آمد. بعد از چند ساعت حرکت محکم و آهسته در میان برف تازه باریده، ویل ناگهان در میان لرزشی غیرقابل کنترل اسیر شد. دندان هایش به هم می خوردند، و بدنش می لرزید، تلوتلو خورد و روی زمین افتاد، او بدون هیچ توانی در میان برف غلت می زد و زانوانش را به درون سینه اش جمع کرد.

یک دستش با بیهودگی به برف ضربه می زد، و دست دیگرش به حالت محکمی در دهانش چپانده شده بود. اونلین با ترس به او نگاه کرد، ناله های ویل به فریاد لرزانی مبدل شد، که عمیقاً از روحش برمی خواست و با تقلا بیرون می آمد.

اونلین در کنارش زانو زد و بازوانش را دور ویل پیچاند و سعی کرد با صدایش او را آرام کند. اما ویل او را عقب زد، و دوباره غلت زد و ضربه زد، و اونلین متوجه شد که نمی تواند برای این حالت کاری انجام دهد به جز این که به ویل کمی از گیاه گرمابخشی که ارک در خورجین گذاشته بود بدهد. او وقتی برای لباس گرم و پتو خورجین را گشته بود آن را آنجا دیده بود. مقدار اندکی از برگ های خشک شده که در یک کیسه کتان ی روغنی پیچیده شده بود. جارل ارک به او هشدار داده بود که ویل قادر نخواهد بود به یکباره از آن مواد دست بردارد. گیاه گرمابخش در میان اعتیادش یک وابستگی فیزیکی ایجاد کرده بود، برای همین محرومیت کامل آن معنایش درد واقعی بود.

ارک به او گفته بود مجبور است به تدریج پسر را از مواد بگیرد، با کاهش مقدار مصرفی و افزایش بازه های زمانی بین مصرفش، تا وقتی که ویل بتواند با آن محرومیت کنار بیاید. اونلین امیدوار بود که ارک اشتباه کرده باشد. او می دانست که هر بار مصرف زمان وابستگی را افزایش می دهد و امیدوار بود که فقط بتواند مصرف

ویل را به یکباره قطع کند و به او کمک کند تا با درد و رنج محرومیت از آن کنار بیاید. اما راهی برای کمک به ویل در این حالت نبود، همان طور که حالا آن گونه بود، و با اکراه اونلین به او اجازه داد که مقدار کوچکی از برگ خشک را بخورد. او وقتی کیسه را از خورجین بیرون می کشید با بدنش کیسه را از جلوی چشم ویل دور کرد، تا ویل آن را نبیند و بعد دوباره آن را سرجایش برگرداند.

ویل مشت کوچک ماده ی گیاهی خاکستری رنگ را با اشتیاق ترسناکی قاپید. برای اولین بار اونلین تلالویی در نگاه محو و مات ویل دید. اما توجه ویل کاملاً بر روی موادش متمرکز شده بود و اونلین متوجه شد که چطور مواد این روزها کاملاً بر زندگی ویل و بر افکارش حکمرانی می کند. در سکوت، اشک ها در چشمانش حلقه زدند، اونلین به آن کالبد تهی که روزگاری همراهی شفیق و حیاتی بود خیره شد. اونلین بورس و دیگر اسکاندی هایی را که باعث این شده بودند نفرین کرد، به داغترین گوشه ی هر جهنمی که به آن اعتقاد داشتند.

کارآموز رنجر آن مقدار کوچک از برگ را در دهانش چپاند، آن را در گوشه ی لپش جا داد و گذاشت تا بزاق دهانش آن را خیس کند و ماده ای را آزاد کند که مواد مخدر را در میان سیستم بدنش می برد. به تدریج لزره ها و تشنج ها آرام گرفت، تا وقتی که او در کنار برف کنار جاده زانو زد، قوز کرد، و با چشمانی از هم دریده به آرامی به جلو و عقب تاب خورد، و بار دیگر به آرامی با خودش ناله کرد، در جهانی پر از درد و تنهایی که در آن سکنی گزیده بود.

پونی با بی تفاوتی آن صحنه ها را تماشا کرد، گهگاه با سمش گودالی در برف می کند و کناره های علف اندکی که از آنجا بیرون می زد را می خورد. اونلین به آرامی دست ویل را گرفت و او را بدون هیچ مقاومتی بر روی پایش بلند کرد.

اونلین با صدای سرد و غمگینی گفت:

— بجنب ویل. ما هنوز راه درازی در پیش رو داریم.

و همین که آن را گفت، متوجه شد دارد در مورد چیزی بیشتر از فاصله شان تا کلبه ی شکار در میان کوهستان حرف می زند. ویل با ناله ای بدون هیچ ملودی با خودش، به دنبال اونلین به راه افتاد و اونلین بار دیگر مسیرشان در آن سربالایی را می پیمود. وقتی آن کابین را پیدا کرد نور روز تقریباً از بین رفته بود. او دوبار از کنار آن گذر کرده بود، در حالی که از دستوراتی پیروی می کرد که ارک به او گفته بود آنها را به خاطر بسپارد: در مسیر سمت چپ در جاده یک صد گام بعد از کاج درخشان متبرک؛ یک راه باریک که یک صد متری با سرایشی پایین می رفت، بعد دوباره به سمت بالا برو، و بعد از یک قسمت کم عمق رودخانه عبور کن.

به طور ذهنی اونلین نشانه ها را مشخص می کرد و این سمت و آن سمت را در آن نور محو غروب که از بالای درخت های فرو می ریخت به دقت نگاه می کرد. اما نمی توانست هیچ نشانه ای از کلبه ببیند - تنها سفیدی بدون نشانه ی برف.

سرانجام او متوجه شد، البته که یک کلبه نباید مثل یک کلبه قابل دیدن باشد. خود کلبه هم می بایست در برف مدفون شده باشد. وقتی اونلین آن حقیقت ساده را فهمید از کپه ی بزرگ برفی در ده متری خودش آگاه شد. افسار پونی را رها کرد و با دست پاچگی و کورکورانه جلو رفت، برف تا پایش می رسید، و لبه های یک

دیوار را تشخیص داد، بعد سرایشی سقف، بعد زاویه ی تند یک گوشه، آنجا خیلی منظم تر و محکم تر از هر شکلی بود که ممکن بود طبیعت در زیر برف پنهان کرده باشد. با حرکت به دور آن برف عظیم، او در سمت بادپناه کلبه رفت، که خیلی بیشتر در معرض دید بود و او توانست یک در و یک پنجره ی کوچک را ببیند که با پشت دری و پشت پنجره ایهای چوبی پوشیده شده بودند. او با خودش فکر کرد که خوش شانس است که در کلبه در قسمت بادپناه کابین ساخته شده است، و بعد متوجه شد که این کار به عمد بوده است. تنها یک احمق در کلبه را در طرفی قرار می داد که بادهای دائمی شمالی برف را عمیقاً در آنجا کپه می کردند. با برآوردن آهی از سر آسودگی، او بر روی رد پایش به عقب برگشت و افسار پونی را گرفت. قدرت ناچیز ویل ساعت ها قبل از دست رفته بود و او یک بار دیگر بر روی زین پونی خم شده بود، تاب خوران به این سو و آن سو، و ناله کنان با صدایی آرام و دائمی.

اونلین پونی را در کنار یک ایوان کوچک که به درگاه ورودی کلبه می رسید، متوقف کرد، افسارش را به میخ افساری که در زمین جاسازی شده بود بست. او با خودش فکر کرد احتمالاً نیازی به این کار نیست. پونی هیچ تمایلی نشان نداده بود که بخواهد او را به فاصله ی زیادی ترک کند. اگر چه اونلین هیچ مشکلی در محتاط بودن نمی دید. آخرین چیزی که اونلین می خواست این بود که مجبور شود در میان تاریک روشن هوا به شکار پونی و سوارش برود. وقتی مطمئن شد که افسار محکم بسته شده است، در کاملاً چفت شده را هل داد تا باز شود و وارد کلبه شد تا پناهگاه جدیدشان و داخل آن را برانداز کند.

کوچک بود، فقط با یک اتاق اصلی، با یک میز زمخت و دو نیمکت در هر طرفش. در مقابل دیوار انتهایی، یک رختخواب چوبی وجود داشت با چیزی که ظاهراً بالشت های پر شده از نی بود. اتاق بوی نم و کپک زدگی می داد و او فوراً بینی اش را چین داد، بعد متوجه شد وقتی آتشی در شومینه ی سنگی روشن کند، شومینه ای که اکثر دیوار غربی را اشغال کرده بود، می تواند کاری برای رفع آن بوها انجام دهد. دسته ای همیز با یک سنگ چخماق و یک آهن در کنار شومینه قرار گرفته بود. او چند دقیقه ای را برای روشن کردن آتش وقت گذاشت و صدای شادی بخش ترق تروق شعله های آتش و نور سو سو زرد رنگی که در فضای داخل کلبه به رقص در آمد، دل و جراتش را بیشتر کرد.

در یک گوشه ی کلبه، که به وضوح یک آشپزخانه بود، آرد، گوشت خشک شده، و حبوبات پیدا کرد. او حس می کرد آذوقه هایشان اندک بودند، اما احتمالاً برای یک یا دو ماه آینده کافی خواهند بود. او می دانست او و ویل نمی توانند عیاشی کنند اما جان سالم به در می بردند. به خصوص اگر ویل در صورتی که تاثیر مواد را از درونش دور می کرد، و هر کدام از مهارت های قبلی اش را بازیابی می کرد، می توانست به روند نجاتشان کمک کند. چون حالا اونلین دید که در آنجا یک کمان شکار کوچک، و یک تیردان چرمی از پیکان ها در پشت در کلبه آویزان بود. عموماً حتی در زمستانهایی با برفی عمیق هم، همیشه شکار های کوچک در دسترس بود- خرگوش های برفی یا خرگوش های صحرایی برفی. آنها ممکن بود بتوانند آن را ضمیمه ی غذایی کنند که در اینجا انبار شده بود. اما اگر نمی توانستند شکار کنند... اونلین آن فکر را با شانه بالا انداختنی پذیرفت. حداقل آزاد بودند و حداقل این شانس را داشت تا اعتیاد گیاه گرمابخش ویل را از بین ببرد. او می توانست وقتی مشکلات سربلند می کردند و خودشان را نشان می دادند با آنها رودر رو شود.

حالا فضای داخل اتاق گرمتر شده بود و اونلین به بیرون برگشت، به ویل اشاره کرد که پیاده شود. وقتی ویل این کار را انجام داد، اونلین به پونی اخم کرد. اونلین فهمید که پونی نمی تواند در بیرون بماند. با این حال فکر سهیم شدن در آن کلبه ی تک اتاقه با یک پونی در طول مدت زمستان اندکی سخت بود. شب قبل، حتی با این که اونلین برای گرمای بدن اسب خوشحال بود، کاملاً از بوی قوی بدن حیوان که از او ساطع می شد آگاه بود. به ویل گفت که کنار در منتظر بماند و به دور کلبه رفت، جایی که تا حالا جستجویش نکرده بود و جوابش را آنجا یافت. یک آلونک کوتاه در کنار کلبه ساخته شده بود. از یک طرف باز بود اما پناهگاه مناسبی برای پونی در طول زمستان ایجاد می کرد. چیزهای دیگری هم آنجا بود، مثل آذوقه ی رها شده یا افسار چرمی که روی میخ های آهنی آنجا آویزان بودند، همچنین ابزارهای ساده. واضح بود که از آنجا به عنوان یک اصطبل استفاده می شد.

آنجا استفاده ی دیگری هم داشت، که اونلین از دیدن آن خشنود بود. در کنار دیوار بیرونی کلبه در مجاورت آلونک، کپه ی بزرگی از هیزم های شکسته وجود داشت. اونلین با دیدنشان در آنجا نفس راحتی کشید. همین حالا به فکر فرو رفته بود که وقتی آن مقدار اندک هیزم در کلبه تمام شد چه باید می کرد.

او پونی را به آلونک برد و زین بارش را برداشت و افسارش را باز کرد. یک سطل غذا و مقدار اندکی علوفه در آنجا بود، برای همین اونلین گذاشت پونی اندکی از آن را بخورد. پونی با خوشحالی ایستاد و ملج و ملوچ کنان علوفه رو خورد و دندان هایش را در آن روش راحت شده ای که اسب ها دارند به هم کشید.

در آنجا اونلین هیچ آبی برای او نیافت. اما او دیده بود که پونی در طی روز برف را لیس می زد و با خودش فکر کرد که پونی می تواند تا وقتی که بتواند برای این مساله راه حلی بیابد خودش را آن گونه سیراب کند. مقدار اندک علوفه در اصطبل به وضوح تا زمان بهار کفاف پونی را نمی داد و اونلین برای لحظه ای در مورد آن نگران شد. بعد با توجه به خط مشی کنونی اش، این که در مورد چیزهایی که نمی تواند راه حلی برایشان بیابد نگران نباشد، با شانه بالا انداختنی آن فکر را دور انداخت. او با خودش گفت:

— بعداً برایش نگران شو.

و به محوطه ی کلبه برگشت.

اونلین متوجه شد که ویل حس خوبی برای رفتن به داخل کلبه پیدا کرده و او بر روی یکی از نیمکت های نزدیک آتش نشسته بود. اونلین این را به فال نیک گرفت و آماده شد تا از بقایای غذاهایی که ارک در خورجین پونی برایشان قرار داده بود غذایی آماده کند. یک کتری تو رفته بر روی دسته ی شومینه آویزان بود. او آن کتری را پر از برف کرد و آن را روی دسته ی شومینه تاب داد تا وقتی که کتری بر روی شعله ها آویزان شد و برف شروع به ذوب شدن کرد و بعد آب به جوش آمد. او جعبه ی کوچکی را در بخش آشپزخانه ی کلبه یافت که شبیه چای به نظر می رسید. او با خودش فکر کرد: *حداقل می تونیم یه نوشیدنی گرم بخوریم تا آخرین رد سرما و رطوبت را از بدنمون دور کنه.*

او به ویل لبخند زد، ویلی که داشت با بی تفاوتی غذایی را می خورد که او در مقابلش گذاشته بود. اونلین حس خوش بینانه ی قدرتمندی در وجودش حس کرد. یک بار دیگر او نگاهش را به دور کلبه گرداند. نور روز حالا در بیرون از بین رفته بود و کلبه شان به تنهایی توسط نور زرد رنگ ناپایدار اما شادی بخش آتش روشن می شد. در نوری که آتش به اتاق می داد کلبه به نحوی خوشایند و اطمینان بخش به نظر می آمد و همان

طور که اولین امید داشت گرمای آتش و بوی دود کاج بر بوی رطوبت و کپکی غالب شده بود، آن بوی نم و رطوبتی که وقتی برای اولین بار وارد اتاق شده بود، فضای آنجا را پر کرده بود. او گفت:

– خب، زیادم بزرگ نیست، اما خونه ست.

او نمی دانست دارد کلماتی را می گوید که هلت صدها کیلومتر آن طرفتر در جنوب بر زبان آورده بود.

فصل سی و دوم

هلت و هوراس حیرت نکردند وقتی آن عصر بعد از آن مبارزه ی یک طرفه، سردسته ی نگهبان ها به آنها گفت که لرد دیپارنیوه منتظر همراهی آنها در آن شب در سرسرای غذاخوری است. این یک دستور بود، نه یک دعوت، و هلت نیازی نداشت که تظاهر کند آن چیز دیگری است. او هیچ سپاسگزاری از پیام سروان نکرد و فقط برگشت و از پنجره ی برج به بیرون خیره شد. به نظر می آمد سروان نسبت به این حالت بی تفاوت است. او برگشت و به موقعیتش در بالای پله های حلزونی شکل برگشت که به سرسرای غذاخوری ختم می شد. او پیامش را داده بود. خارجی ها آن را شنیده بودند.

آن غروب هر دوی آنها حمام کردند، لباس پوشیدند و با هم از پله های حلزونی شکل به سمت طبقات پایین تر در قصر پایین رفتند، پاشنه ی چکمه هایشان وقتی که می رفتند بر روی سنگفرش صدا می کرد. آنها آخرین بخش از بعدازظهرشان را در حال بحث بر روی نقشه ی حرکات شان در آن شب گذرانده بودند و هوراس مشتاق بود تا آن را وارد مرحله ی اجرا کند. همین که به درهای سه متری سرسرای غذاخوری رسیدند، هلت دستی بر بازوی هوراس گذاشت و او را متوقف کرد. او می توانست بی صبری را در صورت مرد جوان ببیند. آنها حالا هفته ها بود که آنجا محبوس بودند، به تمسخرهای دیپارنیوه گوش کرده بودند، تحقیرهایش را فرو خورده و رفتارهای وحشیانه و ظالمانه اش با خدمتکارانش را تماشا کرده بودند. واقعه ی آن آشپز و آن شوالیه ی جوان تنها مثنی نمونه خروار بود. هلت می دانست که هوراس، با بی صبری مختص تمام مردان جوان، مصمم بود تا ببیند دیپارنیوه مجازاتش را دریافت می کند. هلت همین طور می دانست نقشه ای که بر روی آن توافق کرده بودند وابسته به صبر و زمان بندی دقیق بود.

هلت متوجه شده بود نیاز دیپارنیوه برای شکست ناپذیریش در مقابل مردانش نقطه ضعفی بود که می توانستند از آن بهره برداری کنند. دیپارنیوه خودش موقعیتی را مهیا کرده بود که مجبور بود هر مبارزه ای را که ممکن بود درخواست شود را بپذیرد، به خصوص اگر آن مبارزه طلبی در برابر شاهدان انجام می شد. هیچ اعتراض و عیب جویی از جانب فرمانده در کار نبود. اگر او حاضر می شد تا ترس نشان دهد، یا اکراهی برای پذیرش آن رقابت انجام دهد، این شروع یک سقوط ماریپیچ وار طولانی بود. حالا همین که ایستادند، هلت نگاه منتظر و مشتاق هوراس را با چشمانش در بر گرفت- نگاهی حسابگر، صبور و محکم. او گفت:

- یادت باشه هیچ کاری نمی کنی تا من بهت علامت بدم.

هوراس سری به موافقت تکان داد. گونه هایش با هیجان به آرامی قرمز شدند. او در حالی که اشتیاقش را با سختی کنترل می کرد گفت:

- فهمیدم.

او دست رنجر را بر روی بازویش حس کرد و متوجه شد آن چشمان پر از تحکم هنوز بر روی او هستند. او سه نفس عمیق کشید و ضربان قلبش را آرامتر کرد، بعد دوباره سری به تایید تکان داد، این بار با سنجیدگی بیشتر. او دوباره گفت:

- فهمیدم هلت.

هوراس این بار به چشمان رنجر نگاه کرد، و نگاهش را در برگرفت. او دوستش را مطمئن ساخت:

- اوضاع رو خراب نمی کنم. ما خیلی برای این لحظه منتظر بودیم و من قدرش رو می دونم. نگران نباش.

هلت برای مدت زمان طولانی دیگری او را ارزیابی کرد. بعد، مطمئن شده از آن پیام به زبان نیامده که در چشمان آن پسر می دید، سری به تایید تکان داد و بازوی هوراس را رها کرد. او درها را به عقب هل داد؛ به همین خاطر درها به دیوارهای هر دو طرفشان برخورد کردند. هوراس و هلت با هم به درون سرسرای غذاخوری رفتند، جایی که دیپارنیوه منتظرشان بود.

غذایی که خوردند نمونه ی ناامید کننده ی دیگری از دست پخت گلیکایی بود که در موردش اغراق شده بود. برای هلت، خوراک های گذاشته شده در مقابل شان بسیار شیرین و با ترکیب اندکی بیمارگونه از خامه ی بسیار، و افراط در استفاده از سیر بودند. او با بی میلی غذایش را خورد اگر چه متوجه شد که هوراس با اشتیهای یک مرد جوان با حرص هر غذایی را که در مقابلش قرار می دهند می خورد.

در سرتاسر وعده ی غذا، فرمانده رگباری دائمی از سخنان طعنه آمیز را ادامه داد، حرفهایی در مورد حماقت و دست پا چلفتی بودن خدمتکاران خودش، و برعرضگی هایی که شوالیه ی ناشناس روز قبل از خودش نشان داده بود. به رسم همیشگی، هلت با غذایش شراب خورد، اما هوراس با آب خودش را راضی کرد. وقتی آنها خوردن آن غذای سنگین و بسیار شیرین را تمام کردند خدمتکاران لیوان های قهوه را روی میز گذاشتند.

هلت مجبور بود تایید کند این یکی از چیزهایی بود که گلیکایی ها آن را با مهارت فوق العاده ای آماده می کردند. قهوه شان مائده ی بهشتی بود، خیلی بهتر از هر قهوه ای که در آرالوئن چشیده بود. هلت با رضایت آن نوشیدنی داغ خوش عطر را چشید، و از لبه ی فنجان قهوه اش به جایی نگاه کرد که دیپارنیوه او را ارزیابی می کرد و هوراس را با لبخند معمول توهین آمیز همیشگی اش زیر نظر داشت.

الان شوالیه گلیکایی به تصمیمی در این رابطه رسیده بود. او باور کرده بود که هیچ چیز ترسناکی در رابطه با آن خارجی ریش خاکستری وجود ندارد. به وضوح آن مرد مهارتی با کمان داشت. و احتمالاً مهارت هایی در ساختن وسایل چوبی و اسب سواری داشت. اما بنا به ترس های اصلی اش که هلت ممکن بود مهارت های پنهانی به عنوان یک جادوگر داشته باشد... دیپارنیوه حس راحتی می کرد که در آن مورد اشتباه کرده است. حالا حس می کرد که برای پیش روی نقشه هایش همه چیز امن است، دیپارنیوه نمی توانست در مقابل این وسوسه مقاومت کند که هلت را با توهین ها و تحقیرهای بیشتر از قبل به باد تمسخر بگیرد. این حقیقت که مدتی نسبت به این مرد ریشو دو دل بوده، باعث می شد فشارش برای ناراحت کردن او را دوبرابر کند. فرمانده از بازی با مردم لذت می برد. او عاشق نگه داشتن مردم در بیچارگی بود، عاشق دیدن آن بود که آنها رنج می کشند و یا در زیر رگبار شلاق وار زبان طعنه گوی او در خشم و ناتوانی غوطه ورنند. و همین طور که تمسخرش برای هلت رشد می یافت، رفتار توهین آمیزش نسبت به هوراس هم زیادتر می شد. هر وقتی، مانند حالا، که سه تایی با هم شام می خوردند، او با چشم انتظاری منتظر لحظه ای می شد که می توانست با توهینی بی ادبانه مرد جوان عضلانی را مورد تمسخر قرار داده و او را با گونه هایی که از خشم و خجالت می سوخت بیرون بفرستد، و به برجشان برگرداند. او با خودش تصمیم گرفت حالا وقت آن است که دوباره آن کار را انجام دهد. او صندلی سنگین را بر روی پایه های عقبی اش بلند کرد، جام نقره ایش را که در دست چپش نگه داشته بود خالی کرد. با تکبر با دست دیگر به سمت پسر اشاره کرد. او دستور داد:

— پسر ما رو تنها بذار.

حتی از نگاه کردن به هوراس امتناع کرد. او لرزه ای از حس خوشایند متمایزی را حس کرد، و پسر بعد از مکث کوتاهی و نگاه سریعی به همراهش به آرامی ایستاد و با یک کلمه جواب داد:

— نه.

آن کلمه در فضای اطرافشان شناور شد. دیپارنیوه با نافرمانی پسر به وجد آمد، اما اجازه نداد هیچ نشانه ای از آن بر صورتش به نمایش در آید. به جای آن، او با ناز و تکبر اخم سنگینی از ناخرسندی ساختگی به صورت نشانده. او به آرامی صورتش را به سمت جوان چرخاند. می توانست ببیند که نفس های هوراس به واسطه ی آدرنالینی که در میان رگ هایش می دويد تندتر و تندتر می شد، حالا این همان زمان حیاتی بود که بالاخره از راه رسیده بود. دیپارنیوه تکرار کرد:

— نه؟

مثل این که نمی توانست باور کند چه چیزی شنیده است.

— من لرد این قصرم، و حرف من اینجا قانونه. این باعث لذت منه که به دیگران فرمان بدم. تو با نه گفتن به من توی قصر خودم بهم بی ادبی می کنی؟

هوراس با دقت جواب داد:

— اون زمان گذشت که حرف تو بدون هیچ پرسشی اطاعت می شد.

اخم کرده بود و تقلا می کرد تا مطمئن شود دقیقاً در همان کلمه بندی بماند که هلت گفته بود.

— تو حق خودت برای فرمان دادن رو با اعمال غیر جوانمردانه ات از بین بردی.

دیپارنیوه همچنان به تظاهر به ناخشنودی ادامه داد.

- تو حق فرماندهی رو در املاک خودم مورد بحث می ذاری؟
- هوراس بار دیگر مکث کرد، مطمئن شد که دقیقاً جوابش را درست کلمه بندی کند.
- همین طور که هلت به او گفته بود، دقت در زمان حال اهمیت زیادی داشت. در حقیقت، همین که هوراس هم به خوبی متوجه آن شده بود این موضوع مرگ و زندگی بود. او بعد از مکثی جواب داد:
- وقتشه که اون حق به بحث گذاشته بشه.
- دیپارنیوه اجازه داد لبخندی گرگ وار بر سیمای تاریکش بنشیند، حالا از روی صندلی اش بلند شد، بر روی میز به جلو خم شد، و دستانش را بر روی سطح چوب برهنه قرار داد. او پرسید:
- پس تو من رو به مبارزه می طلبی؟
- خرسندی در صدایش تماماً واضح بود. اگر چه هوراس اشاره ای از سر عدم اطمینان کرد. او گفت:
- قبل از این که هر نوع مبارزه ای بیان بشه، تقاضا دارم که بهش احترام بزاری.
- و فرمانده به آرامی اخم کرد. او تکرار کرد:
- احترام بزارم؟ منظورت چیه، تو توله سگ واق واق کن؟
- هوراس مصرانه سرش را تکان داد و آن توهین را نادیده گرفت.
- من به قول می خوام که تو بر اجزا یه مبارزه پا برجا بمونی. و می خوام اون رو جلوی مردان خودت انجامش بدی.
- اُه، این طوریه، آره این طوریه؟
- حالا رد خشم در صدای دیپارنیوه ساختگی نبود. واقعی بود. او می توانست ببیند که پسر دارد به کجا می رود.
- هلت به آرامی به میان حرفشان پرید. او گفت:
- فک کنم این پسر حس می کنه شما با ترس فرمانروایی می کنین، لرد دیپارنیوه.
- گلیکایی برگشت تا با او روبرو شود. او پرسید:
- و این چه ربطی به هر کدوم از شماها داره، کماندار؟
- اگرچه او پیش خودش فکر کرد همین حالا هم دلیلش را می داند. هلت شانه ای بالا انداخت، بعد با بی تفاوتی جواب داد:
- مردانت به خاطر آوازه ات به عنوان یه جنگاور با تواند. فک کنم هوراس ترجیح می ده تا ببینه که رقابت در مقابل مردانت درخواست و پذیرفته بشه.
- دیپارنیوه اخم کرد. با رقابتی که کم و بیش در مقابل تعدادی از مردانش درخواست می شد، می دانست هیچ حق انتخابی به جز اجابت آن ندارد. فرمانده ای که حتی به نظر می آمد ترسی نسبت به یک جوان شانزده ساله از خودش نشان داده، احترام کمی از جانب مردانی که به آنها فرمان می داد دریافت می کرد، حتی اگر در جنگ پس از آن پیروز می شد. او با نیشخند پرسید:
- تو فک می کنی من از درخواست مبارزه ی این پسر می ترسم؟
- هلت با هوشیاری دستش را بلند کرد. او گفت:
- هنوز درخواستی ارائه نشده ... هنوز. ما فقط می خوایم ببینیم که تو شجاعت پذیرش شرف هر رقابتی که پیش بیاد رو داری یا نه.

دیپارنیوه در برابر حرف های محتاطانه ی رنجر خرناسی کشید.

— حالا می تونم درون واقعی تو رو ببینم، کمان دار. فک می کردم ممکنه جادوگر باشی. حالا دیدم که

هیچی نیستی به جز یه وکیل کثیف و شلخته، که با کلمات می جنگه.

هلت لبخند ظریفی بر لب آورد و سرش را به آرامی بلند کرد. او جواب دیگری نداد و سکوت بینشان کش دار شد. دیپارنیوه نگاه سریعی به دو نگهبانی که در داخل سرسرای غذاخوری در کنار درهای بزرگ ایستاده بودند انداخت. چهره هایشان علاقه یشان به صحنه ای که در مقابلشان داشت بازی می شد را به نمایش گذاشته بود. اگر می خواست از این رقابت امتناع کند، یا سعی کند هر نوع مزیت ناعادلانه ای بر این پسرک بدست آورد، جزییات در یک ساعت بعد در میان قصر پخش می شد. مردانش عشق کمی نسبت به او داشتند و او آن را می دانست که نباید هیچ رقابتی را عادلانه انجام دهد. وگرنه شروع به از دست دادن آنها می کرد. احتمالاً نه خیلی سریع، اما به تدریج، یکی یکی و دو دو تا زیر پرچمش را خالی می کردند و به دشمنانش می پیوستند. و دیپارنیوه تعداد بسیار زیادی دشمن داشت.

او حالا نگاهی به پسر کرد. هیچ شکی نداشت که می توانست در یک مبارزه ی عادلانه بهتر از هوراس باشد. اما این حقیقت او را منجر می کرد که او با زبردستی به چنین موقعیتی وارد شده بود. در شتو مانتسمبر دیپارنیوه ترجیح می داد خودش بازی ها را اداره کند. او به زور لبخندی به لب نشانده و سعی کرد به آنها نگاه کند، مثل این که به کل از این معامله خسته شده است. او با لحن بی تفاوتی گفت:

— خیلی خب، اگه این چیزیه که دوست داری، من به تمامی اجزا یه رقابت متعهد می شم.

هوراس به سرعت گفت:

— و تو اون رو در مقابل مردانت در اینجا متعهد می شی؟

و فرمانده به او اخم کرد، هر تظاهری که او از این پسرک کنایه گو و همراه ریشویش خوشش نمی آمد را کنار گذاشت. او نگاه ستیزه جویانه ای به آنها کرد.

— بله. اگه باید اون رو جز به جز بگم تا خوشحالت کنم باشه، من پذیرشم رو در مقابل مردانم تضمین می کنم.

هوراس آه بزرگی از سر آسودگی برآورد. او داشت یکی از دستکش هایش را بیرون می کشید، از جایی که با خاطر جمعی در میان کمربندش قرار گرفته بود. او گفت:

— پس رقابتی درخواست میشه. مبارزه در طی دو هفته ی آینده انجام میشه.

دیپارنیوه جواب داد:

— موافقم.

— در زمین های چمن زار مقابل شتو مانتسمبر ..

— موافقم.

آن کلمه تقریباً با تف بیرون آمد.

— در مقابل مردان خودت و بقیه ی افراد دیگه قصر ...

— موافقم.

— و این مبارزه ای تا پای مرگ خواهد بود.

هوراس کمی برای بیان آن عبارت مکت کرد، او به آرامی نگاهی به هلت کرد و رنجر به تایید سری تکان داد تا به او دلگرمی دهد. و حالا لبخندی بر روی لب های فرمانده برگشت، باریک، تلخ و وحشی. او دوباره گفت:

– موافقم.

و این بار آن کلمه با صدای خرخری همراه بود.

– حالا بهتره اون رو درخواست کنی پسر، قبل از این که دل و جراتت رو از دست بدی و شلوارت رو خیس کنی.

هوراس سرش را به سمت فرمانده خم کرد و برای اولین بار حس می کرد کنترل موقعیت در دست اوست. او به آرامی گفت:

– دیپارنیوه تو چه تکه ناخوشایند کاملی هستی.

و شوالیه سیاه از روی میز به جلو خم شد، چانه اش را پیش برد، برای آن ضربه ی تشریفاتی با دستکش که آن رقابت را درخواست می کرد و تمامی این ماجرا را قطعی و برگشت ناپذیر می کرد. او با نیشخند گفت:

– ترسیدی، پسر؟

و او از جا پرید وقتی یک دستکش به طور دردآوری به روی گونه اش کوبیده شد. نه این که درد باعث شده باشد او از جا در برود. بلکه آن ضربه غیرمنتظره بود. پسر در آن طرف میز حرکتی نکرده بود. به جای آن کمان دار ریشوی مو خاکستری با سرعت و چالاکي بر روی پایش بلند شده بود و به فرمانده زمانی برای واکنش نشان دادن نداده بود، و با دستکشی که در چند دقیقه ی گذشته در زیر میز نگه داشته بود به صورت او ضربه زده بود. رنجر گفت:

– پس من تو رو به مبارزه می طلبم، دیپارنیوه.

و وقتی فرمانده آن نور اطمینان عمیق را در پشت آن چشمان استوار و راسخ دید، برای چند ثانیه موجی از عدم اطمینان را در درونش حس کرد.

فصل سی و سوم

باریکه ای از نور خورشید در میان تک اتاق کلبه خزید. اونلین که روی صندلی چرت می زد گرمای خورشید را بر روی صورتش حس کرد و ناخودآگاه لبخند زد. در بیرون برف هنوز خیلی عمیق بر روی زمین نشسته بود، اما آسمان به رنگ آبی زیبا و بدون ابری در اواسط بعد از ظهر بود. او در خواب و بیداری از گرمایی لذت می برد که به آرامی روی او حرکت می کرد. در پشت پلک های بسته اش، او درخشش قرمز رنگ نور خورشید را حس کرد. ناگهان چیزی جلوی نور را گرفت و اونلین چشم هایش را باز کرد. ویل در مقابلش ایستاده بود، در حالتی که برای اونلین آشنا تر از چند هفته ی گذشته بود. دست هایش در هم فرو رفته بود و چشمان قهوه ای تیره اش که روزگاری با سرخوشی و شوخ طبعی می درخشید، هیچ چیزی به جز درخواستی عاجزانه را در بر نداشت. او با صبر و متانت ایستاده بود و منتظر بود که اونلین واکنشی نشان دهد و اونلین با اندکی غم به او لبخند زد. او به آرامی به ویل گفت:

– خیلی خب.

کمرنگ ترین رد یک لبخند بر لبان ویل نشست، برای لحظه ای به نظر می آمد آن لبخند در آن چشمان تیره منعکس شد، و اونلین موجی تجدید شده از امید را حس کرد که در چند روز گذشته در درونش رشد می یافت. به تدریج، اما به طور قابل توجهی، ویل داشت تغییر می کرد. در ابتدا، وقتی اونلین مواد را از او مضایقه می کرد، او به آن تشنج های ترسناک دچار می شد، و تنها وقتی خوب می شد که اونلین قسمت کوچکی از گیاه گرمابخش را به او می داد.

اما همین طور که بازه های زمانی مصرفش طولانی تر و مقدار مصرفی اش کمتر می شد، اونلین داشت امیدوار می شد که ویل سرانجام بهبود خواهد یافت. حمله های ناگهانی ویل چیزی مربوط به گذشته بودند. حالا وقتی در طلب آن مواد بود، به جای این که با بدنش آن را طلب کند، بیشتر به صورت ذهنی به سمت مصرف کمتر متمایل می شد. هنوز در آنجا نیازی بود، اما نیازش در حالتی التماس گونه منعکس می شد، بیشتر شبیه رفتار بچه گانه ای که اونلین حالا داشت آن را می دید.

بعد از سه روز بدون مصرف مواد، ویل به سمت اونلین آمده بود و خیلی راحت در مقابل او ایستاده بود و پیام درون چشمانش واضح بود. و در جواب، اونلین مقدار وعده ی همیشه کاهش یافته ی موادش را به او تخصیص می داد، موادی که در آن کیسه ی کتانی روغنی باقی مانده بود. اونلین می دانست، این یک مسابقه است، تا ببیند آیا وابستگی ویل بیشتر از مقدار مواد داخل کیسه طول می کشد یا نه. اگر آن اتفاق می افتاد، او

می توانست اوقات سختی را در مقابل خودشان ببیند. اونلین نمی دانست واکنش ویل چه خواهد بود اگر مواد را از او دریغ کند. او حس می کرد محرومیت بیشتر نتیجه ای هم مانند آن لرزه های غیر قابل کنترل و آن فریادها را در پی خواهد داشت. او با خودش استدلال کرد شاید، این مرحله ی بعدی و لازم برای احیای ویل بود. اما درست و یا غلط، او نمی توانست خودش را راضی کند که دوباره شاهد نیاز ناامیدانه و آشکار ویل باشد. او با خودش فکر کرد، برای اون وقت کافی دارم، وقتی که سرانجام اندوخته ی گیاه گرمابخش تمام شود. او در حالی که از صندلی چوبی اش بلند می شد و به سمت در می رفت، به ویل گفت:

– همین جا بمون.

دوباره اونلین فکر کرد که درخشش مبهمی از رضایت را در چشمان ویل دیده است. آن نور به محض آن که فکر کرد آن را دیده است از میان چشمان ویل رخت بریست. اما اونلین می توانست به خودش بگوید که آن نور واقعاً آنجا بوده و او فقط آن چیزی را که امید به دیدنش داشت ندیده بود.

اونلین اندوخته ی گیاه گرمابخش را در اصطبل نگه می داشت، در پشت یکی از تخته های شل در کف آنجا. در ابتدا تصمیم داشت که آن کیسه کتانی روغنی را در کپه ی هیزم ها پنهان کند. اما بعد متوجه شد که باید از ویل استفاده کند تا هیزم به داخل کلبه بیاورد و احتمال این که ویل اندوخته ی مواد را پیدا کند ترسناک از آن چیزی بود که تصورش می رفت. اونلین نمی دانست چه بلایی بر سر ویل خواهد آمد اگر او یک دوز بسیار بالا مصرف کند. او به خودش گفت: حداقلش اینه که وابستگیش به بار دیگه به سطح جدیدی می رسه. و این ممکن بود بیشتر ویل را به سمت تاثیرات دائمی بودن مواد هم بکشاند- حتی تاثیرات مهلک آن. چیزی که او می دانست این بود که اگر ویل گیاه گرما بخش را می یافت و همه ی آن را با یک عیاشی عظیم مصرف می کرد، اونلین با هفته ها تشنج و لرزه روبرو می شد که ویل را در چنگش می گرفت، درست وقتی ویل از آن مواد محروم می شد. اونلین نمی دانست آیا ذهن تیره ی ویل می تواند این حقیقت را در یابد که او همیشه کابین را ترک می کند و با گیاه گرمابخش برمی گردد؛ این که ویل به طریقی ظرافت گذاشتن علت و معلول را در کنار هم داشته و پیش خودش استدلال کند که گیاه باید در جایی در بیرون کابین نگهداری شود.

اونلین از این مطمئن نبود، اما در هر صورت، او هیچ ریسکی نمی کرد و وقتی کیسه را از مکان مخفی کوچک از کف چوبی بیرون می کشید به شدت مراقب بود تا چک کند که ویل او را تعقیب نکند. او با دقت از روی شانه اش نگاه کرد و وارد اصطبل شد و پونی سرش را بلند کرد و برای خوشامد گویی به او خرناسی کشید. اما نشانه ای از این نبود که ویل هیچ علاقه ای به حرکات اونلین داشته باشد. ظاهراً او راضی بود همان جایی که هست منتظر بماند، در حالی که می دانست اونلین در مدت زمان کوتاهی با موادی برخورد گشت که او در اشتیاقش می سوخت. حالا این چطور اتفاق می افتاد، و یا کجا آن را می یافت، به نظر سوالی نبود که ویل دلواپسش باشد. این چیزها پیچیده بودند و این روزها ویل تنها به حقایق ساده و واضح می پرداخت.

اونلین مقدار بسیار اندکی از گیاه گرما بخش را در مشتش ریخت، در مقدار باقی مانده از مواد را دوباره بسته و آن را دوباره در پشت تخته ی شل برگرداند. دوباره در نیمه راه، به ناگهان برگشت تا ببیند آیا ویل دیده می شود یا نه. اما هیچ نشانه ای از همراهش در کار نبود- تنها پونی داشت با چشمانی شفاف و باهوش تماشا می کرد. او با لحن بسیار آرامی به اسب گفت:

– هیچی بهش نگو.

در آن لحظه به طور قابل توجهی اسب سرش را تکان داد، همان کاری که پونی‌ها گهگاه انجام می‌دهند. اونلین بعد از ثانیه‌ای از واکنش ناگهانی پونی‌شانه‌ای بالا انداخت. مثل این بود که اسب حرفش را شنیده و آن را درک کرده بود. اونلین کیسه را در سوراخی گذاشت و آن بخش از تخته‌ها را برگرداند تا آن را مخفی کند. قوز کرده بر روی کف اصطبل، مشت‌های خاک برداشت و و آن را بر روی خط لبه دار ریخت که محل اتصال چوب را مشخص می‌کرد. بعد وقتی مطمئن شد که آن مکان مخفی، به همان خوبی که می‌توانست باشد، مخفی شده به کابین برگشت.

وقتی وارد کلبه شد، ویل لبخند زد و برای لحظه‌ای اونلین فکر کرد که ویل از آن روزهای قدیم او را بازشناخته است. او با غم با خودش فکر کرد: *اون روزی قدیم*. آن روزها کمتر از چند ماه پیش بودند و اما حالا او به مانند تاریخی باستانی در موردشان فکر می‌کرد. بعد متوجه شد که نگاه ویل بر روی دست راست مشت شده اش خیره مانده است. آن لبخند برای مواد بود، نه برای او. با این حال او با خودش فکر کرد: *این یه شروعه*.

او مشتش را باز کرد و ویل با اشتیاق گامی به جلو برداشت، دو دستش را در زیر دستان او بهم چسبانده، دلواپس از این که هیچ برگی از دست نرود. اونلین اجازه داد که آن گیاه خاکستری سبز به میان دستان او بریزد، و به صورت او نگاه کرد، چشمان ویل آن جریان باریک از مواد را دنبال می‌کرد. ناخودآگاه زبان ویل با اشتیاق و چشم‌انتظاری بر روی لبانش کشیده شد. وقتی اونلین همه‌ی آن مواد را به او داد- و اجازه داد که ویل با دقت کوچکترین خرده‌های گیاه را که به کف دستش چسبیده بود را به دست خودش جاروب کند- ویل دوباره به او نگاه کرد و دوباره لبخند زد. این بار او به اونلین لبخند می‌زد، او از آن مطمئن بود. ویل خیلی خلاصه گفت:

– خوبه.

و بعد نگاهش بر روی مقدار اندک گیاه گرمابخش خشک شده در میان دستش برگشت. او رویش را از اونلین برگرداند، بر روی دستش خم شد و آن را به سمت دهانش برد. اونلین بار دیگر درخششی ناگهانی از امید را درونش حس کرد که به روشنی می‌درخشید. از زمانی که از هلاشام گریخته بودند این اولین بار بود که ویل واقعاً با او حرف زده بود. خیلی زیاد نبود. فقط یک کلمه. اما این یک شروع بود. اونلین به پشت سر ویل لبخند زد، و ویل در گوشه‌ای از کابین دولا شده بود. او وقتی مواد را گرفته بود، حیوان گونه به طور غریزی از ترس دولا شده بود، به نظر می‌آمد می‌ترسید که اونلین ممکن است آن را از او بگیرد. اونلین به آرامی گفت:

– خوش برگشتی، ویل.

اما ویل در جواب هیچ نگفت. گیاه گرمابخش دوباره او را در چنگش گرفته بود.

فصل سی و چهارم

هوراس وقتی کیکر به چهار نعل کاملی رسید بر روی رکاب هایش بلند شد. او چوب بلندی را در دست سمت راستش گرفته بود، در زاویه ی درست با بدنش و خط حرکتش. در مقابل او، هلت در میانه ی میدان واقع شده در مقابل قصر بی حرکت ایستاده بود، او زه کمان بزرگش را کشید تا وقتی که انتهای پردار پیکان کناره ی دهانش را لمس کرد. هوراس با سرعت زیادی اسب جنگی اش را به پیش راند، تا وقتی که به بیشترین سرعت ممکن رسیدند. او به سمت راست خودش نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کلاخودی که در انتهای نوک تیرک چسبانده بودند هنوز در موقعیت درست و رو به هلت بود. بعد او نگاهش را به سمت پیکر ریز نقشی که در مقابلش بود برگرداند. او دید که اولین پیکان رها شد، با نیرو و سرعت غیر قابل تصویری از چله ی کمان به سمت هدف متحرک رها شد. بعد تقریباً با حرکت محو و غیر قابل دیدنی، دستان هلت حرکت کرد و پیکان دیگری در راه بود. تقریباً در همان زمان، هوراس ضربه ی دوبلی را حس کرد که در طول تیرکی که نگه داشته بود پایین می آمد، درست همان لحظه دو پیکان با فاصله ی نیم ثانیه از هم به درون کلاخود وارد شدند. وقتی از کنار هلت می گذشتند، او اجازه داد تا کیکر حرکتش را به یورتمه ی آرامی بدل کند، و اسب را در دایره ی عریضی راه برد تا به آرامی در مقابل رنجر توقف کند. هلت حالا با کمان روبه زمینش آنجا ایستاده بود و با صبوری منتظر بود نتیجه ی تمریناتشان را ببیند. هوراس اجازه داد تا تیرک و کلاخود سر آن به سمت زمین در مقابل او پایین رود. هر دو پیکان به طرز باورنکردنی راهشان را در میان درزهای کلاخود پیموده بودند و به لفاف نرمی فرو رفته بودند که هلت در داخل کلاخود چپانده بود تا از نوک تیز پیکان ها محافظت کند. وقتی هلت کلاخود قدیمی را در دستانش گرفت، هوراس پایش را بر روی قاچ زین تاب داد و در کنار او روی زمین پرید. رنجر مو خاکستری همین طور که نتیجه ی تمرین هدف گیری اش را از نظر می گذراند سری به تایید تکان داد. او گفت:

— بد نیست. در کل بد نیست.

هوراس انتهای افسار اسبش را رها کرد و اجازه داد کیکر برود و در آن علف ضخیم و کوتاه که در میدان مسابقه روییده بود بچرد. او کمی سردرگم بود و بیشتر از آن نگران اعمال هلت بود. بعد از این که آن مسابقه درخواست شده و پذیرفته شده بود، دیپارنیوه موافقت کرده بود که اسلحه هایشان را برگرداند. هلت ادعا کرده بود که هفته هاست پیکانی شلیک نکرده است و نیاز است مهارت هایش را برای مبارزه آماده کند. دیپارنیوه که هر روز مهارت های مبارزه ی خودش را تمرین می کرد هیچ چیز غیرمعمولی در آن تقاضا ندیده بود. برای همین اسلحه ها را به آنها داده بود. اگر چه، دو آرالوئی هر وقتی که تمرین می کردند، با حداقل شش هفت مرد کمان دار زیر نظر بودند.

در این سه روز گذشته، هلت به هوراس دستور داده بود که در داخل میدان چهار نعل به سمت او بیاید و کلاهخود را در انتهای یک تیرک نگه دارد، و او در هر سوراخ چشم آن کلاهخود پیکانی می نشاند. هر بار حداقل یکی از پیکان ها جایگاه خودش را می یافت. عموماً هلت تلاش کرده بود هر دو پیکان را در همان مکان های کوچکی که برایشان هدف گیری کرده بود بنشاند.

با این حال هوراس چیز بیشتری از هلت انتظار نداشت. مهارت هلت با کمان بزرگش افسانه ای بود. حالا هم نیازی نبود تمرین کند، به خصوص وقتی که با انجام آن داشت از تاکتیک هایش برای فرمانده گلیکایی رونمایی می کرد. هلت به آرامی پرسید:

– اون داره تماشا می کنه؟

به نظر می رسید افکار هوراس را خوانده است. رنجر پشتش را به دیوارهای قصر کرده بود و نمی توانست آنجا را ببیند. اما هوراس تنها با حرکت چشمانش، و نه حرکت سرش، توانست آن پیکر سایه وار سیاه را در میان یکی از تراس های بی شمار قصر تشخیص دهد که بر روی نرده قوز کرده در حال تماشایشان بود- همان طور که هر زمان دیگری که به میدان می آمدند تماشایشان می کرد. او گفت:

– بله، هلت. اون داره تماشا می کنه. اما این عاقلانه است که این کار رو جایی انجام بدیم که اون می تونه ببینه؟

کمرنگ ترین رد لبخند لبان رنجر را لمس کرد. او جواب داد:

– احتمالاً نه. اما اون مطمئن می شه که ما رو تماشا کنه، اهمیتی نداره کجا تمرین کنیم، مگه نه؟

هوراس با اکراه تایید کرد:

– بله. اما مطمئناً تو به تمرین نیاز نداری، مگه نه؟

هلت با حالت غمباری سرش را تکان داد. او گفت:

– مثل یه کارآموز واقعی حرف می زنی. تمرین کردن هرگز به کسی ضرر نمی رسونه، هوراس جوان. وقتی به قصر ردمونت برگشتی این همیشه تو ذهنت باشه.

هوراس با ناخشنودی به هلت نگاه کرد که داشت دو پیکانش را از میان لفاف نی و چرمی بیرون می کشید که با آن داخل کلاهخود را پر کرده بود. هوراس شروع کرد:

– چیز دیگه ای هم هست؟

و هلت دستش را بلند کرد تا او را متوقف کند. او گفت:

– می دونم، می دونم. قانون های ذی قیمتت از شوالیه گری دوباره داره تو رو اذیت می کنه، مگه نه؟

هوراس خودش را وادار کرد تا با اکراه سری به تایید تکان دهد. این اختلافی بینشان بود و از وقتی که هلت برنامه ریخته بود تا دیپارنیوه را به مبارزه بطلبد بینشان وجود داشت. در ابتدا، فرمانده عصبانی شده بود، بعد با لحن طعنه آمیز و متفکرانه ای بیان کرده بود که یک فرد عامی نمی تواند او را به مبارزه بطلبد. او در صورت هلت فریاد کشیده بود:

– من یه شوالیه خاص هستم. یه نجیب زاده! هر وحشی از جنگل نمی تونه ازم مبارزه ای درخواست بکنه.

ابروهای رنجر به خاطر آن گفته در هم فرو رفته بود. وقتی صحبت کرده بود لحن صدایش زیر و خطرناک بود. هم دیپارنیوه و هم هوراس به طور ناخودآگاه به جلو خم شده بودند تا با دقت بیشتری کلماتش را بشنوند. هلت جواب داده بود:

– جلوی زبونت رو بگیر، تو سگ فرومایه! تو داری با یکی از اعضای خاندان سلطنتی ایرلند صحبت می کنی، ششمین نسل به تاج و تخت، و با هر نسل از شجره نامه ی خانوادگی که همگی نجیب زاده بودند، وقتی تو و امثال تو توی سگ دونی ها پرسه می زدین تا آشغالی برای خوردن پیدا کنین! و به محض این که آن را گفته بود یک لهجه خطاناپذیر ایرلندی به کلماتش داده بود. هوراس با حیرت قابل توجهی به او خیره شده بود. او هرگز کوچکترین ایده ای نداشت که هلت از یک شاخه ی سلطنتی باشد. دیپارنیوه هم با آن اخبار عقب نشینی کرد. البته حق با او بود. هیچ شوالیه ای متعهد نبود که به مبارزه ای از جانب فردی از زیر دستانش احترام بگذارد. اما ادعای کمان دار مو خاکستری در مورد خون سلطنتی جنبه ی متفاوتی به آن موضوع می داد. باید با جدیت و با احترام، با مبارزه طلبی اش رفتار می شد. دیپارنیوه نمی توانست آن را نادیده بگیرد... مخصوصاً که آن مبارزه طلبی در حضور چندین تن از مردانش طلب شده بود. با امتناع از رقابت موقعیتش را به طور جدی تحلیل می برد. در نتیجه، او پذیرفته بود و برای یک هفته بعد از آن روز قرارش گذاشته شده بود. بعداً در تالارهای برجشان هوراس حیرتش را در مورد پیشینه ی هلت به زبان آورده بود. او گفت:

– نمی دونستم نسلت از یه خاندان سلطنتی سرچشمه می گیره.

هلت وقتی جواب داد با حالتی اهانت آمیز خرناس کشید. او گفت:

– من از خاندان سلطنتی نیستم. اما دوستمون این رو نمی دونه و هیچ راهی برای این که بتونه اثبات کنه من از اون خاندان نیستم هم وجود نداره. بنابراین اون مجبور بود درخواست مبارزه ام رو اجباراً بپذیره.

و این یک بی توجهی به پیمان سخت و محکم شوالیه گری بود که هوراس خیلی به آن اهمیت می داد، درست به اندازه ی این حقیقت که به نظر می آمد هلت به دشمنش اجازه داده تا دقیقاً بداند او چه تاکتیک هایی برای مبارزه به کار خواهد برد، روزی که حالا تنها یک روز با آن فاصله داشتند.

آموزش در مدرسه ی نظامی پیمان ها و استلزامات محکمی در مورد شوالیه گری در ذهن هوراس انباشته کرده بود. آن طور که هوراس در هیجده ماه گذشته آموزش دیده بود آن قوانین مقید و غیر قابل تغییر بودند. آنها استلزاماتی بر روی آن افرادی که شوالیه می شدند قرار می دادند و آنها به شوالیه ها حقوق ویژه ای اعطا می کردند و آن حقوق ویژه باید تحصیل می شدند. یک شوالیه باید قوانین را رعایت می کرد. با آنها زندگی

می کرد و اگر لازم می شد برای آنها می مرد. در این میان محکمترین و غیر قابل انعطاف ترین این استلزامات اعاده ی یک شوالیه برای مسیر یک مبارزه بود. این مسیری بود که باید تنها توسط آنها طی می شد که دنباله رو یکی از آن قواعد شوالیه گری متنوع بودند. حتی هوراس، به معنای واقعی، به عنوان یک جنگاور غیر شوالیه، در مقامی نبود که دیپارنیوه را به مبارزه بطلبد. اما هلت مطمئناً در این مقام نبود و رفتار غیر شوالیه وار رنجر به سیستمی که هوراس بیشترین احترام را برایش قائل بود، آن پسر را شوکه کرده بود. هلت نه خیلی غیر مهربانانه گفت:

— بین...

او یک دستش را بر روی شانه های پهن هوراس گذاشت.

— قوانین شوالیه گری چیزی خوبی هستن، من اونا رو تایید می کنم. اما تنها برای اونایی که به تمام قوانین متعهد هستن.

هوراس شروع به حرف زدن کرد:

— اما ...

اما هلت با فشاری بر روی شانه اش، او را متوقف کرد.

— دیپارنیوه از اون قوانین برای کشتار استفاده می کنه، برای غارت و قتل عام در طی سال هایی که فقط خدا تعدادشون رو می دونه. اون قسمتی از اون قوانین رو که براش خوب بودن انتخاب کرده و بقیه رو که خوب نبودن دور ریخته. این رو همین حالام می تونی ببینی.

هوراس با ناخشنودی سری به تایید تکان داد.

— می دونم، هلت. فقط من آموزش دیدم که ...

هلت دوباره به میان حرف او پرید، اما به آرامی. او گفت:

— تو به وسیله ی مردایی آموزش دیدی که نجیب زاده بودن. مردانی که قوانین شوالیه گری رو حمایت و تقویت می کنن... تمام اونا رو ... و بر طبق اونا زندگی می کنن. بزار بهت بگم، من مردای بهتری از سر ردنی یا بارون ارالد برای اون موضوع نمی شناسم. مردانی مثل اونا به هر چیزی که در مورد شوالیه گری و سلحشوری درست هست پایبندن.

او مکثی کرد، با جدیت به صورت ترسان پسرک خیره شد. هوراس برای تایید سری تکان داد. هلت دو تا از الگوهای اصلی او، سر ردنی و بارون را انتخاب کرده بود. هلت که دید او نکته ی حرفش را درک کرده است ادامه داد:

— اما یه خوک قاتل ترسو مثل دیپارنیوه نباید اجازه داشته باشه که ادعایی برای استانداردهای مردایی مثل اونا رو بکنه. من هیچ احساس تاسفی در مورد تمام دروغایی که به اون گفتم نمی کنم تا وقتی که این دروغا بهم کمک می کنه تا اون رو به نقطه ای بیارم که بتونم باهاش بجنگم ... و اون رو شکست بدم، با کمی شانس.

و با گفتن آن، هوراس به سمت او برگشت، با صورتی که همچنان درهم بود، اما شاید اندکی کمتر. او با تلخی پرسید:

— اما تو چطوری امید داری که اون رو شکست بدی وقتی اون دقیقاً می دونه تو چه نقشه ای داری؟

هلت شانه ای بالا انداخت و بدون کوچکترین ردی از لبخند جواب داد:
- شاید من خوش شانس باشم.

فصل سی و پنجم

کمان شکار ناشیانه در دست اونلین بود. او کورکورانه وقتی سعی کرد تا یک پیکان در زه آن بنشانند، تقریباً آن را به درون برف جلوی پایش انداخت، او سعی داشت چشمش بر روی حیوان کوچکی باشد که به آرامی در میان آن مکان مسطح مقابلش حرکت می کرد. او بیفکرانه رنجشش را هیس هیس کنان به زبان آورد و فوراً خرگوش بر روی پاهای عقبی اش بلند شد، گوش هایش به سمت او چرخید، که ببیند آیا می توانند رد دیگری از صدای بیگانه ای را بگیرند که به گوشش رسیده بود یا نه، و بینی اش به آن سمت چرخید و هوا را نمونه برداری می کرد تا ببیند یا ردی از هر بوی بیگانه حس خواهد کرد یا نه.

اونلین خشکش زد، منتظر شد تا وقتی که حیوان خودش را مطمئن کرد که هیچ خطر فوری در کار نیست، بعد خرگوش به سر کارش برگشت، با پاهای جلویی اش برف را کنار می زد تا علف کوتاه و مرطوب زیر آن را بیرون بیاورد. اونلین که به دشواری جرات نفس کشیدن داشت، تماشا کرد که خرگوش دوباره به چریدنش برگشت، بعد این بار به پایین نگاه کرد، پیکان را در زه گذاشت درست در زیر آن نقطه ای که هر نشانه ی معمولی کمانی آنجا قرار داشت. در این نقطه زه کمان، با رسن خوبی که در آن جا به دور آن پیچیده شده بود، ضخیم تر بود که نوک پیکان کاملاً راحت در آن جای می گرفت؛ به همین خاطر پیکان بدون هیچ نیازی به انگشتان او که این کار را انجام دهند در آن جا نگه داشته می شد. در زه کمان آنجا یک مکان راحت و دنج برای پیکان بود، اما با نیروی رها کردن زه، فوراً پیکان از آن مکان در می رفت و به مسیرش فرستاده می شد. اونلین کمان را بالا آورد و شروع کرد که با دست راستش زه آن را عقب بکشد. او می دانست که این کار را به درستی انجام نمی دهد. او در عمرش به اندازه ی کافی کمان دار دیده بود که بدانند این آن روشی نیست که انجامش می دهند. اگر چه، همین که اونلین به درک آن موضوع رسید، متوجه شد تماشای یک کماندار آموزش دیده، و رقابت کردن با حرکت او دو موضوع کاملاً متفاوت است. اونلین به یاد آورد که ویل چطور می توانست یک پیکان در کمان بنشانند و آن را با یک حرکت آرام، تمرین شده و ظاهراً بدون هیچ تقلایی می کشید. او می توانست آن حرکت را حالا در ذهنش مجسم کند، اما این کاملاً بیشتر از حد انتظارات توانایی های او بود تا آن حرکت را بازسازی کند. به جای آن کار اونلین کمان را با تیر درون آن بالا آورد و نوک

پیکان را بین انگشتان و شصتس گرفت و سعی کرد که تنها با قدرت انگشتان و بازویش زه کمان را به عقب بکشد. با انجام آن تنها توانست به سختی زه کمان را به نیمه راه بکشد. او لب هایش را با عصبانیت بر هم فشرد. باید انجامش می داد. او یک چشمش را بست و با چشمانی باریک به پیکان نگاه کرد و سعی کرد تا روی حیوان کوچک هدف گیری کند، خرگوشی که داشت با خرسندی غذا می خورد و به خطر مرگباری که در میان درختان حاشیه ی محوطه کمین کرده بود بی توجه بود.

با امید بیشتری برای مجاب شدن، اولین سرانجام دستش بر روی پیکان را رها کرد. سه چیز اتفاق افتاد. کمان در دستش تکان سختی خورد و پیکان را به سمت هدفش در حداقل فاصله ی سه متری اش پرتاب کرد. پیکان با ضربه ی سختی از کمان بیرون پریده بود، با نیروی کافی در پشت آن که موجب شد با حرکت تند و تیزی حرکت کند، و زه کمان به طرز دردآوری بر روی پوست صاف داخل ساعد راست اولین کشیده شد.

او با درد فریاد کشید و کمان را زمین انداخت. پیکان از کنار تنه ی درخت عبور کرد و در میان جنگل در انتهای دیگر آن مکان مسطح ناپدید شد. خرگوش دوباره بلند شد و به او خیره شد، با یک نگاه سرتاسر سردرگمی که به آن خرگوش غالب شده بود، چون او سرش را از یک طرف خم کرد تا اولین را با دقت بیشتری ببیند. بعد روی چهار پایش نشست و به آرامی به سمت درختان و خارج از آن مکان مسطح رفت. اولین به تلخی با خودش فکر کرد: خیلی زیاده، برای خطر کشنده ای که داشت دور سرش می چرخید.

او کمانش را برداشت، نقطه ی دردناک روی ساعدش را مالید، جایی که زه کمان بر روی آن کشیده شده بود و رفت تا پیکان را پیدا کند. بعد از یک جستجوی ده دقیقه ای او تصمیم گرفت که آن پیکان می تواند گمشده باقی بماند. او با تیره روزی به سمت کابین کوچک رفت. زیر لب به خودش گفت:

— فک کنم مجبورم بیشتر از اینا تمرین کنم.

این دومین تلاش او برای شکار بود. اولین تلاشش کاملاً بی ثمر و هر لحظه اش ناامیدکننده تر از لحظه ی قبلش بود. برای چیزی که احتمالاً پانزدهمین بار بود، اولین آهی برآورد، اگر ویل سالم بود.

ویل بدون هیچ مشکلی می توانست تماماً از آن کمان استفاده کند تا برای سفره شان غذا مهیا کند. اولین به ویل کمان را نشان داده بود. البته امیدوار بود که دیدن آن اسلحه جرقه ای در میان خاطرات او ایجاد کند. اما ویل هیچ کاری نکرده بود به جز این که با حالتی بدون علاقه و شوق به آن اسلحه خیره شد، حالتی که حالا تماماً برای اولین آشنا بود. دیشب تماماً برف باریده بود و اولین همین طور که تولاکنان به سمت کابین برمی گشت برف تا زانوانش می رسید. این اولین برف در طی این یک هفته گذشته بود و و این اوضاع اولین را به این فکر انداخته بود که زمستان باید بیشتر از نصفش تمام شده باشد و به تدریج وقتی بهار می آمد اسکاندی ها از هلشام دوباره شروع به حرکت در میان این کوهستان ها می کردند. شاید حتی تعدادی از آنها وقتی می رسیدند می خواستند از کابین استفاده کنند، کابینی که او و ویل در طول زمستان در آن ساکن شده بودند. ویل باید تا آن موقع بهبود می یافت تا بتوانند سفر طولانی شان به سمت جنوب را شروع کنند و اولین نمی دانست بهبودی ویل چقدر طول خواهد کشید. به نظر می آمد هر روز پیشرفت می کند اما اولین از آن مطمئن نبود. حتی واقعاً نمی توانست مطمئن باشد چقدر تا زمان تنفس بهار باقی مانده است، زمانی که برف ها شروع به ذوب شدن می کردند.

او می دانست آنها در یک رقابت هستند. رقابتی که او از خط پایانش نشانی نمی دید. برای او این خط پایان هر روزی می توانست باشد. کابین به دیدش آمد. وقتی دید که رد باریک دود چوب هنوز از دودکش بالا می آید خوشحال شد. او قبل از این که صبح زود راهی شود، آتش را کاملاً پر از هیزم کرده بود و امیدوار بود که به اندازه ی کافی چوب در آن گذاشته باشد تا در غایب او بسوزد. او همین حالا کشف کرده بود که هیچ چیزی دلسرد کننده تر از رسیدن به خانه ای سرد و مرطوب، با آتشی خاموش نبود. طبیعتاً هیچ راهی نبود که انتظار داشته باشد تا وقتی که در خانه نیست ویل به آتش برسد. حتی به نظر می رسید کار ساده ای مانند این بیشتر از توانایی های ویل است. اونلین فهمیده بود این مربوط به توانایی او نبود، ویل کاملاً کسل و بی علاقه بود. او خیلی ساده کاملاً از انجام کارها و یا گفتن حرفی، بیشتر از حد ساده ترین کارها، اکراه داشت. او می خورد، می خوابید، و گهگاه با آن حالت ملتمس در نگاهش پیش اونلین می آمد و درخواست گیاه گرمابخش بیشتری می کرد. اونلین خودش را تسلی داد: *حداقل از وقتی که این کار رو کرده به مدتی می گذره.*

در باقی زمان ها ویل خیلی ساده هر کجایی که ممکن بود می نشست، به کف اتاق یا دستانش و یا به تکه چوب و یا هر چیزی که یک نقطه ی تمرکز برای چشمانش در آن زمان ایجاد می کرد خیره می شد.

وقتی اونلین در را به داخل هل داد، لولاهای چرمی قدیمی در کابین قرچ قرچ کردند. آن صدا کافی بود تا توجه ویل را به او معطوف کند. او چهار زانو در کف اتاق در وسط کابین نشسته بود، تقریباً همان حالتی که اونلین او را در آن حالت ساعت ها قبل ترک کرده بود. اونلین که به زور لبخندی به صورت می نشاند گفت:

— سلام، ویل، من برگشتم.

اونلین همیشه سعی می کرد و با این امید زنده بود که روزی او جوابش را بدهد.

امروز آن روز نبود. پسر هیچ نشانه ای از جواب و یا حتی علاقه نشان نداد. اونلین که با خودش آه می کشید، کمان کوچک را به دیوار تکیه داد، درست در پشت در. اونلین به طور مبهمی می دانست باید زه کمان را شل کند، اما او برای انجام آن کار در آن لحظه خیلی دمج بود. او به سمت آشپزخانه رفت و تکه کوچکی از اندوخته ی تقلیل یافته ی گوشت خشک شده یشان برداشت. کمی هم برنج آنجا بود و او شروع به آماده کردن برنج و گوشت کرد که وعده ی غذایی اصلی شان در چند هفته ی گذشته شده بود، آب را گذاشت تا به جوش آید تا بتواند گوشت را در آن بخیساند و پیمانه ی کوچکی از برنج آماده کرد تا حداقل به آن گوشت مزه ای بدهد.

او فنجان از برنج برداشت و آن را در درون ماهی تابه ی دیگری ریخت که صدای کوتاهی در پشت سرش شنید. او برگشت و متوجه شد ویل از جایی که بیشتر عصر و بعد از ظهر آنجا را اشغال کرده بود حرکت کرده است. او حالا نزدیک درگاه ورودی نشسته بود. اونلین کنجکاو بود بداند چه چیزی باعث شده ویل به آن سمت حرکت کند. بعد پیش خودش تصمیم گرفت که احتمالاً این یک تمایل تصادفی برای او بوده. بعد اونلین دلیلش را دید، و این حیرت تکان دهنده ای در وجودش ایجاد کرد، به طوری که مقداری از برنج قیمتی را بر روی میز ریخت. کمان کوچک هنوز به دیوار کنار در تکیه داشت. اما حالا زه کمان باز شده بود.

فصل سی و ششم

مردان دیپارنیوه از صبح خیلی زود بیرون آمده بودند، و با داس های بزرگی علف بلندی را کوتاه کردند که میدان مقابل شتو ماتسمبر را پوشانده بود. شوالیه گلیکایی هیچ موقعیتی برای خراب شدن مبارزه ی طرح ریزی شده باقی نمی گذاشت. او دیده بود که اسبان جنگی در میان گره های علف های دراز به زمین می خوردند و می خواست مطمئن باشد که زمین مبارزه ایشان از هر نوع خطر این شکلی پاک باشد.

حالا یک ساعت بعد از ظهر، او از ورودی جنگی که در موقعیت آخرین مبارزه اش از آن استفاده کرده بود بیرون آمد. او شکی نداشت که هلت را شکست خواهد داد. اما همین طور هیچ تصور غلطی در مورد آن غریبه ی ریزنقش نداشت. او تمرین های دائمی که هلت و هوراس به راه انداخته بودند را تماشا کرده بود، و می دانست که آن آرالوئنی یک کمان دار، با مهارتی باورنکردنی ست. او هیچ شکی در مورد تاکتیکی هایی که رقیبش به کار خواهد برد نداشت، تاکتیک هایی که در زمان تمرینشان واضح و آشکار شده بودند.

دیپارنیوه به خودش لبخند زد. او با خودش فکر کرد: تاکتیک های روانی هلت خیلی جالب. دیدن دائمی یک پیکان که در درزهای قابل رویت یک کلاهخود در حال حرکتی سریع می نشست به اندازه ی کافی خوب بود تا اکثر رقبا را مرعوب کند. اما دیپارنیوه که شک اندکی در مورد توانایی های هلت داشت، شک خیلی کمتری به توانایی های خودش داشت. عکس العملهایش به تند و تیزی یک گربه بود، و او مطمئن بود که می تواند پیکان های هلت را با سپر خودش دفع کند. او با خودش فکر کرد: به نظر میاد اون آرالوئنی مو خاکستری رقیبش را دست کم گرفته.

و با آن حقیقت احساس ناامیدی مبهمی در درونش کرد. او بیشتر از اینها از آن غریبه انتظار داشت. حالا به نظر می آمد آن حیرت و شگفتی های اولیه به مقدار بسیار اندکی تقلیل یافته است. هلت کمان دار ماهری بود

و همه اش همین بود. او هیچ قدرت مافوق طبیعی نداشت و یا مهارت هایی محرمانه. در حقیقت در مقابل فرمانده، او خیلی محدود بود، مرد به شدت کسل کننده ای با فکر و گمان بالایی در مورد خودش. دیپارنیوه به ادعای کمان دار در مورد نسب سلطنتی اش مشکوک بود، اما دیگر اهمیتی برایش نداشت. آن مرد سزاوار مرگ بود و دیپارنیوه خوشحال بود که آن را به او مرحمت کند.

این بار وقتی که دیپارنیوه اسب جنگی اش را به آرامی به میدان جنگ آورد، صدای باشکوه ترومپت ها و یا صدای موج طبل ها بلند نشد. امروز روز تشریفات نبود. این یک روز کاری ساده برای شوالیه سیاه بود. یک آدم فضول، قدرت و اختیاراتش را در این منطقه به بحث گذاشته بود. لازم بود که چنین افرادی را با بالاترین قدرت از میدان به در کنی. و برای همین به معنای واقعی، هر عضو خدمتکار در شتو مانسمبر و تعداد بسیاری از مردان جنگاور دیپارنیوه حاضر شده بودند تا شاهد آن مبارزه باشند. او لبخند گرگ واری به لب نشانده وقتی به این فکر کرد که چند تا از آنها با این امید به تماشای این مبارزه آمده اند تا شکست او را ببینند. او با خودش فکر کرد: بیشتر از یک تعداد/نگشت شمار. اما آنها محکوم به ناامیدی بودند. در حقیقت از میدان به در کردن آن کمان دار موقعیت مناسبی برای او به همراه داشت. هیچ چیزی نمی توانست نظم و انضباط نظامی اش را به این خوبی موجب شود، دیدن او، لرد و ارباب شتو، در زمان اعطای مرگی سریع به یک فضول نوکیسه.

حرف از آن شیطان شد، خب او حالا آنجا بود. کمان دار با یورتمه از انتهای دیگر میدان وارد آنجا شد، بر روی اسب کوچک و مضحک و سریعش. او هیچ زرهی نپوشیده بود، و تنها یک جلیقه ی میخ دار چرمی که هیچ محافظتی در مقابل همه ی آن ضربات شمشیر و نیزه دیپارنیوه فراهم نمی کرد. و البته شئل همیشه حاضر سبز خاکستری ماتش. همراه جوانش چند گام عقبتر از او اسب می راند. او زره زنجیر بافش را پوشیده بود و کلاهخودش از جلوی زین اسب جنگی اش آویزان بود. او شمشیرش را همراه داشت و سپر گردی که با نشان برگ بلوط تزیین شده بود. دیپارنیوه با خودش فکر کرد: جالبه، با واقع شدن شکست قریب الوقوع هلت همراه جوانش تلاش می کرد تا انتقام دوستش را بگیرد. شوالیه ی سیاه با خودش فکر کرد: چه بهتر. اگر یک مرگ درسی سودمند برای اکثر ملازمان سرکشش فراهم می کرد، دو مرگ تأثیری دوبرابر داشت. همه ی اینها به کنار، آن جوان همان شخصی بود که مسئول کل این کار و بار ناامید کننده برای اولین بار بود.

دیپارنیوه حالا اسبش را متوقف کرد، جای دستش را بر روی نیزه اش در دست راستش امتحان کرد، و مطمئن شد که نیزه اش در نقطه و تعادل درست قرار گرفته است. در انتهای دیگر میدان، رقیبش به پیش آمدن ادامه داد، به آرامی و با وقار. به طور مسخره ای ریزنقش به نظر می آمد، کوتوله وار در کنار آن جوان عضلانی و اسب جنگی غول پیکرش که در کنار او پیش می آمدند.

هوراس در حالی که سعی می کرد بدون حرکت لب هایش حرف بزند، چون شاید دیپارنیوه داشت تماشایشان می کرد - که بدون هیچ شکی او داشت همان کار را می کرد- گفت:

- امیدوارم بدونی داری چی کار می کنی.

هلت به آرامی گفت:

- منم همین طور.

او متوجه شده بود که دست راست هوراس یک بار دیگر داشت شمشیرش را از غلافش بیرون می کشید. او این کار را حداقل شش هفت باری در مدتی که اسبها را به پیش می راندند انجام داده بود. هلت به آرامی اضافه کرد.

– آروم باش.

هوراس این بار خیلی آشکار به هلت نگاه کرد، بدون این که اهمیتی دهد که دیپارنیوه او را می بیند یا نه. او با حیرت تکرار کرد:

– آروم؟ تو داری به مبارزه با یه شوالیه کاملاً زره پوش می ری بودن هیچ چیزی به جز یه کمان و

بهم می گی که آروم باشم؟

هلت با ملایمت به او گفت:

– من یکی دو تا پیکان هم همراهم دارم، می دونی که.

و هوراس با ناباوری سرش را تکان داد. او دوباره گفت:

– خب ... فقط امیدوارم بدونی که داری چی کار می کنی.

هلت این بار به او لبخند زد. رد کمرنگ ترین لبخند. او جواب داد:

– پس دوباره تکرارش کردی.

بعد سقلمه ای با زانویش به ابلارد زد و اسب کوچک متوقف شد، گوش هایش تکان می خوردند و برای علامت های بیشتر آماده بودند. چشمان هلت بر روی آن پیکر در زره سیاه در دور دست ها قفل شد و پای راستش را بر روی قاچ زین بالا آورد و از روی اسب پیاده شد.

او به کارآموز گفت:

– اون رو از خطر دور نگه دار.

و هوراس خم شد تا افسار اسب رنجر را بگیرد. ابلارد گوش هایش را تکان داد و با کنجکاوی به اربابش خیره شد. هلت خیلی آرام به گفت:

– برو.

و اسب اجازه داد که دورش کنند. هلت نگاه دیگری به جوان نشسته بر روی اسب جنگی کرد. می توانست نگرانی را در هر جز از بدن پسر ببیند. او فریاد زد:

– هوراس؟

و کارآموز توقف کرد و به عقب، به او نگاه کرد.

– می دونی که می دونم دارم چی کار می کنم.

هوراس به زور لبخند کمرنگی به خاطر آن حرف به لب نشانده. او گفت:

– آگه تو این طوری می گی هلت، باشه.

و همین طور که داشتند صحبت می کردند هلت به دقت سه پیکان از میان بیست و چهار پیکان درون تیردانش انتخاب کرد و آنها را در حالی که نوکشان پایین بود در بالای چکمه ی راستش سراند. هوراس حرکت او را دید و به خاطر آن تعجب کرد. برای هلت نیازی نبود که پیکان هایش را آن گونه در دسترس قرار دهد. او می توانست در کسری از ثانیه یک پیکان از تیردان پشت سرش بیرون بکشد و شلیک کند. هوراس

وقت بیشتری نیافت تا بیشتر در مورد آن کنجکاوی کند. دیپارنیوه داشت از انتهای دیگر میدان مبارزه فریاد می کشید:

– سرورم هلت، شما آماده هستین؟

صدای لهجه دار او به وضوح به گوش هوراس رسید، و او افسارش را کشید و از یک طرف کنار رفت. هلت که برای حرف زدن خودش را به زحمت نینداخت، در جواب یک دستش را بلند کرد. هوراس با خودش فکر کرد، چقدر ریزنقش و آسیب پذیر به نظر می رسد، ایستاده تنها در میان آن میدان چمن، با چمن زده شده، در انتظار شوالیه ی سیاه پوشی بر روی اسب جنگی غول پیکرش، تا با سرعتی مرگبار به سمتش بتازد. دیپارنیوه با تمسخر فریاد کشید:

– پس بهترین مرد پیروز خواهد شد!

و این بار هلت جواب داد. او فریاد کشید:

– برایش برنامه ریختم.

دیپارنیوه مهمیزهایش را در پهلوی اسبش فرو کرد و سلانه سلانه شروع به حرکت کرد و سرعتش را بیشتر کرد و همین طور که نزدیک می شد حرکتش به چهار نعلی بدل شد. و ناگهان به ذهن هوراس خطور کرد که هلت هیچ چیزی به او نگفته که اگر دیپارنیوه برنده می شد باید چه کند. تقریباً انتظار داشت تا رنجر به او دستور دهد که برای فرار سعی اش را بکند. او مطمئناً می دانست که هلت او را از به مبارزه طلبیدن فوری دیپارنیوه بعد از آن مبارزه منع خواهد کرد- چیزی که اگر هلت می باخت دقیقاً همان کاری بود که هوراس برایش برنامه ریخته بود. هوراس کنجکاو بود بداند چرا رنجر در این مورد چیزی نگفته بود، شاید به خاطر این که می دانست هوراس هر نوع دستورالعملی را نادیده خواهد گرفت، و یا شاید به این خاطر بود که او کاملاً مطمئن بود که پیروز از این میدان بیرون خواهد آمد. اگر چه حالا به نظر نمی آمد راهی برای این وجود داشته باشد که او بتواند پیروز میدان باشد. زمین در زیر سم های اسب سیاه جنگی لرزید و چشمان متخصص هوراس می توانست ببیند که فرمانده ی گلیکایی یک جنگاور، با تجربه ای عظیم و توانایی طبیعی بود. با تعادل کاملی بر روی زین اسبش نشسته بود، و نیزه ی سنگین و دراز را طوری حمل می کرد که گویا وسیله ای بسیار سبک بود، به جلو خم شده بود و اندکی بر روی رکاب هایش بلند شده بود. و همین طور نوک نیزه اش به پیکر ریزنقش در شئل سبز خاکستری نزدیکتر و نزدیکتر می شد.

این شئل بود که اولین بارقه های کوچک ترس و بدگمانی را به ذهن دیپارنیوه وارد کرد. هلت همین طور که روی زمین ایستاده بود داشت به آرامی به این سو و آن سو می تابید و الگوهای نامنظم روی شئل، بر روی علف کوتاه شده ی زمستانی قرار می گرفتند و به نظر می آمد پیکر او به داخل دید و تمرکزش می آمد و می رفت. تاثیرش مثل هیپنوتیزم بود. دیپارنیوه با عصبانیت آن فکر گیج کننده را به کناری راند و سعی کرد تا نگاهش را روی کماندار متمرکز کند. او حالا نزدیک بود. خیلی کمتر از سی متر، و هنوز کماندار کاری نکرده... او آن را دید که دارد می آید. حرکت محوی از کمانی که بلند شد و اولین پیکانی که با سرعتی باورنکردنی به سمت او پرتاب شده بود و درست به سمت درزهای قابل رویت کلاهخودش می آمد و فراموشی کاملی به همراه آن می آمد.

با این حال درست بود که پیکان به سرعت حرکت می کرد، اما دیپارنیوه سریعتر بود، سپرش را به حالت کجی بالا آورد تا پیکان را دفع کند. او حس کرد پیکان به سپر برخورد کرد، صدای کشیده شدن فولاد بر روی فولاد به وجود آمد، و پیکان وقتی سپر مسیر آن را منحرف کرد، با خراش بزرگی بر روی لعاب سیاه درخشان سپر هیس هیس کنان دور شد. اما حالا سپر مسیر دیدش به سمت مرد ریزنقش را مسدود کرده بود و او سپر را به سرعت پایین آورد.

تمام شیاطین کل جهنم اون رو در بر بگیرن! این چیزی بود که هلت بر روی آن نقشه ریخته بود، شلیک دومین پیکان حتی با این که سپر همچنان بالا بود!

واکنش های باور نکردنی دیپارنیوه دوباره جان او را نجات داد، دوباره سپر را بالا آورد تا دومین پیکان خائن را منحرف کند. او با خودش فکر کرد: کی می تونه اون قدر سریع تیراندازی کنه، بعد زیر لب فحش داد وقتی متوجه شد همین طور که کور بود از کنار نقطه ای که کمان دار در آنجا ایستاده بود رد شده بود، به آرامی نوک نیزه را پایین آورد. دیپارنیوه اجازه داد تا اسب جنگی به چهارنعلی آهسته در آید و آن را در کمان عریضی چرخاند. سعی در چرخاندن اسب با سرعت خیلی بالا، باعث می شد که ریسک صدمه دیدن اسب ایجاد شود. او عجله ای نکرد... و در آن لحظه رد باریکی از درد در شانه ی چپش به وجود آمد. با دستپاچگی چرخید، دیدش با کلاهی خود محدود شده بود و او فهمید وقتی که چهارنعل از کنار هلت عبور می کرده هلت پیکان دیگری به سمت او پرتاب کرده و این بار برای درزی در زره اش بر روی شانه اش هدف گیری کرده بود.

زره زنجیر بافی که آن درز را پوشانده بود بیشتر نیروی پیکان را گرفته بود اما نوک نیز پیکان همچنان سعی داشت آن مسیر کوچک را شکافته و به گوشت بدنش نفوذ کند. دیپارنیوه متوجه شد که جایش دردناک بود، اما دردی کوچک، بازویش را به سرعت تکان داد تا مطمئن شود که هیچ کدام از عضلات اصلی و یا تاندون ها آسیب ندیده اند. اگر مبارزه به طول می انجامید، آنجا ممکن بود سفت شود و بر روی دفاع سپرش تاثیر بگذارد.

و همان طور که بود آن زخم آزار دهنده بود. یک رنج دردناک، او حس بهتری کرد وقتی حس کرد که خون گرم از بالای بازویش روان شد. دیپارنیوه به خودش قول داد: هلت بهائش رو می پردازه. و او بهای گرانی هم خواهد پرداخت. چون حالا دیپارنیوه باور داشت که نقشه ی هلت را فهمیده است. هلت همین طور که او یورش می برد، به کور کردن او ادامه می داد و او را وادار می کرد تا در آخرین لحظه از چشمانش محافظت کند، بعد وقتی دیپارنیوه از کنارش عبور می کرد از پهلو حرکت کرده و از اسب او دور می شد.

به جز این که شوالیه تمایلی نداشت تا در بازی هلت شرکت کند. او از حمله ی پُر سرعت وحشیانه اش با نیزه دست برداشت، و به یک نزدیک شدن آرام و سنجیده رو آورد. همه ی اینها به کنار، او در این مبارزه نیازی به نیرو و قدرت حرکتش نداشت. او با یک شوالیه ی زره پوش دیگر رودررو نبود، شوالیه ای که سعی داشته باشد او را از روی زینش پایین اندازد، او با مردی روبرو بود که یکه و تنها در میان میدان مبارزه ایستاده بود. همین که آن نقشه به ذهنش آمد، او نیزه ی بلند و سنگین را روی زمین انداخت، دستش را دراز کرد و میله ی پیکان را که نزدیک شانه اش بود گرفت و شکست، و آن را پشت سر نیزه روی زمین انداخت. بعد قداره اش را بیرون کشید، و به آرامی شروع به حرکت به سمت جایی کرد که هلت ایستاده بود، و منتظرش بود. او هلت

را در سمت چپش نگه داشت، به این خاطر سپر در جایی بود که می توانست پیکان های او را منحرف کند. شمشیر دراز به آسانی در حالتی دایره وار می چرخید و او وزن آشنا و تعادل بی نظیر آن را حس کرد. هوراس که تماشایشان می کرد حس کرد قلبش در سینه اش تندتر به تپش افتاد. حالا تنها یک پایان برای آن رقابت بود. وقتی دیپارنیوه از حمله ی پرقدرت مستقیم به حرکتی آهسته و پر تامل تر تغییر موضع داده بود، هلت در خطر جدی بود. هوراس می دانست از هر ده شوالیه نه نفرشان، عصبانی از تاکتیک های هلت، به حمله ادامه می دادند و از این مطمئن بودند که می توانند او را با نیروی برتر خودشان خرد کنند. هوراس حالا می توانست ببیند که دیپارنیوه آن یک نفر از هر ده شوالیه ای بود که سریعاً حماقت آن روش را حس می کرد و تاکتیکی پیدا می کرد تا بزرگترین مزیت هلت را خنثی سازد.

شوالیه ی سوار بر اسب حالا چهل متری از آن پیکر ریز نقش دور بود و داشت به آرامی به سمت او حرکت می کرد. مثل قبل کمان به بالا آمد و پیکان در مسیرش بود. دیپارنیوه ماهرانه و تقریباً با تمسخر سپرش را بالا آورد تا پیکان را منحرف کند. این بار او صدای زنگدار کشیده شدن و فشار پیکان را شنید و دوباره سپرش را پایین آورد. او می توانست ببیند که پیکان بعدی همکنون بر روی سرش هدف گیری شده است. او دید که دست کماندار شروع به رها کردن زه کمان کرد و دوباره وقتی پیکان به سمتش جهید سپرش را بالا آورد. اما چیز مهم دیگری هم در کار بود که او آن را ندید.

این پیکان یکی از سه پیکانی بود که هلت در کنار چکمه اش قرار داده بود. و این پیکان متفاوت بود، با نوکی سنگین تر، ساخته شده از فولاد سخت و گرمادیده. بر خلاف پیکان های جنگی نرمال در تیردان هلت، این یکی نوک تیزش شبیه برگ نبود. به جای آن نوکش شبیه نوک یک مته ی سرد ساخته شده بود که توسط چهار مهمیز تیز و کوچک محاصره شده بود که جلوی منحرف شدن آن را از روی زره سینه دیپارنیوه می گرفت و اجازه می داد تا راهش را به گوشت پشت آن باز کند. این پیکانی بود که برای شکافتن زره طراحی شده بود و هلت سال ها قبل رازهای مربوط به آن را آموخته بود، از کمان داران سواره ی ظالم و وحشی جلگه های وسیع شرقی.

پیکان از چله ی کمان رها شد. همین که دیپارنیوه سپرش را بالا آورد، هرگز ندید که وزن اضافه ی سر پیکان باعث شد که پیکان به زیر نقطه ای که هدف گیری شده بود پایین رود. پیکان با حرکتی کمان وار به زیر سپر کج شده رفت و با زره سینه ای که آن جا گسترده شده بود برخورد کرد، بدون هیچ تغییری در سرعت و نیرویش. دیپارنیوه صدایش را شنید. صدای برخورد سهمگین و مبهم فلز بر روی فلز را- بیشتر یک صدای خفه ی فلز وار، نه یک صدای زنگ دار. کنجکاو بود که آن صدا چیست. بعد مرکز کوچکی از دردی قوی را درونش حس کرد و با انفجاری از درد، آن حس به سمت چپش پیشروی کرد و به سرعت گسترده شد تا جایی که کل بدن او را در خودش غرق کرد. وقتی بدنش با زمین علفی میدان مبارزه برخورد کرد هیچ فشاری حس نکرد. هلت کمان را پایین آورد. زه آن را رها کرد و دومین پیکان زره شکاف را که در چله ی کمان قرار گرفته بود را به تیردانش برگرداند.

لرد شتو مانتمبر آن جا بی حرکت درازکش شد. سکوتی سنگین بر روی جماعت تماشایی که برای تماشای مبارزه از قصر بیرون آمده بودند فرو افتاد. هیچ کدامشان نمی دانست چطور واکنش نشان دهد. هیچ کدامشان انتظار چنین نتیجه ای را نداشت و خدمتکاران، آشپزها، و دستیاران اصطبل ها حسی محتاطانه از رضایت در

وجودشان حس می کردند. دیپارنیوه هرگز ارباب پر طرفداری نبود. استفاده ی او از شلاق و قفس های آهنی بر روی هر خدمتکاری که او را دلگیر کرده بود، منجر به چنین حسی شده بود. اما انتظارشان از مردی که همین حالا دیپارنیوه را کشته بود لزوماً خیلی بالاتر نبود. به طوری منطقی آنها فکر کرده بودند آن غریبه ریشو اربابشان را به این خاطر کشته که بتواند کنترل مانسمبر را به دست بگیرد. این روش و آیین این جور چیزها در گلیکا بود، و تجربه های قبلی شان به آنها آموخته بود که تغییر در اربابشان هیچ بهبودی در اوضاعشان به همراه نخواهد آورد. دیپارنیوه خودش سالها قبل سلطان ستمگر قبلی را شکست داده بود. برای همین وقتی که آنها رضایت عمیقی برای کشته شدن شوالیه ی سیاه ظالم و ستمگر در درون حس می کردند، پیروز میدان را با هیچ حس بزرگی از خوش بینی نگاه نمی کردند.

برای مردان سرباز که در زیر دست دیپارنیوه خدمت می کردند این موضوع کمی متفاوت تر بود. آنها حداقل حس نزدیکتری به مرد مرده داشتند، اگر چه قرار دهی آن حس در ردیف وفاداری گزافه گویی خواهد بود. اما او در طی سالیان سال آنها را در پیروزی های بی شماری و در مقدار قابل توجهی تاخت و تاز هدایت کرده بود، برای همین حالا سه نفر از آنها شروع به پیشروی به سمت هلت کردند، با دستانی که به سمت دسته ی شمشیرها رفته بود.

با دیدن حرکتشان هوراس کیکر را به پیش راند تا بین آنها و کمان دار شتل خاکستری قرار گیرد. صدای زنگدار فولاد بر روی چرم به وجود آمد و او شمشیرش را از غلافش بیرون کشید، و وقتی این کار را کرد نور خورشید عصرگاهی بر روی تیغه ی شمشیرش منعکس شد. سربازان مکث کردند. آنها شهرت هوراس را شنیده بودند و هیچ کدامشان خودش را به اندازه کافی در هنر شمشیرزنی بالا نمی دید تا با مرد جوان به رقابت بپردازد. رزمگاه نرمالشان به خاطر آن جنگ با نتیجه ی معکوس پر از حیرت و گیجی بود، نه یک جو حسابگر و سرد در یک زمین دوئل. هلت به هوراس گفت:

— اسبه رو بگیر.

کارآموز با حیرت نگاهی به دور و برش کرد. هلت حرکتی نکرده بود. او ایستاده بود. با پاهایی جدا از هم، در کنار آن سربازانی که نزدیک می شدند. یک بار دیگر پیکانی در زه کمانش نشانه شده بود، اگر چه کمانش پایین مانده بود. هوراس سر در گم پرسید:

— چی؟

رنجر با سرش به اسب جنگی فرمانده اشاره کرد. اسبی که داشت این پا و آن پا می کرد و با حالتی نامطمئن سرش را تکان می داد. هلت تکرار کرد:

— اسبه. اون حالا مال منه. اون رو برام بگیر.

و هوراس کیکر را به آرامی به سمت نقطه ای برد که توانست خم شود و افسار اسب سیاه را در دست گرفت. او مجبور بود شمشیرش را برای انجام آن کار در غلاف کند و او با احتیاط نگاهی به آن سربازان انداخت و ده دوازده سرباز دیگری که پشت سرشان ایستاده بودند، سربازانی که هنوز نه به این سمت و نه به آن سمت متعهد نشده بودند. هلت فریاد کشید:

— کاپیتان نگهبان ها! کجایی؟

یک مرد چهارشانه و درشت هیکل با زره نیمه از گروه بزرگتر جنگاوران گامی به پیش نهاد. هلت لحظه ای به او نگاه کرد و بعد دوباره فریاد کشید:

— اسمت؟

کاپیتان مکثی کرد. در مسیر طبیعی این اتفاق ها، او می دانست پیروز چنین مبارزه ای به راحتی دنبال کردن همان وضعیت قبلی را خواستار خواهد شد و زندگی تقریباً بدون هیچ تغییری در مانتسمبر ادامه می یافت. اما کاپیتان همین طور می دانست که گاهی به ندرت یک فرمانده ی جدید می توانست تنزل مقام سربازان را انتخاب کند و یا حتی افسرهای بالا رتبه ی حکومت قبلی را از بین ببرد. او نسبت به آن کمان در دستان آن غریبه آگاه و محتاط بود. اما هیچ مزیتی در شناساندن خودش نمی دید. بقیه ی سربازان، اگر این برایشان معنایش پیشروی احتمالی و ترفیع رتبه بود، به سرعت موقعیت او را مشخص می کردند. او تصمیمش را گرفت.

او گفت:

— فیلمون^۱، سرورم.

چشمان هلت به درونش رسوخ کرد و سکوتی ناراحت کننده و بلند به وجود آمد. هلت سرانجام فریاد کشید:

— بیا جلو فیلمون.

و پیکانش را درتیردانش گذاشت و کمانش را بر روی شانه ی چپش آویزان کرد. آن حرکت کاپیتان را دلگرم کرد، اگر چه او شک نداشت که اگر هلت بخواهد، می تواند کمان را از روی شانه اش بردارد و در اندک زمانی کمتر از آن که او بتواند پلک بزند چندین پیکان در راه خواهند بود. هر عصب بدنش با احتیاط تحریک شده بود، و او به مرد ریزنقش نزدیک شد. وقتی در فاصله ی مناسبی برای صحبت کردن بودند، هلت صحبت کرد. او به آرامی گفت:

— من برای بیشتر از اون چیزی که لازمه دوست ندارم این جا بمونم. در طی یه ماه مسیرها تئوتلند و اسکاندیا باز می شن و من و همراهم به مسیرمون برمی گردیم.

او مکثی کرد و فیلمون اخم کرد و سعی داشت بفهمد او چه می خواهد بگوید. در نهایت پرسید:

— می خواین ما باهاتون بیایم؟ انتظار دارین دنبالتون بیایم؟

هلت سرش را به علامت نه تکان داد.

— من همین طور دوست ندارم دوباره هیچ کدوم از شماها رو ببینم. من هیچ چیزی از این قصر و مردمش نمی خوام. من اسب جنگی دیپارنیوه رو می گیرم چون به عنوان پیروز این میدان من صاحب اون هستم. و برای باقی چیزا می تونی اونا رو داشته باشی: قصر، اثاثیه، غنایم، غذا، آدماش. اگه بتونی اونا رو از دست دوستان حفظ کنی، اونا مال توه.

فیلمون سرش را با ناباوری تکان داد. این یه شانس فوق العاده بود! غریبه می رفت، و قصر و ذخایر و اندوخته هایش رو به دست او می داد— یک کاپیتان ساده از نگهبان ها.

¹ Philemon

او به آرامی برای خودش سوت زد. او جایگزین دیپارنیوه می شد، به عنوان کنترل کننده ی این منطقه. او یک لرد می شد، با یک قصر و مردان سرباز و خدمتکارانی که فرمایشاتش را انجام می دادند. هلت به میان افکارش پرید:

– دو تا موضوع. تو اون افراد توی قفسا رو فوراً آزاد می کنی. و همین طور تمام خدمتکارا و برده های قصر رو، من به اونا این حق انتخاب رو می دم که بمونن یا برن. به هر حال من اونا رو به تو متعهد نمی کنم.

ابروهای ضخیم کاپیتان به خاطر آن جمله درهم رفت. او دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، بعد وقتی آن نگاه را در چشمان هلت دید مکثی کرد. نگاهی سرد، مطمئن و مطلقاً بدون هیچ نوع دلسوزی. او گفت:

– به تو یا پیروز بعد از تو. این انتخاب توه. در مورد اون بحث کن و من این انتخاب رو به عهده ی کسی می دارم که بعد از کشتنت جایگزین تو میشه.

و به محض شنیدن آن حرف ها، فیلمون متوجه شد که هلت هیچ مکثی در اجرای آن تهدید نخواهد کرد. هم او و هم شمشیر زن عضلانی جوان بر روی اسب جنگی برای اهمیت دادن به او خودشان را به زحمت نمی انداختند. او مزایای دیگر را سبک سنگین کرد: جواهرات، طلا، قصری بسیار خوب، و نیرویی از مردان مسلح که پیروش خواهند بود چون او پول داشت تا به آنها دستمزد پرداخت کند و یک کمبود احتمالی از خدمتکاران، و یا مرگ در اینجا و حالا. او گفت:

– می پذیرم.

همه ی اینها به کنار فیلمون می دانست بیشتر آن خدمتکاران و برده ها جایی را ندارند که بروند. شانس این که اکثرشان ماندن در شتو ماتسمبر را انتخاب کنند خوب بود، با اعتقاد به یک سرنوشت مختوم که اوضاع نمی توانست حقیقتاً خیلی بدتر شود و ممکن است کمی هم بهتر شود. هلت به آرامی سری به تایید تکان داد.

– می دونستم قبول می کنی.

فصل سی و هفتم

اونلین خیلی سخت تمرکز کرده بود. نوک زبانش به دندان هایش فشرده می شد و اخم کوچکی بر روی صورتش وجود داشت. او شروع کرد تا تکه ای از آن چرم نرم را به شکل صحیحی ببرد. او می دانست که نمی تواند اشتباهی بکند. او آن تکه چرم را در اصطبل یافته بود و تنها آن تکه برای هدفی که در ذهن داشت مناسب بود. صاف و نرم و باریک بود. تکه های دیگری از انتهای افسار وجود داشتند که در آن آلونک دور ریخته شده بودند، اما آنها خشک و محکم بودند. این تکه چرم همانی بود که او نیاز داشت. اونلین داشت یک قلاب سنگ می ساخت. سرانجام از سعی در یادگیری هر نوع مهارتی با کمان دست شسته بود. او با خودش فکر کرد: وقتی بتونم به کناره ی یه انبار تیر اندازی کنم، خودم و ویل به خاطر گرسنگی تلف می شیم.

او آهی کشید. بزرگ شدن به عنوان یک پرنسس مطمئناً وضع نامساعدی بود. او می توانست به خوبی سوزن دوزی و قلاب دوزی کند، شراب خوب را تشخیص دهد و از ده دوازده نجیب زاده و همسرانشان در یک مهمانی شام پذیرایی کند. او می توانست خدمتکارها را ساماندهی کند و می توانست برای ساعت ها با پشتی صاف و ظاهراً با دقت در میان آن تشریفات رسمی خسته کننده حاضر شود.

تمام آن مهارت در مکان درست شان با ارزش بودند، اما هیچ کدامشان استفاده زیادی برای او در موقعیت کنونی اش نداشتند. او آرزو می کرد ای کاش چند ساعتی را در آموزش مقدماتی کمان داری گذرانده بود. او با غم با خودش فکر کرد: کمان داری خیلی از توانایی هام بالاتره.

اما یه قلاب سنگ! این موضوع متفاوتی بود. به عنوان یک دختر کوچک، او و دو عموزاده اش قلاب سنگ می ساختند و در میان جنگل های بیرون قصر آرالوئن می دویدند و به هدف های تصادفی سنگ پرت می کردند. او به یاد داشت که او در آن کار خیلی خوب بود. با خشم بسیار زیاد از جانب اونلین، در تولد ده سالگی اش پدرش تصمیم گرفته بود که برای دخترش زمان آن رسیده که رفتارهای پسرانه را متوقف کند و شروع به یادگیری رفتارهای بانوانه بکند. جست و خیز و قلاب سنگ ممنوع شدند. قلاب دوزی و یادگیری روش میزبانی شروع شدند. اونلین با خودش فکر کرد: با این حال احتمالاً با کمی تمرین می تونم به اندازه ی کافی تکنیک هاش رو به یاد بیارم تا حالا به دردم بخوره.

او لبخند کوچکی زد، در حالی که آن روزهای پر از امنیت قصر آرالوئن را به یاد آورد. آنها از همه ی اوقات کنونی اش خیلی خیلی دور بودند. او با خستگی با خودش فکر کرد: امروز من مهارت های جدیدی دارم. او می توانست یک پونی را در میان برف سنگینی به دنبال خودش بکشد، روی چیزای سفت و سخت بخوابد، خیلی کمتر از آنچه یک جامعه ی متمدن لازم می دانست، به حمام برود و با یک شانس خوب، غذای خودش را بکشد، تمیز کند و بپزد. البته، همین، اگر می توانست آن قلاب سنگ لعنتی را درست کند.

اونلین چرم نرم را به دور یک سنگ گرد پیچاند، سنگ را در آن پیچاند و چرم نرم را خیلی محکم کشید تا کیسه ای درست کند. او آن چرم را بارها و بارها به دور سنگ پیچانده بود و باز کرده بود و با زور سعی می کرد شکل سنگ را در چرم ایجاد کند. به خاطر آن فشار دستانش شروع به درد گرفتن کردند و به نظر می آمد او به یاد آورد به عنوان یک بچه خدمتکارهای قصر این بخش را برایش انجام می دادند. او به خودش گفت:

– من واقعاً خیلی ام به کار نمی آم، مگه نه؟

در حقیقت داشت خودش را خیلی کم ارزش در نظر می گرفت. اندوخته هایش از شجاعت، اعتماد به نفس، و وفاداری بسیار عظیم بودند، درست مثل قوه ی ابتکارش. درست مثل کسی که در آن شرایط بزرگ می شد، او همیشه بهترین راه حل را برای حل مشکلاتشان نمی یافت. اما به نحوی او راهش را می یافت. او هرگز تسلیم نمی شد. و اگر می توانست به آرالوئن برگردد قدرتش، هدف داشتش، و توانایی اش برای وفق دهی خودش، او را به فرمانده ای بی نظیر بدل می کرد. او صدایی در پشت سرش شنید و برگشت. قلبش به یکباره ایستاد وقتی ویل را دید که خیلی نزدیک به او ایستاده است. چشمانش تهمی بودند و حالتش خالی از احساس. برای لحظه ای ترسناک، اونلین فکر کرد ویل دارد به دنبال دوز دیگری از گیاه گرمابخش می گردد و او موجی واقعی از ترس در درونش حس کرد. از آخرین مصرف موادش دو هفته ای می گذشت. وقتی او آن را به ویل داده بود کیسه به معنای واقعی خالی شده بود. او نمی دانست دفعه ی بعدی چه اتفاقی می افتاد وقتی که نیاز به مواد در درون ویل پنجه می کشید. هر روز اونلین با ترسی مرگبار و دائمی زندگی می کرد که او برای مواد بیشتر درخواست خواهد کرد، البته همراه با امید رشد یافته ای محو و مبهم که شاید ویل از اعتیاد خلاص شده باشد. از روزی که او زه کمان را گشوده بود، اونلین به دنبال نشانه های بیشتری از هشیاری و یادآوری خاطرات از جانب ویل بود. اما آن آرزوها بیهوده بود.

ویل به پارچ آب بر روی میز اشاره کرد و اونلین آهی از سر آسودگی برآورد. او برای ویل لیوانی از آب ریخت و او تلولوخوران دور شد، ذهنیاتش هنوز در جای بسیار دوری که تنها معتادان آنجا را می شناختند قفل بود. اونلین با خودش فکر کرد هنوز خوب نشده، اما حداقل لحظه ای که اونلین از آن می ترسید به بعدها موکول شده بود. چشمانش به اشک نشست. اونلین آنها را عقب راند و به سر کارش برگشت. صبح زود او دو رشته ی دراز از خورجین اسب بریده بود، و حالا آنها را به هر طرف آن چرم کیسه مانند وصل می کرد. او سنگ را در چرم تو رفته جاگذاری کرد و قلاب سنگ را با تجربه چرخاند. خیلی وقت قبل بوده، اما به طور مبهمی آشنا به نظر می رسید. وزن سنگ احساس خوبی داشت و با حالت محکمی در تورفتگی چرم جا گرفته بود. اونلین نگاهی به ویل کرد. او در مقابل دیوار کابین خودش را جمع کرده بود، چشمانش بسته بودند و در دنیایش گم شده بود. اونلین می دانست او برای ساعت ها در آنجا خواهد ماند. او به خودش گفت:

– توی وقت تلف کردن بیشتر هیچ خوبی نیست!

بعد با صدای بلندی به ویل گفت:

– من می رم شکار ویل. یه کم دیگه برمی گردم.

او مقداری سنگ جمع کرد و عازم شد. تلاش های قبلی اش با کمان به او آموخته بود حالا که کلبه مسکونی شده بود حیات وحش دور و اطراف کابین به آنجا موقعیت وسیع تری می دادند. اونلین با خودش فکر کرد: تجربه های دردناک گذشته.

این مطمئناً ربطی به تلاش های او برای شکار نداشت. همین طور که می رفت از موقعیت استفاده می کرد تا تکنیک های قلاب سنگش را تمرین کند، سنگ را در قلاب سنگ می نشاند آن را به دور سرش می چرخاند تا وقتی که صدای مبهم وزوزی ایجاد می کرد، بعد آن را به سمت تنه های درخت نزدیکش رها می کرد. در ابتدا نتیجه ی کاریش بدتر از آن بود که دلگرمش کند. سرعتش خوب بود، اما دقتش به طور غم باری کم بود.

اما همین طور که به تمرین ادامه می داد مهارت سابقش شروع به برگشت کرد. بیشتر و بیشتر، سنگ هایی که پرتاب می کرد به هدف هایشان برخورد می کردند. او حتی بهتر از آن را انجام داد و دو سنگ در قلاب سنگ گذاشت و شانسی برای ضربه زدن را دوبرابر کرد. به تدریج مطمئن شده از این که آماده است، او عازم شکار شد و به سمت مکان مسطح نزدیک رودخانه رفت، جایی که دیده بود خرگوش ها می چرند و بر روی سنگ های گم آفتاب می گیرند.

شانس با او بود. یک خرگوش نر بزرگ بر روی صخره ها نشسته بود، با چشمانی بسته و با گوش ها و بینی هایی که تکان می خورد، و در زیر نور خورشید و گرمای سنگ های خورشید خورده در زیر بدنش، حمام آفتاب گرفته بود.

اونلین جنبشی از اطمینان در درونش حس کرد و دو سنگ بزرگتر در قلاب سنگش گذاشت و شروع به چرخاندن قلاب سنگ در بالای سرش کرد. صدای وز وز مبهم بلند شد و قلاب سنگ سرعت گرفت و چشمان خرگوش با شنیدن آن باز شد. اما او با شنیدن آن صدا احساس خطری نکرد و همانجا ماند. اونلین دید که چشمان او باز شد و در برابر وسوسه ی پرتاب فوری مقاومت کرد. او گذاشت که قلاب سنگ دو سه باری به دور سرش تاب بخورد و بعد آن را با بازویی کاملاً کشیده درست به سمت هدفش رها کرد.

شاید این یک شانس اولیه بود، اما هر دو سنگ با نیرویی تمام که چرخش قلاب سنگ پشت آن گذاشته بود به خرگوش برخورد کرد. سنگ بزرگتر پای راست عقب خرگوش را شکست، برای همین وقتی خرگوش خواست فرار کند، دست و پا زنان بر روی برف افتاد. اونلین با موجی از پیروزی حریصانه به میان محوطه باز رفت و حیوان دست و پا زن را گرفت و گلویش را فشرد تا آن را از آن بدبختی رها کند. گوشت تازه یک ترکیب خوشایند برای جیره ی کاهش یافته شان بود. هیجان زده از پیروزی، تصمیم گرفت تا سعی دیگری برای شکار انجام دهد تا ببیند آیا شانسی تداوم می یابد یا نه. دو خرگوش مطمئناً خیلی بهتر از یکی بود.

او با احتیاط حرکت کرد، و برف نرم در زیر پایش به پیشروی یواشکی او کمک می کرد. همین که به محوطه روباز بعدی نزدیکتر شد، با دقت بیشتری شروع به قدم زدن کرد و با دقت پایش را روی زمین می گذاشت تا مطمئن شود، و شاخه های درختان را در مسیرش کنار نگه می داشت تا عبور کند، و اجازه می داد آنها بدون هیچ سر و صدایی به موقعیت اولیه شان برگردند.

با درست نمایی تمام، این احتیاط بیش از حدش بود که زندگی اش را نجات داد. او داشت از میان درختان بیرون می آمد که حس ششمش او را واداشت مکث کند. چیزی درست نبود. او صدایی شنید، یا چیزی حس کرد، آن چیز به اینجا تعلق نداشت. اونلین به عقب برگشت، در خطوط سایه در کنار درختان ایستاد و منتظر شد تا ببیند آیا می تواند علت ناراحتی اش را بیابد یا نه. بعد دوباره آن را شنید، و این بار آن را تشخیص داد. صدای سم های اسب بر روی برف ضخیم که هنوز زمین را پوشانده بود. با دهانی خشک قلب اونلین به

ناگهان به تپش افتاد و در سر جایش خشکش زد. او دستورات ویل را از اسکورکیل به یاد آورد. او هنوز به خوبی از دید هر کس و هر چیزی در آن مکان مسطح پنهان بود. کاج ها به شدت درهم فرو رفته بودند و نور خورشید نیمه ی صبح سایه های عمیقی در بین درخت ها ایجاد می کرد. موی او در پشت گردنش بلند شده بود و او بی حرکت ایستاد. چشمانش اینجا و آنجا را می کاویدند و زور می زدند تا از میان الگوهای پی در پی برف روشن از نور خورشید و سایه های عمیق چیزی ببیند. حالا صدای خرنا س آرام و خسی خسی تنفس یک اسب را شنید و می دانست که اشتباه نکرده است. در مقابل آن محوطه ی روباز ابری از بخار در هوا می چرخید و همین طور که اونلین تماشا می کرد دید که اسب و سوارش با شتاب از سایه های پشت آن بیرون آمدند. برای لحظه ی کوتاهی او موجی از خوشی در درونش حس کرد وقتی که فکر کرد این اسب رنجر ویل، تاگ است. اسب کوچک با سینه ای ستبر و با پوششی پشمالو به سختی بزرگتر از یک پونی بود. و همین که اونلین آن را دید نزدیک بود که به درون نور خورشید و به جلو گام بردارد، اما ناگهان درست سر وقت، مکث کرد و سوارش را دید.

آن مرد خز پوشیده بود، با کلاه خزی نرمی بر روی سرش و کمانی که بر روی شانه اش آویزان بود. اونلین توانست کاملاً صورت او را تشخیص دهد: پوستی قهوه ای و باد و باران خورده، و استخوان های گونه ی برجسته و بلند، که باعث می شدند چشمان قرار گرفته در بالای آنها شبیه شکاف های باریکی به نظر آیند. اونلین متوجه شد که آن مرد ریز نقش و چهارشانه بود، درست مثل اسبش، و چیزی در مورد او خطر را هجی می کرد. سر آن مرد چرخید تا به درختان سمت راستش خیره شود و اونلین از آن موقعیت استفاده کرد تا بیشتر در میان پوشش جنگل عقب بکشد. مطمئن شده از این که کسی تماشایش نمی کرد، آن سوار اسبش را چند گامی به درون مرکز آن مکان مسطح به پیش راند.

او آنجا مکثی کرد و چشمانش به نظر می آمد سایه هایی را از هم می شکافد که دختر در آنجا ایستاده بود، دختری که در پشت تنه ی زمخت یک کاج بزرگ پنهان شده بود. برای چند ثانیه نفس گیر، اونلین فکر کرد آن مرد او را دیده است. اما آن مرد پهلوی اسب را با یکی از چکمه های خزپوشش لمس کرد و آن را به سمت راست چرخاند و به سرعت و با حرکتی چهار نعل از آن مکان مسطح دور شد و به درون پوشش درختان رفت. در همان لحظه که او از دید اونلین خارج شد، تنها نشانه ی حضورش ابری از بخار بود که در هوای منجمد کننده توسط تنفس گرم اسب برجا مانده بود.

برای چند دقیقه اونلین در کنار درخت کاج ماند، می ترسید که سوار اسب برای رد گم کنی رفته باشد و به ناگهان برگردد. خیلی بعدتر از وقتی که صدای نرم و خفه ی سم اسبش بر روی برف از بین رفت، اونلین برگشت و از میان جنگل شروع به دویدن به سمت کابین کرد.

ویل خوابیده بود. او به آرامی بلند شد، با حسی از هوشیاری که به تدریج در میان ذهنش گسترده شد و او متوجه شد که بر روی یک کف چوبی سفت نشسته است. چشمانش را باز کرد و به آنجا، به مکان ناآشنای دور و اطرافش اخم کرد. او در کابین کوچکی بود، جایی که نور خورشید اواخر زمستان از میان پنجره های غیر

شفاف آن به داخل می تابید و مربعی باریک و دراز بر روی کف اتاق ایجاد کرده بود و آن مربع هر چه به بالایش نزدیک تر می شد پهن تر می شد.

او مست و تلوتلوخوران و همچنان خواب و بیدار بلند شد، متوجه شد که وقتی بر روی کف اتاق نشسته بوده و پشتش به یکی از دیوارها تکیه داشته، بنا به دلیل نامشخصی به خواب رفته. او کنجکاو بود بداند چرا چنین نقطه ای را انتخاب کرده، چون او می توانست ببیند که در کابین یک تختخواب زمخت و دو صندلی وجود دارد.

همین طور که به آرامی بر روی پایش بلند می شد، چیزی از روی پاهایش تلق و تلوک کنان بر روی کف اتاق افتاد. او نگاهی به پایین کرد و کمان شکار کوچکی را دید که آنجا افتاده است. او با کنجکاوئی آن را برداشت و بررسی اش کرد. ابزار کم قدرتی بود، بدون هیچ فرم کمان وار دوبلی، و یا شکل و شمایل شبیه کمان های سنگین و دراز یک کمان بلند درست و حسابی. او با حالت مبهمی با خودش فکر کرد: مناسب برای شکارهای کوچیک، و کم قیمت تر از هر چیز دیگری. او کنجکاو بود بداند کمان دویل خودش کجا رفته است. او نمی توانست به یاد آورد که چطور صاحب این اسباب بازی شده است.

بعد به خاطر آورد. کمانش از دست رفته بود، توسط اسکاندی های روی پل از او گرفته شده بود، و وقتی آن خاطره به ذهنش برگشت، بقیه به دنبالش بودند: فرار از میان مرداب ها و گذر از تالاب ها به عنوان یک زندانی در دست اسکاندی ها؛ سفر دریایی شان در میان استورم وایت بر روی ولف شیپ ارک؛ ساحل اسکورکیل، جایی که در میان بدترین فصل طوفان های دریایی در آنجا اتراق کرده بودند؛ و بعد سفر به هلشام.

و بعد ... و بعد ... هیچ.

او به ذهنش فشار آورد، سعی داشت خاطره ای از حوادث بعد از آن، وقتی که به پایتخت اسکاندی ها رسیده بودند به یاد آورد. اما خاطره ای آنجا نبود. هیچ چیزی به جز یک دیوار محض که در برابر هر فشاری برای شکافتن آن را مقاومت می کرد.

تکلی از ترس او را از جا پراند. اونلین! چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ او به یاد آورد، درست مثل این که از میان مهی می نگرد، خطری بزرگ برای اونلین وجود داشت. هویت او هرگز نمی بایست برای اسیرکننده هایشان برملا می شد.

آیا آنها واقعاً به هلشام رسیده بودند؟ او مطمئن بود که اگر آنها به آنجا رسیده بودند او به خاطر می آورد. اما آن دختر بلوند چشم سبز کجا بود، دختری که برای او ارزش زیادی داشت؟
آیا سهواً به او خیانت کرده بود؟ آیا اسکاندی ها او را کشته بودند؟

یک ولزواو! او حالا آن را به خاطر می آورد. رنیاک ابرجارل اسکاندی ها برای انتقام قسمی برای هر عضو خانواده ی سلطنتی آرالوئن خورده بود. و اونلین در حقیقت کساندرا شاهزاده خانم آن پادشاهی بود. ویل در میان تقلا و درد عدم اطمینان و خاطرات از دست رفته، مشتش را به پیشانی اش کوبید و سعی داشت به خاطر آورد، سعی داشت به خودش دلگرمی دهد که اونلین به خاطر این که او به نحوی به او خیانت کرده، به تیره روزی نیفتاده.

و بعد همین که که ویل به اونلین فکر می کرد در کابین بر روی لولاهای چرمی زمختش به عقب چرخید و او آنجا بود، مانعی در مقابل نور درخشان خورشید که از برف بیرون منعکس می شد و با همان زیبایی نفس گیری که ویل می دانست همیشه او را آن گونه به خاطر خواهد آورد، اهمیتی نداشت چقدر زندگی کند و یا چند سال ممکن بود با هم باشند.

ویل حالا به سمتش رفت، با لبخندی از آسودگی مطلق که بر روی سیمایش نشستته بود، و با آغوشی باز، و اونلین ایستاده بود، لال و گنگ، و به او خیره شده بود، گویا او نوعی شیخ بود. او گفت:

– اونلین! خدا رو شکر که سالمی!

و با گفتن آن ویل نمی دانست چرا چشمان اونلین پر از اشک شد و چرا شانه های او لرزید و اشک پشت اشک بدون هیچ کنترلی از روی گونه هایش فرو ریخت. ویل نمی توانست دلیل گریه کردنش را بفهمد.

خاتمه

هلت و هوراس به دقت از آن مسیر بادخیز به سمت پایین اسب راندند، مسیری که از شتو مانتسمبر به سمت پایین سرازیر بود. هیچ کدام از آنها حرفی نگفت، اما هر دویشان همان رضایت عمیق را در درونشان حس می کردند. آنها دوباره در مسیر بودند. بدترین قسمت از زمستان سپری شده بود و زمانی که به مرز می رسیدند، مسیرهای عبوری به سمت اسکاندیا باز بودند.

هوراس یک بار دیگر نگاهی به آن ساختمان شوم انداخت، جایی که هفته ها بود در آنجا به تله افتاده بودند. بعد چشمانش را باریک کرد تا با دقت بیشتری ببیند. او گفت:

– هلت اون رو ببین.

هلت ابلارد را برگرداند و آن را چرخاند. بارقه ای ظریف از دودی خاکستری داشت از برج قصر به هوا می رفت، و همین طور که تماشا می کردند آن دود تیره تر و سیاه تر شد. آنها به طور مبهمی صدای فریادهای مردان فیلمون را شنیدند که می دویدند تا جلوی آتش را بگیرند. هلت خردمندانه گفت:

– به نظرم یه آدم بی دقت یه مشعل روشن رو روی یه سری پارچه ی روغنی توی اتاق آذوقه ی زیرزمین رها کرده.

هوراس به او لبخند زد.

– تو می تونی همه ی اینا رو فقط با نگاه کردن بهش بگی، مگه نه؟

هلت سری به تایید تکان داد و حالت خشک و بی روحش را حفظ کرد. او جواب داد:

– ما رنجرها با قدرت های فوق طبیعی از ادارک و حواس مجهزیم. و من فک می کنم بدون این قصر خاص گلیکا جای بهتری باشه، مگه نه؟

حقیقتاً تنها فرماندهی قصر در آن ساختمان آتش گرفته زندگی می کرد. سربازان و خدمتکاران در بخش های دیگری از ساختمان زندگی می کردند و آنها زمان زیادی در اختیار داشتند تا آتش را مهار کنند تا آن قدر گسترده نشود. اما آن برج، برج مرکزی و مقر فرماندهی دیپارنیوه، محکوم به از بین رفتن بود. و این چیزی بود که باید انجام می شد. در طی سال ها مانتسمبر مقر رفتارهای ظالمانه و ترس های بی شماری شده بود و هلت قصد نداشت آن را بدون هیچ آسیبی رها کند تا فیلمون بتواند روش های ارباب سابقش را ادامه دهد.

هوراس با رگه ی کمرنگی از ناامیدی گفت:

– البته دیوارهای سنگی نمی سوزن.

هلت موافق بود:

– نه. اما کف چوبی و الوارهای پایه و حامی اونا می سوزن. و همه ی اون سقف ها و پله ها خواهند سوخت و فرو خواهند ریخت. و گرما هم به دیوارها آسیب خواهد رساند. باعث حیرت نیست اگه بعضی هاشون فرو بریزن.

هوراس گفت:

– خوبه.

و دنیایی از رضایت در آن تک کلمه در جریان بود.

آنها با هم پشتشان را به خاطره ی دیپارنیوه کردند. اسب هایشان را به پیش راندند و دسته ی سواران به حرکت در آمد و تاگ خیلی نزدیک دو سوار را دنبال می کرد. هلت گفت:

– بریم و ویل رو پیدا کنیم.

پایان جلد سوم

28 مرداد 91

امیدوارم لذت برده باشید!

Pioneer